



آقاسید!

گرفتن از آنچه که امام خمینی (ره) در صحبت‌ها و رهنمودهایش معرفی کرده بود را بسازند.

پایه‌گذاری تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) در جبهه‌های جنوب و انجام دو عملیات بزرگ فتح‌المین و بیت‌المقدس تاثیر بزرگی برای معرفی این افراد ایجاد کرد و باعث شد تا نام آنها بر زبان هر رزمنده جاری گردد.

سفر به سوریه و اسارت فرمانده تیپ، زخمی بر دل این پاسداران اسلام و به خصوص دستواره ایجاد کرد که تا لحظه شهادت هم از میان نرفت. با این حال خللی در رفتار راسخ او ایجاد نشد و به کار خود در جنگ ادامه داد.

حضور در عملیات‌های مختلف از سال ۱۳۶۱ تا تیرماه ۱۳۶۵ در کنار دیگر فرماندهان بزرگ کارنامه قابل دفاع و تجربه گران بهایی را برای دستواره ایجاد کرده بود که خود را در عملیات والفجر هشت به رخ دیگران کشید. خنده‌رویی، شجاعت، استقامت، ولایت‌پذیری، تقوا و... از جمله خصوصیات این سردار بزرگ بود. خانواده دستواره در طول دفاع مقدس همه فرزندان پسر خود را تقدیم انقلاب اسلامی نمود و نام خود را در تاریخ ایران ماندگار کرد. تا به حال پیرامون این سردار شهید دو کتاب مجزا به چاپ رسیده که نام‌های آن عبارت است از: «رضای زهرا» و «قصه ما همین بود». باشد که این تحفه به پیشگاه آن سردار بزرگ که از ذریه سادات می‌باشد مقبول بیفتد.

سردبیر

با پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۵۷، بخش عظیمی از جوانان این مرز و بوم وارد صحنه‌ای از زندگی خود شدند که شاید کمتر کسی از آنها فکر می‌کرد به طور کامل راه و روش زندگی آنها تغییر نماید. جامعه‌ای که تاپیش از انقلاب در فرهنگ غربی غوطه‌ور بود، حال در آن انقلابی رخ داد و توانست ابرقدرت‌های بزرگ را به چالش بکشد. اما سوال اصلی در اینجا است که آیا انقلاب اسلامی به تنهایی به امر مهم دست پیدا کرد، یا اینکه پایداری مردم ایران و به خصوص نسل جوان آن روز به پیام امام خود لبیک گفتند و تا پایان جان پای این وعده ایستادند. این دو علت و معلول یکدیگرند و بدون یکی، دیگری امکان پذیر نبود.

سردار شهید سیدمحمدرضا دستواره نیز به مانند تمامی هم قطارهای خود استوار در پیمان خود با امامش ایستاد. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی در کمیته‌های مردمی انقلاب اسلامی در محله خزانه تهران مشغول به فعالیت شد. مدتی نگذشته بود که جذب انقلابی‌ترین نهاد در ایران اسلامی گردید و به عنوان پاسدار دور جدیدی از زندگی خویش را آغاز کرد. اما برگ زرین و آغازگر دوره طلایی سید محمدرضا دستواره زمانی بود که به همراه سردار جاویدان اثر حاج احمد متوسلیمان در پاوه و مریوان توانستند نمونه کامل رفتاری و اخلاقی مقاومت اسلامی را پایه‌گذاری کرده و «ملت سازی» کوچکی با الگو





درآمد

چه زیباست آموختن از سرنوشت مردانی که در تاریخ برای خود نامی دست و پا کرده‌اند. «شهید» به واسطه آن که زندگی خود را برای خدایش اهدا نموده به شایستگی نامش در تاریخ باقی خواهند و به تبعیت از سرور و سالار شهیدان تا حق در این دنیاست نام شهید هم باقیست. آنچه در برابر چشمان شماست برشی کوتاه از زندگی سردار شهید سیدمحمدرضا دستواره است که به روایت خودش گفته شده و در کتاب «چارده روایت» به قلم استاد گلعلی بابایی بر قلم جاری شده است.

مروری بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج سید محمدرضا دستواره،
قائم مقام فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

حاج احمد استاد من است

خاطر شغل که سپاهی گری را انتخاب نکردیم. ما خودمان را «عضو» سپاه می‌دانیم. حالا اگر ما را از عضویت سپاه محروم کنند، می‌رویم و عضو جهاد می‌شویم. حالا اگر هم به ما «گروه حاج احمد» می‌گویند، از یک نظر، بله، ما این را قبول داریم؛ چون ما، الگوی مان حاج احمد است؛ دو هزار تومان در ماه حقوق می‌گرفت، بعد زنی می‌آمد جلوی سپاه مریوان می‌نشست و می‌گفت: شوهرم رفته تفنگچی کوملو شده، حالا خرجی ندارم، گرسنه‌ام. از همان دو هزار تومان خودش به آن بنده خدا می‌داد. خدا شاهد است این را من به حضرت عباس (علیه‌السلام) قسم می‌خورم؛ علاوه بر حقوقی که از سپاه می‌گرفت می‌رفت تهران و از بابای خودش هم مبلغی می‌گرفت و می‌آورد آن‌ها را خرج مردم محروم کردستان می‌کرد. می‌آمد و از جیب خودش به محرومین کردستان پول می‌داد؛ خدا شاهد است!

همین حاج احمد به وقتش وقتی لازم بود چنان مثل صاعقه روی سر ضدانقلاب‌ها فرود می‌آمد که آن‌ها نمی‌فهمیدند از کجا خوردند. پس از انجام چند مرحله موفق در پناه و مریوان که آخری اش عملیات محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) بود، همراه حاج احمد و دیگر بر و بچه‌های سپاه مریوان و پناه عازم جنوب شدیم تا تیپ تشکیل بدهیم. آن هم تیپ بچه‌های تهران را. وقتی تیپ تشکیل شد، حاج احمد شد فرمانده، محمود شهبازی معاون او و حاج همت هم رئیس ستاد تیپ. به دستور حاج احمد من هم شدم مسئول پرسنلی تیپ. کار من شده بود نیرو گرفتن و گردان‌ها را تکمیل

این حرف شعار هم نیست. والله، حرف قلب من این است، ولو این که پایبندی به این مطلب، به اخراج من از سپاه منجر بشود. من که سپاه را به خاطر شغل انتخاب نکردم تا اگر مرا بیکار کردند یا اخراج کردند، از این بابت ناراحت بشوم. نه! به خدا قسم آن قدر عادت به نان و ماست خوردن و هفت ریال گوشت خریدن و هفت نفر خوردن داریم، که حساب ندارد! اگر حقوق ما را هم قطع کنند، برای ما مسأله‌ای نیست. مرگ بر آن کسی که بخواهد از خودش تعریف کند! ولی زمانی که با حاج احمد در مریوان بودیم، حتی حقوق ما را هم قطع کردند تا به تهران برگردیم و دیگر در مریوان نمانیم. حاج احمد می‌گفت: مگر ما برای حقوق به کردستان آمدیم؟! رضا چراغی برگشت به رسولی، فرمانده پادگان ولی عصر (عج) گفت: آقا جان! ما می‌توانیم این طوری هم زندگی کنیم. حالا این را هم بگویم برود دیگر! والله قسم بچه که بودیم از فرط بی‌مزه‌گی غذا، بابای من که توی کارگاه نمکی کار می‌کرد، کلاه خودش را برمی‌داشت و آن را روی آبگوشت می‌تکاند و با نمکی که توی کلاهش بود، غذای ما را با مزه می‌کرد و می‌داد ما می‌خوردیم. ما آن جوری گذران کردیم. به خاطر پول که نیامدیم سپاه، به

حاج احمد استاد من است. او مرا یار آورده! حاج احمد حرف به من آموخته، همه چیز را او به من آموخت. این حرف شعار هم نیست. والله، حرف قلب من این است.

سیدمحمدرضا دستواره هستم و طبق اطلاعات شناسنامه‌ای سال ۱۳۳۸ در محله علی‌آباد تهران یا همان گود به دنیا آمدم. تا اخذ دیپلم متوسطه ادامه تحصیل دادم و بعد هم وارد مبارزات سیاسی شدم.

روز چهارم آبان ۱۳۵۷ در حال توزیع اعلامیه‌های امام توسط مأمورین ساواک دستگیر شدم و بعد از چند ساعت بازداشت آزادم کردند.

پس از پیروزی انقلاب در دوازدهم آبان سال ۱۳۵۸ وارد سپاه شدم و از دی ماه همان سال به مناطق آشوب زده غرب کشور اعزام شدم که این مقطع نقطه عطف زندگی من است. چون که در این مأموریت من با حاج احمد متوسلین آشنا شدم. همان طور که بارها و در همه جا گفتم: من آدمی هستم که از توی «گود» بلند شده‌ام. هزار دفعه گفته‌ام: از یک محیط فاسد بلند شده‌ام. اگر انقلاب نبود، سرنوشت من معلوم نبود چه می‌شد. حتی وقتی که توی سپاه آمدم، باز سرنوشت من معلوم نبود، چون امکان داشت آدمی بشوم که سپاهی گری را به عنوان یک «شغل» انتخاب کرده باشم و یک اسلحه روی دوش خود بیندازم و پست بدهم و بعد سر برج، بروم و حقوق ام را بگیرم. حالا من نمی‌خواهم از حاج احمد بت درست کنم؛ اما آدمی به اسم «حاج احمد» بر سر راه من قرار گرفت و حاج احمد وسیله‌ای شد تا من این جوری که الان هستم بشوم و نخواهم به سپاهی گری، به چشم یک «شغل» نگاه کنم.

حاج احمد استاد من است. او مرا بار آورده! «مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا فَقَدْ صَبَّرَنِي عَبْدًا!» حاج احمد حرف به من آموخته، همه چیز را او به من آموخت.

مورد جریان بازرگان و بنی صدر و کلاً لیبرالیزم، امام با بر زبان آوردن یک «لا حول ولا قوة الا بالله» چنان روضه‌ای خواند که تمام مداحان و روضه خوان ها در مجموع ۱۴۰۰ سال گذشته، نتوانستند مانند آن را بخوانند. یعنی امام یک «لا حول ولا قوة الا بالله» گفت، اشک مردم مثل سیل سرازیر شد! چرا؟ چون بعد از آن امام فرمود: «ما از دست این نماز شب خوان ها چه کار کنیم؟ ما با اینهایی که ریش می‌گذارند و دم از عبادت می‌زنند چه کنیم؟»

جریان لیبرالیزم ماهیت کاملاً منافقانه‌ای داشت و لازمه برخورد با یک جریان منافق، تحمل سوز دل است! چرا؟ چون مردم بیاند و روی بازرگان حساب کنند. ۱۰ میلیون نفر در تهران راهپیمایی کنند و شعار بدهند؛ «بازرگان، بازرگان، مجری حکم قرآن»، بعد ببینی که همین بازرگان از پشت به اسلام خنجر بزنند. منظور من از بازرگان، جریانی است که او نماد آن بود و این جریان، جریان لیبرالیزم است. حالا هم، بچه‌های ما می‌روند توی خط مستقر می‌شوند، جنگ‌شان را می‌کنند، خیلی هم جالب مقاومت می‌کنند و هیچ احساس خستگی ندارند. با کمال روحیه، مجدداً به عقب برمی‌گردند، نیروهای خودشان را سازمان دهی می‌کنند و بار دیگر عازم خط می‌شوند و آن جا می‌مانند. هیچ ابهامی هم از این لحاظ ندارند. و اصلاً به این خاطر عصبانیتی ندارند. اما وقتی یک عده ای که باید هم ردیف این بچه‌ها و پشتیبان این‌ها از حیث فکری و عملی باشند، یعنی باید همکار این بچه‌ها باشند، بیایند و در مقابل این‌ها جبهه گیری کنند؛ طوری که این بنده خدا نفهمد آیا باید با صدام بجنگد، یا باید با یک جریان در میان خودمان بجنگد؟! خب، بدیهی ست این نیرو می‌برد دیگر!...

این بحران آفرینی و جبهه گیری‌ها، طبیعی است که آدم را به سمت خروج از ایدئولوژی سوق می‌دهد. همین مسأله است که آدم را به کتک کاری فحش

**بهمن سال ۱۳۶۱ عملیات والفجر
مقدماتی طرح ریزی و اجرا شد.
عملیات بزرگی که قرار بود سرنوشت
جنگ را عوض کند اما نشد. چرا؟ من
نمی‌دانم. شاید توکل ما کم شده بود
و شاید هم غرور برداشته بودیم. ولی
هر چی بود، بچه‌های زیادی داخل
کانال‌های فکه گیر افتادند.**

به دشمن پورش می‌برد. هدایت گردان‌های خط شکن در آن ارتفاعات صعب العبور کار آسانی نبود، اما هر طوری بود انجام گرفت و ما توانستیم در این عملیات ضربه سختی به دشمن یعنی بزنیم. اما فرماندهان بزرگی را هم از دست داده بودیم. فرماندهی چون اکبر حاجی پور، مهدی خندان، علی اصغر رنجبران، ابراهیم معصومی، عباس ورامینی و... که خیلی دل ما را شکست.

در آن شرایط سخت تحمل فراق دوستان و هم زمان شهیدمان آسان‌تر از تحمل کردن زخم زبان‌های دشمنان دوست نما بود. آنهایی که ادعای همراهی می‌کردند ولی از پشت به ما خنجر می‌زدند. ما در جبهه و پشت جبهه از این جور آدم‌ها خیلی ضربه خورده بودیم.

حرف من در ارتباط با این جور آدم‌ها همیشه این بود و به دوستان می‌گفتم: امام در مقابل جریان شاه، خیلی با قدرت ایستادند و امت را رهبری کردند. در دوران مقابله امام با جریان رژیم شاه، خیلی به ندرت پیش آمد که امام طوری موعظه و صحبت کنند که مردم و خود ایشان بزنند زیر گریه. به جز در یکی دو مورد قبل از انقلاب مثل جریان قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ و یک مورد هم در بهشت زهرا (سلام الله علیها) در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷. اصولاً در تمام مدت نهضت، با جریان طاغوت، با قدرت برخورد شد و مشکل حل شد؛ به این شکل که انقلاب شد. اما در

کردن. تا آن موقع این همه نیروی بسیجی را یک جا ندیده بودم. خواست خدا اولین عملیات تیپ خیلی موفق بود. ما در عملیات فتح المبین توانسته بودیم ضربه محکمی به ارتش بعث عراق وارد کنیم. عملیات بعدی ما بیت المقدس بود. عملیاتی برای آزادسازی خرمشهر. باز هم من مسئول پرسنلی تیپ بودم. پس از آزادی خرمشهر رفتیم سوریه تا یک حالی هم به مردم لبنان بدهیم. آخر آنها هر روز از طرف دشمن صهیونیستی تهدید می‌شدند. خیلی باشکوه بود وقتی که وارد دمشق شدیم و حاج احمد هم آن جا برایمان سخنرانی کرد. ما خیال داشتیم تا خود اسرائیل پیش برویم. اما نامردها نگذاشتند. آنها با دسیسه و حقه بازی باعث شدند تا حاج احمد به دست اسرائیلی‌ها اسیر شود و این بزرگترین ضربه زندگی من بود. من که به شدت به حاج احمد وابسته بودم.

در برگشت از لبنان به مرحله سوم عملیات رمضان رسیدیم، حاج همت شد فرمانده تیپ، قهرمانی هم معاون او. من شده بودم مسئول محور. در عملیات رمضان خیلی به حاج همت فشار آمد. به ماها هم همین طور، آخر بدبختی که یکی دو تا نبود، هم از خودی می‌خوردیم، هم از دشمن. بگذریم.

عملیات بعدی مسلم بن عقیل نام داشت که در منطقه سومار انجام شد. در آن عملیات باز هم من مسئول محور بودم. عملیات بدی نبود.

بهمن سال ۱۳۶۱ عملیات والفجر مقدماتی طرح ریزی و اجرا شد. عملیات بزرگی که قرار بود سرنوشت جنگ را عوض کند اما نشد. چرا؟ من نمی‌دانم. شاید توکل ما کم شده بود و شاید هم غرور برداشته بودیم. ولی هر چی بود، بچه‌های زیادی داخل کانال‌های فکه گیر افتادند. از والفجر یک حرفی نزنم بهتر است چون این عملیات هم مثل عملیات قبلی دستاوردی نداشت. فقط سختی بود و سختی.

بعد از والفجر یک شال و کلاه کردیم رفتیم سمت غرب، اردوگاه قلاجه در جاده ایلام - اسلام آباد غرب که جای خوبی هم برای آموزش های نظامی و هم برای خودسازی نیروهای بسیجی بود.

قرار شد عملیات بعدی ما روی ارتفاعات بمو باشد. شناسایی های زیادی هم روی این کوه و اطراف آن انجام داده بودیم. طفلی حاج همت و حاجی پور و فرمانده گردان های لشکر، چقدر این مسیر سخت را بالا و پایین کرده بودند تا شناسایی آن جا را تکمیل کنند ولی یک دفعه گفتند عملیات متفی. حال همه گرفته شد.

بعد هم دستور دادند برای ادامه عملیات والفجر ۴ به سمت مریوان حرکت کنیم. مریوان شهر پرخطرهای برای من بود. خوشحال شدم وقتی گفتند می‌رویم به آن سمت. یاد حاج احمد دوباره در دلم زنده شد. وقتی رسیدیم به منطقه عملیاتی دو مرحله از عملیات انجام گرفته بود و ما برای مرحله سوم باید آماده می‌شدیم. من این دفعه هم مثل دو تا عملیات قبلی فرمانده تیپ سوم ابوذر بودم. برای این مرحله از عملیات باید لشکر ۲۷ به سمت ارتفاعات کانی مانگا



■ سردار شهید سید محمدرضا دستواره در میان دیگر فرماندهان لشکر در دیدار با محسن رضایی.



چشم! می‌رویم که یا شهید شویم و یا این گونه نزد شما برنگردیم.

رفتم وضعیت را به حاج همت گزارش دادم. حاجی هم خیلی دلش شکست اما هیچ نگفت و رفت. عملیات خیبر با شهادت فرمانده عزیزمان حاج همت و تعداد دیگری از فرماندهان، بسیجیان و سپاهیان لشکر به پایان رسید. داغ شهادت همت داغ سنگینی بود که تحملش هم برای من و هم برای همه بچه‌های لشکر خیلی سخت بود. پس از شهادت همت، هم رزم دیرینه او عباس کریمی فرماندهی لشکر را برعهده گرفت. من هم شدم معاون ایشان.

سال ۱۳۶۳ چندتایی از گردان‌های لشکر به نوبت رفتند و پدافند از منطقه شاخ شمیران را بر عهده گرفتند. من و عباس کریمی نوبتی برای سرکشی از این گردان‌ها به خط می‌رفتیم. منطقه سختی بود که نیروهای گردان‌ها با چنگ و دندان از آن دفاع می‌کردند.

آخرهای سال ۱۳۶۳ دوباره به جنوب برگشتیم تا عملیات آبی - خاکی بدر را انجام دهیم، عملیاتی به مراتب سخت‌تر از خیبر. شوخی که نبود باید گردان‌های عمل کننده را از میان هور کیلومترها جلو می‌بردیم تا به خط دشمن بزنند. نبود امکانات و تجهیزات باعث کندی حرکت ما می‌شد. روز دوم یا سوم عملیات بود که دشمن بدجوری فشار آورد تا مناطق آزاد شده را از ما پس بگیرد. فشار آن قدر زیاد بود که هم من و هم حاج عباس کریمی رفتیم خط مقدم برای هدایت گردان‌ها. روز سختی بود، دشمن با تمام توان زرهی‌اش به ما حمله می‌کرد و بچه‌های ما فقط با آرپی‌جی با او مقابله می‌کردند. همان روز حاج عباس کریمی فرمانده لشکر شهید شد و من هم مجروح شدم. اما تا آخر عملیات پیش نیروهایی که در خط بودند، ماندم. آخر نمی‌شد بچه‌های بسیجی را در دل دشمن تنها گذاشت!

عملیات بعدی والفجر هشت بود. عملیات بزرگی که با عبور از رودخانه‌ی وحشی اروند شروع

و ناسزا می‌کشاند. حالا اگر کسی بگوید آدم باید برای خدا تحمل کند، ما هم قبول داریم؛ درست! یک زمانی پیش می‌آید که آدم مصلحت می‌بیند تا به خاطر خدا سکوت کند. یک موقع هم مصلحت را در این می‌بیند تا به خاطر خدا سکوت نکند. یک موقع هم مصلحت را در این می‌بیند که به خاطر رضای خدا، باید توی سر این کسی که قصد ایجاد جبهه‌گیری را دارد، بزند! نمی‌شود به این آدم ایراد گرفت! خب، بابا، یک موقع ما به خاطر خدا، مصلحت را در این می‌بینیم که باید سکوت کنیم، یک زمانی هم هست که در برخورد با این جریان، مصلحت ایجاب می‌کند تا برویم و توی سر آن کسی که این حرف‌ها را می‌زند [بزنیم].

بگذریم. اگر بخوایم درد و دل بکنیم، حالا حالاها باید حرف بزنیم.

پس از پایان عملیات والفجر ۴، دوباره برگشتیم جنوب تا برای عملیات بزرگی به اسم خیبر آماده شویم. این عملیات در منطقه هورالهویزه روز سوم اسفند ۶۲ شروع شد. عملیات خیلی سختی بود که یک سرش در طلائیه و سر دیگرش داخل جزایر مجنون بود. نمی‌دانم روز چندم عملیات بود که فشار عراقی‌ها خیلی زیاد شد. حاج همت من را فرستاد قرارگاه تا فکری به حال بچه‌های ما بکنند. رفتم داخل قرارگاه کربلا تا پیام همت را برسانم. آقای هاشمی رفسنجانی آن جا نشسته بود، وقتی من کاملاً حرف‌هایم را زدم، رو کرد به من و مطلبی گفت که خدا و کیلی خیلی به من برخورد. ایشان گفت: اگر ما توانیم این هفت، هشت کیلومتر را برویم جلو، دیگر نمی‌توانیم بجنگیم. الان صدام آن تبلیغات را به پا کرده، صد هزار (نفر) نیرو پشت سر شما معطل مانده است و آبروی جمهوری اسلامی در خطر است. بروید هر طور که می‌توانید خودتان را به دشمن برسانید.

وقتی آقای هاشمی این حرف‌ها را گفت، من هم در حالی که بغض راه گلویم را بسته بود، گفتم:

می‌شد. حاج آقا کوثری فرمانده لشکر و من هم معاون او بودم. محور لشکر ۲۷ عبور از مواضع و خط اول دشمن و ادامه پیشروی از محور جاده ی فاو - ام‌القصر به سمت خور عبدالله و بندر ابوالخصیب بود. طبق توافق بین من با حاج آقا کوثری قرار شد هدایت گردان‌ها از طریق قرارگاه تاکتیکی را ایشان انجام دهد و من هم با استقرار در نزدیک‌ترین محل به خط مقدم، گردان‌ها را به سمت مواضع دشمن هدایت کنم.

اصل غافلگیری در این عملیات به نحو احسن انجام گرفت و ما توانستیم از همان ساعات اولیه عملیات پیشروی خوبی داشته باشیم. یکی دو روز بعد عملیات، تازه عراق فهمید که از کجا خورد. چشم‌تان روز بد نبیند چنان پاتک‌های وحشتناکی را شروع کرد که آن سرش ناپیدا. چاره‌ای نبود باید جلوی پاتک‌های عراقی‌ها می‌ایستادیم. اما با کدام سلاح؟ مگر با کلاش و آر.جی.جی هم می‌شد جلوی تانک‌های تی - ۷۲ ضدگلوله مقاومت کرد؟ ولی این ظاهر قضیه بود. باطن قضیه ایمان بچه‌های ما بود که عراق، هیچ سلاحی برای خاموش کردن آنها نداشت. فکر می‌کنم روز پنجم عملیات بود، لشکر ۲۷ باید می‌رفت عمق جاده ی فاو - ام‌القصر و سرپل استراتژیکی آن جا را فتح می‌کرد. همان شب وقتی گردان حمزه را آزاد کردیم، تا به سمت هدف پیشروی کند. دیدیم برخورد کرد به یک ستون بزرگ زرهی دشمن، پرس و جو کردیم، فهمیدیم یگان‌های زرهی عراق آماده بودند تا عملیات بزرگ خودشان را برای بازپس‌گیری مناطق آزاد شده به سمت مواضع نیروهای ما شروع کنند. خلاصه آن شب بچه بسیجی‌ها به کلی ضیافت عراقی‌ها را به هم زده بودند. بعد از گردان حمزه دیگر گردان‌های لشکر هم عمل کردند و هر کدام ضرباتی به دشمن وارد نمودند.

روز بیست و هفتم بهمن ماه روز سختی بود. من روی جاده ی فاو - ام‌القصر دوازدهم عملیات دفع پاتک نیروهای لشکر را علیه یگان‌های زرهی دشمن مدیریت می‌کردم، عراق با تمام توان خود آمده بود تا ما را پس بزند. از زمین و آسمان گلوله روی سر نیروهای ما می‌ریخت. در آن شرایط سخت هیچ کس فکر عقب نشینی به سرش نمی‌زد. همه

✓ محور لشکر ۲۷ عبور از مواضع و خط اول دشمن و ادامه پیشروی از محور جاده ی فاو - ام‌القصر به سمت خور عبدالله و بندر ابوالخصیب بود. طبق توافق بین من با حاج آقا کوثری قرار شد هدایت گردان‌ها از طریق قرارگاه تاکتیکی را ایشان انجام دهد و من هم با استقرار در نزدیک‌ترین محل به خط مقدم، گردان‌ها را به سمت مواضع دشمن هدایت کنم.

تلخی‌ها و شیرینی‌های زیادی را تجربه کرده بودیم. می‌دانستم چه موقع رضا خوشحال است و چه موقع ناراحت.

آن روز در معراج شهدای مهران، من عمق رضایت را در چهره رضا دیدم. رفتم جلو دست به سر و رویش کشیدم و گفتم: آقا سید از کی تا حالا مستجاب الدعوه شده بودی که ما نمی‌دانستیم. هنوز سه روز هم نشده که سر خدا داد کشیدی و گفتی: خدا دیگر خسته شدم. دیدی خدا چه زود جوابت را داد. یک کمی بالا سرش گریه کردم و برگشتم خط پیش بچه‌ها. بچه‌هایی که همه‌اشان از من سراغ سیدمحمدرضا دستواره، قائم مقام لشکر ۲۷ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) را می‌گرفتند....»

... و کلام شهید

«... آن چه که برای ما مطرح است خدمت خالصانه و خدمت زیاد و پرکار و فعال در راه رضای خدا و در راه رساندن پیام شهدا به گوش جهانیان است. ما در مقابل ابرقدرت‌ها هیچ نیازی به ناوگان نداریم، هیچ نیازی به هواپیما نداریم....»

وسیله اصلی و سلاح اصلی که امروز باید در دست ما باشد پایداری، استقامت و صبر دراز مدت است. اگر لحظه‌ای درنگ کنیم، اگر لحظه‌ای ابهام و تردید و شک در این رابطه به خودمان راه بدهیم، قطعاً دچار تزلزل خواهیم شد. و به قول شهید بزرگوارمان سردار رشید اسلام حاج همت، از خسار جانی نهرمان بدتر خواهیم بود اگر لحظه‌ای درنگ، سستی و ابهام در رابطه با این انقلاب و در رابطه با این جنگ به خودمان راه بدهیم و بایستی محکم، همان طور که تا به حال ثابت کردیم و همان طور که تا به حال توی دهن این مزدوران کثیف زده ایم و همان طور که تا به حال در ذهن این یاهو سربازان شرق و غرب زدیم، باید از این به بعد هم بزنیم و به یاری خداوند این استقامت ما نتیجه اش حکومت الله خواهد بود. ■

گفت: بیدار کنم. گفتم: نه، بگذار بخوابد. دقایقی نگذشت آتش دشمن شدید شد و رضا خود به خود از خواب بیدار شد. من نمی‌دانستم رضا می‌داند بمقانی شهید شده، وقتی من را دید بغلام کرد و شروع کرد به گریه کردن و گفت: دیدی مجتبی، بمقانی هم شهید شد. بهترین دوستان هم رفت. دیدی رفقا رفتند و باز ما تنها ماندیم، شروع کرد به گریه کردن، پشتش به سمت مهران بود و همین طور که من را بغل کرده بود دست‌ها را آورد بالا، حالتی که نه فریاد بود نه صدای آرام، با صدای بلند گفت: خدایا خسته شدم، من را هم ببر. به یک هفته

✓
آن روز در معراج شهدای مهران، من عمق رضایت را در چهره رضا دیدم. رفتم جلو دست به سر و رویش کشیدم و گفتم: آقا سید از کی تا حالا مستجاب الدعوه شده بودی که ما نمی‌دانستیم. هنوز سه روز هم نشده که سر خدا داد کشیدی و گفتی: خدا دیگر خسته شدم. دیدی خدا چه زود جوابت را داد.

نرسید دو سه روز بعد در غرب مهران یک خمپاره آمد وسط رضا و اطرافیانش که داشتند عملیات را هدایت می‌کردند. ترکش صورت و سینه رضا را شکافت. بدون این که حتی یک آخ بگوید همان جا افتاد روی زمین. بچه‌ها سریع او را می‌اندازند پشت وانت توپوتا، تا به یک جایی برسانند. چون مجروح شدن رضا در هر عملیات دیگر برای همه عادت شده بود، کسی جدی نگرفت و همه تلاش کردند تا او را به اورژانس برسانند. چند ساعت بعد که برای سرکشی از وضعیت نیروها به خط مقدم رفتم، دیدم بچه‌ها گفتند: رضا هم شهید شد. بعد از شهادت بمقانی این دومین ضربه‌ی سختی بود که در این عملیات می‌خوردم. سریع برگشتم عقب تا او را ببینم. اول رفتم اورژانس، گفتم شاید آن جا باشد. دیدم آن جا نیست، سریع سر و ته کردم به سمت معراج شهدا. در کانکس را باز کردم، داخل سردخانه فقط یک شهید بود، رضا، مثل همیشه آرام، با همان هیكل لاغر و استخوانی، زجر کشیده اما راضی.

من از سال ۵۸ با او زندگی کرده بودم. دوران سختی را با هم گذرانده بودیم،

داشتند مقاومت می‌کردند. آن قدر مقاومت کردیم و شهید دادیم تا عراقی‌ها مجبور به عقب نشینی شدند. عملیات والفجر ۸ پس از هشتاد روز مقاومت با تثبیت مواضع نیروهای ما به اتمام رسید.

چندماه پس از عملیات والفجر ۸ و شکست سنگینی که به ارتش بعث وارد شد، صدام طی یک تاکتیک نظامی که به آن پدافند متحرک می‌گفت، آمد و شهر مرزی مهران را اشغال کرد و در رسانه‌ها اعلام کرد که مهران در مقابل فاو. این اقدام صدام برای ایرانی‌ها به خصوص امام خمینی خیلی گران آمد، به طوری که امام طی پیامی به رزمندگان اسلام، اعلام کردند که مهران باید هرچه زودتر آزاد شود. رزمندگان ما این پیام امام را با جان و دل شنیدند و برای تحقق آن دست به کار شدند و براساس آن طرح عملیات کربلای یک را ارائه دادند. چند روز قبل از شروع عملیات کربلای یک، برادر کوچکم سیدحسین که با گردان حمزه در خط پدافندی مهران مستقر بود به شهادت رسید. راستش خبر شهادت حسین خیلی برایم سنگین بود. اصلاً حقیقت را بگویم. بدجوری به حسین حسودی ام شد.»

منزل آخر

دهم تیرماه ۱۳۶۵ عملیات کربلای یک به منظور آزادسازی شهر مهران آغاز شد. سیدمحمدرضا دستواره که در این عملیات هم مسئولیت جانشینی لشکر ۲۷ محمدرسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را برعهده داشت، باز هم وظیفه‌ی هدایت میدانی نیروها را برعهده داشته است. و این در حالی بود که چند روز قبل از شروع عملیات برادر کوچکتر او سیدحسین دستواره در خط پدافندی جبهه مهران به شهادت رسیده بود. شهادت برادر در روحیه سیدمحمدرضا دستواره خیلی تأثیر گذاشته بود، به طوری که اعتراض خود را به صورت علنی اعلام می‌کرد.

مجتبی عسگری که خود، شاهد این تغییر در روحیه‌ی دستواره بود می‌گوید:

«... چند روز مانده به عملیات کربلای یک. سیدحسین، برادر کوچکتر حاج رضا که به عنوان بسیجی در گردان حمزه خدمت می‌کرد، شهید شده بود. این قضیه در روحیه سیدرضا خیلی تأثیر گذاشت به طوری که وقتی او را دیدم بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: بین مجتبی، من الان سال‌ها است در جبهه هستم ولی شهید نشدم، این سیدحسین تا آمد، خدا قبولش کرد و بُرد. گفتم: آقا رضا شما ناراحت نباشید، هر چی خدا بخواهد همان می‌شود. اطلاع داشتم که سید برای تشییع جنازه برادرش چند روزی به تهران رفته بود و حتی خودش او را داخل قبر گذاشت و به اطرافیان گفته بود که قبر کناری سیدحسین را برای او خالی بگذارند. خیلی هم با اطمینان این را گفتم. عملیات که شروع شد، ایشان خیلی خوب عملیات را هدایت کرد. هیچ هم نشانی از تزلزل در روحیه حاج رضا دیده نمی‌شد. روز دوم یا سوم عملیات بود که بمقانی شهید شد، رفتم خط تا خبر را به او بدهم. دیدم مچاله داخل سنگر و خوابیده. صورتش هم خاکی بود. محسن کاظمینی



■ شهید دستواره در میان هم‌زمانش در جبهه‌های غرب کشور



درآمد

شهید دستواره در یکی مناطق جنوب تهران متولد و بزرگ شده بود. خانواده او از سادات بود و در جوار پدر و مادری با ایمان تربیت شد. همراه او با بچه‌های مذهبی محل باعث شد تا از میان آنها فرماندهان بزرگ سال‌های دفاع مقدس تربیت شود. آنچه پیش روی شماست بخشی از این روایت است.

سردار شهید سید محمد رضا دستواره در قامت یک دوست در گفت و شنود شاهد یاران با نصرت الله قریب

رضا همیشه راهور جمع ما بود

گروه چه بود؟

آن موقع ما یک هیئت داشتیم. البته این را باید بگویم که ما در ابتدا متوجه نبودیم که بعضی از افراد این هیئت فعالیت سیاسی دارند، بعدها متوجه این موضوع شدیم. بعضی از آنها عادی نبودند و اهل مبارزه بودند. صبح‌های جمعه مراسم دعای ندبه داشتیم. من و دستواره و پوراحمد هر هفته به این مراسم می‌رفتیم. البته شلوغ کاری هم می‌کردیم. گاهی اوقات سید نقی؛ پدر رضا، به ما اعتراض می‌کرد و می‌گفت شما چرا اینقدر اذیت می‌کنید؟ هیئت را به هم می‌ریزید؛ چقدر می‌خندید؟! اگر این دفعه خنده‌تان گرفت به انگشت‌تان نگاه کنید. یک بار دیگه که پدر رضا گفت به انگشت‌تان نگاه کنید؛ رضا در جواب گفت: نگاه کردیم بابا اما بدتر شد.

ما حتی جزو گروه تواشیح خوان بودیم. این هیئت چرخشی هر هفته در خانه یک فرد برگزار می‌شد. صبحانه هم می‌دادیم. جو خیلی باصفایی داشت. جمعیت قابل توجهی هم می‌آمدند.

حرف‌های سیاسی هم در هیئت زده می‌شد؟
تا قبل از شروع تظاهرات‌های سال ۵۶ و ۵۷ به حرف‌هایی که در هیئت زده می‌شد به عنوان حرف سیاسی نگاه نمی‌کردیم اما وقتی انقلاب اسلامی پیروز شد، کم‌کم متوجه شدیم صحبت‌هایی که در آنجا صورت می‌گرفته منظورشان راجع به شاه، دربار و انقلاب بوده است. آن موقع ما زیاد در آن فضا نبودیم چون سن و سالی آنچنانی هم نداشتیم.

پورجوادی که پدران ما آنجا همیشه در صف اول نماز بودند. به هر حال آن زمان جو فرهنگی غالب در جامعه جو خوبی نبود. رضا قبل از انقلاب هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. او در بنگاه معاملات ماشین کار می‌کرد. صاحب بنگاه از رضا خوشش می‌آمد چون او خیلی زرنگ و فرز بود. زرنگی، دل و جگر داشتن رضا از خصوصیات بارز او بود. او راحت حرف خودش را می‌زد و اصلاً خجالتی نبود. گاهی ما از کارهای خود واهمه داشتیم که نکند شر به پا شود اما رضا واقعا نترس بود و انگار از چیزی واهمه نداشت. خب ما در محل یک گروه داشتیم که با هم خیلی رفیق بودیم. به غیر از یک نفر به نام رضا میرسمعی که وضع مالی خوبی داشت و اوایل انقلاب به فرانسه رفت و دیگر نیامد، همه ما وضع مالی خوبی نداشتیم. اکثر پدر این بچه‌ها کارگر بودند مثلاً پدر رضا در کارخانه کوچک نمک کار می‌کرد.

مهم‌ترین فعالیت اجتماعی و سیاسی این

زرنگی، دل و جگر داشتن رضا از خصوصیات بارز او بود. او راحت حرف خودش را می‌زد و اصلاً خجالتی نبود. گاهی ما از کارهای خود واهمه داشتیم که نکند شر به پا شود اما رضا واقعا نترس بود و انگار از چیزی واهمه نداشت.

آشنایی شما با سید محمد رضا دستواره از کجا و چه زمانی آغاز شده است؟
ما قبل از انقلاب روبروی استادبوم کارگران قبل از خزانه تهران در محله نوبهار زندگی می‌کردیم. آن موقع پارک خزانه به صورت زاغه مانند و گودال عظیمی بود. زمانی که انقلاب پیروز شد آنجا توسط دولت از مردم خریداری شد و کاملاً آن گودی را تخریب کردند. آنجا محله مستضعف نشینی بود. به همین دلیل بعد از تخریب آنجا خانواده‌ها کاملاً پراکنده شدند. من و رضا در آن محله بزرگ شدیم و رفاقتمان به عنوان بچه محل بودن آغاز شد. بعد از آن تخریب گودی پدر رضا در منطقه علی‌آباد تهران منزلی را خرید، ما هم به محله خزانه رفتیم. اتفاقاً رضا همیشه ناراحت بود که چرا پدرش در علی‌آباد خانه خریده است. به پدرش می‌گفت: چرا ما از آن منطقه به یک محله جنوبی‌تر آمدیم؟ خُب جای بهتری خانه می‌خریدیم.

این اتفاقات برای چه سالی است؟

سال‌های قبل از پیروزی انقلاب اسلامی. من با رضا دستواره، شهید پوراحمد، شهید چراغی هم محل بودم. البته بعدها با حسن زمانی هم که بچه خیابان تختی بود و نزدیک همان محله‌های خودمان بود هم دوستی و رفاقتی داشتم.

فضای حاکم بر خانواده‌ها یک فضای مذهبی بود؟

بله. درست است که محله مستضعفین بود و مذهبی. آنجا مسجدی داشتیم به نام مسجد

می‌دادند. بله محله و فضای زندگی ما، محل خوبی نبود اما خانواده‌های ما در همان فضا اهل خلاف نبودند. در همان فضا سینه‌های مان را می‌رفتیم چون جوان بودیم. اما هر فیلمی را نمی‌دیدیم.

در مکان‌هایی که فساد برانگیز بود به هیچ وجه وارد نمی‌شدیم. البته آن روزها سن و سالی هم نداشتیم و ما را راه نمی‌دادند.

در تظاهرات‌های علیه رژیم شاه هم شرکت می‌کردید؟

اتفاقاً ما ۴-۵ نفر در محله‌مان درگیری‌ها و تظاهرات‌ها را شروع کردیم. شب‌ها یک دفعه الله‌اکبر می‌گفتیم. چون می‌دیدیم در محله‌های دیگر این سر و صداها هست ما هم در محله خودمان کارهای انقلابی انجام می‌دادیم. مرگ بر شاه می‌گفتیم. معمولاً هم برای گوش کردن سخنرانی‌های سیاسی و مذهبی به مسجد قبا می‌رفتیم.

آن روزها احتمال بازداشت جوانان که کتانی به پا داشتند زیاد بود. رضا می‌گفت اینها حتماً کتانی پوشیده‌اند که در درگیری‌ها شرکت و سپس فرار کنند.

یادم هست یک بار رضا دستواره و پوراحمد را به هنگام تظاهرات در خیابان ولی عصر بازداشت کردند. وقتی به محله برگشتم ابتدا رفتم سراغ پاکسازی عکس و کتاب‌های امام که در خانه‌هایمان جمع‌آوری کرده بودیم. همه آنها را پنهان کردم تا اگر احیاناً ساواک به منزل رضا یورش برد نتواند آنها را پیدا کند. بچه‌ها را تا غروب نگه داشتند. یک مقدار هم کتک‌شان زده بودند و رهایشان کرده بودند.

رضا سابقه زندانی قبل از انقلاب نداشت اما در زمان انقلاب ما هم مثل همه مردم در تظاهرات‌ها شرکت داشتیم اما با شور و هیجان بیشتر. امام خمینی در ذهن و فکر ما

یکسری از افراد خاص رفاقت داشتیم. پدر من فرش فروشی بود. البته مغازه فرش فروشی برای پدرم نبود و او تنها در آنجا کار می‌کرد. پدر رضا در کارخانه نمک کار می‌کرد. از صبح تا شب گونی‌های بزرگ نمک را روی دوش خود حمل می‌کرد. پدرم به خانه که می‌آمد از اتفاقات روز

یک بار رضا دستواره و پوراحمد را به هنگام تظاهرات در خیابان ولی عصر بازداشت کردند. وقتی به محله برگشتم ابتدا رفتم سراغ پاکسازی عکس و کتاب‌های امام که در خانه‌هایمان جمع‌آوری کرده بودیم. همه آنها را پنهان کردم تا اگر احیاناً ساواک به منزل رضا یورش برد نتواند آنها را پیدا کند. بچه‌ها را تا غروب نگه داشتند. یک مقدار هم کتک‌شان زده بودند و رهایشان کرده بودند.

برایمان تعریف می‌کرد. مثلاً می‌گفت که امروز می‌خواستم از فردی یک فرش بخرم که دیگر همکاران قصد داشتند سر او را کلاه بگذارند و یا در قیمت‌گذاری آن فرش دست به یکی کرده و قیمت کمتر از ارزش واقعی آن فرش برایش می‌گذاشتند. به همین دلیل من از خیر سود آن فرش گذشتم. اگر ادامه می‌دادم فلان تومان گیرم می‌آمد اما چون ایراد شرعی داشت این کار را نکردم. خب این گونه رفتارها در تربیت ما اثر داشت. در همان محله آدم‌هایی داشتیم که به بچه‌های شان کمک می‌کردند تا بر روی مردم چاقو بکشند و چگونه دعوا کردن را به آنها آموزش

این هیئت کمک زیادی به ما کرد. چون آدم‌های آنجا به مسجد می‌رفتند و ما را به مسجد می‌کشاندند. همیشه سعی می‌کردیم ارتباط‌مان با مسجد حفظ بماند. ما ۴-۵ نفر که بعداً وارد سپاه و جنگ شدیم از قبل با هم بودیم. به طوری که تفریحات، پارک، خیابان لاله‌زار و سینما رفتن‌مان با هم بود.

اولین کسانی که زمان انقلاب سر و صدا کردند و محله را بهم ریختند ما بودیم. رضا هم سردمدار ما بود. رضا میرسمعی هم از بُعد مالی حمایت‌مان می‌کرد. مثلاً گاهی اوقات پول بلیت سینمای ما را می‌داد. به همین واسطه هم هوایش را داشتیم اما رضا دستواره به جهت جُربزه و زرنگی که داشت شاخص گروه ما بود. او بسیار با استعداد بود. گیرایی‌اش عالی بود. نامه نوشتن و انشایش خیلی خوب بود.

یادم هست وقتی انقلاب پیروز شد و کمیته‌های مردمی شکل گرفت شد، رضا با ادبیات خوبی که داشت برای شهید حجت‌الاسلام و المسلمین سیدعبدالکریم مخبر که مسئول کمیته مردم آن محله بود، نامه نوشت.

من و رضا یک اسلحه شراکتی داشتیم و با آن در محل پُست می‌دادیم. او برای شهید مخبر نوشت که ما یک اسلحه داریم و درخواست داشت که بتوانیم در محله پست بدهیم.

رضا وضعیت درسی خوبی هم داشت اما به واسطه وضعیت اقتصادی خانواده‌اش نتوانست ادامه تحصیل بدهد و فقط دیپلم گرفت. یقین دارم که اگر درسش را ادامه می‌داد از نخبه‌های ایران می‌شد.

در کدام دبیرستان درس می‌خواندید؟

دبیرستان شهید عابد، قبل از میدان شوش. حتی قبل از انقلاب با هم به کلاس‌های قرآن می‌رفتیم. کلاس‌ها بین میدان شوش و راه آهن در یک مسجد برگزار می‌شد.

با توجه به اینکه محل زندگی شما و آقای دستواره در بخشی از شهر تهران وجود داشت که به هر حال در آن فساد و اعتیاد نیز نفوذ زیادی داشت، دلیل اصلی اینکه امثال شما و آقای دستواره کاملاً در یک مسیر مذهبی قرار داشتید چه بود؟

خب ببینید ما آن زمان در منزلمان تلویزیون نداشتیم. در منزل رضا هم چنین چیزی نبود. هر وقت به پدرمان می‌گفتیم چرا تلویزیون برایمان نمی‌خرید، جواب می‌داد که اگر امام جماعت مسجد آنتن تلویزیون را روی پشت بام خانه ما ببیند، من چه جوابی به او بدهم؟ شما اگر ظاهر پدر رضا را می‌دیدید به میزان مذهبی بودن او پی می‌بردید. فضای خانه‌های ما، ارتباط داشتن‌مان با هیئت، مکبر شدنمان در مسجد و... تأثیر زیاد بر روند تربیت ما داشت. جمع ۴-۵ نفره ما زیاد با بقیه قاطی نمی‌شد. با آنها سلام علیک داشتیم اما تنها با



سردار شهید سیدمحمد رضا دستواره در کنار دیگر هم‌زمانانش در تصویر شهیدان بهمنیار و صادق آهنگران نیز دیده می‌شوند

کاملاً نقش بسته بود. دیگر ما هم متوجه خیلی از مسائل شده بودیم و تنها هیجان کاذب بر ما غلبه نداشت. متوجه اوضاع مملکت شده بودیم. کم‌کم فهمیدیم انقلاب در حال شکل‌گیری است و علما و مراجع دینی پشت این قضیه هستند.

یادم هست در خانه که صحبت از امام که می‌شد، بزرگ‌ترهای منزل به ما تذکر می‌دادند که کمی آرام‌تر راجع به امام و رساله و... حرف بزنیم تا کسی صدای مان را نشنود. ما در خانه رساله امام را داشتیم اما می‌ترسیدیم کسی آن را ببیند به همین خاطر با هیچ کس در این زمینه حرفی را نمی‌زدیم. یادم هست روزهای نزدیک ورود امام به ایران، به همراه رضا و دیگر بچه‌ها به مسجد لرزاده رفتیم و عضو کمیته استقبال از حضرت امام شدیم.

رضا همان یک بار بازداشت شد؟

بله. متأسفانه داستانی در فعالیت‌های انقلابی ساخته شده که هیچ کدام واقعیت ندارد. حتی یک بار هم این اطلاعات اشتباه در سررسید تقویم لشکر محمد رسول الله (ص) هم چاپ شد که به مسئولین آن تذکر دادم. رضا هیچ وقت قبل از انقلاب مسئول امنیت غرب تهران نبود. سابقه زندان هم حتی ندارد. افرادی که ما را در آن محله می‌شناسند. اگر این کذب را بخوانند و ببینند خلاف واقع است، بقیه چیزهای درست را هم باور نمی‌کنند.

در کمیته استقبال در کدام بخش مشغول به فعالیت شدید؟

مسجد لرزاده یک مرکزیتی برای انقلابیون داشت. به آنجا مراجعه کردیم و گفتیم که می‌خواهیم کمک کنیم. اسم‌هایمان را نوشتند و به هر کدام از ما بازوبندی دادند به نشانه مأمور بودن‌مان. روی بازو بندها نوشته شده بود «انتظامات». خب ما هم آن زمان ۱۹-

۱۸ ساله بودیم. برایمان جالب بود که مأمور باشیم. گویا به ما چند نفر، دنیا را داده بودند. گاهی می‌خواستیم ژست مأمور مخفی را به

مسجد لرزاده یک مرکزیتی برای انقلابیون داشت. به آنجا مراجعه کردیم و گفتیم که می‌خواهیم کمک کنیم. اسم‌هایمان را نوشتند و به هر کدام از ما بازوبندی دادند به نشانه مأمور بودن‌مان. روی بازو بندها نوشته شده بود «انتظامات». خب ما هم آن زمان ۱۹-۱۸ ساله بودیم. برایمان جالب بود که مأمور باشیم.

خود بگیریم. به همین دلیل بازوبندهایمان را در جیب‌مان می‌گذاشتیم. آن وقت اگر خلاقی از کسی می‌دیدیم به طرف او می‌رفتیم و آن را از جیب خود در می‌آوردیم.

روزی که حضرت امام به میهن بازگشتند، ما در بهشت زهرا (س) مستقر شده بودیم. آنجا یک نفر می‌خواست از جیب کس دیگری دزدی کند. ما متوجه موضوع شدیم و او را گرفتیم. مردم ریختند که او را کتک بزنند، ما فریاد زدیم که مأموریم و خودمان او را بردیم. در ابتدا محل استقرارمان میدان راه آهن بود. مردم در خیابان بودند و از فرودگاه تا بهشت زهرا (س) ایستاده بودند. ما هم مراقب بودیم و اوضاع را در کنترل داشتیم.

آن روز امام را دیدید؟

چند موتور سوار بودند که سوار موتورسیکلت‌های چهار سیلندر بودند. اینها چندین بار به میدان راه آهن آمدند و می‌گفتند تا ۲۰ دقیقه دیگر ماشین حامل امام به اینجا می‌رسد! ما هم به مردم می‌گفتیم ۲۰ دقیقه

دیگر امام می‌آید! بالاخره امام هم آمدند و از آنجا رد شدند. ما هم مردم را رها کردیم و به بهشت زهرا رفتیم.

من و رضا در اکثر تظاهرات‌ها با هم بودیم. مردم شب‌ها بانک‌ها و سینماها را آتش می‌زدند و شیشه‌ها آن را پایین می‌ریختند.

۲۰ یا ۲۱ بهمن با دستواره به خیابان شاپور (وحدت اسلامی فعلی) رفتیم. پادگانی آنجا قرار داشت که در حال حاضر اداره آگاهی در آنجا مستقر است. پادگان هنوز پا برجاست. مردم به آن حمله کرده بودند و از در و دیوارها داخل آنجا ریخته بودند. ما هم به داخل رفتیم. یک برنو از آنجا برداشتیم. در کمیته خزانه شراکت با رضا با آن پست می‌دادیم. آن اسلحه را دوست داشتیم اما بلد نبودیم با آن تیراندازی کنیم.

کلانتری ۱۶ سمت مولوی بود. مردم با شور و حال ریختند و آنجا را گرفتند. شور و حال آن زمان برای ما که جوان بودیم خیلی جالب بود. روز ۲۲ بهمن جلوی دادگستری بودیم، زیرزمین آنجا زندان بود. درگیری شدیدی ایجاد شده بود. با گونی سنگر درست کرده بودیم و یک جنگ واقعی شکل گرفته بود. از پشت گونی‌ها تیراندازی می‌کردیم. یک بار من اسلحه را به رضا می‌دادم و روی زمین غلت می‌زدم، یک بار هم رضا این کار را می‌کرد. یکی از بچه محل‌هایمان را آنجا با تیر زدند و شهیدش کردند.

گاردی‌ها با تانک به خیابان ریخته بودند و رژه می‌رفتند. یکی از تانک‌های آنها به تیرچراغ برق برخورد کرد. ما گفتیم الان آتش سوزی می‌شود. درگیری خیلی شدت گرفت، هنوز هم روی دیوارها جای تیر هست. درگیری ادامه داشت. مردم وارد ساختمان شدند و به داخل بازداشتگاه رفتند و قفل‌ها را شکستند. هرچه زندانی بود را آزاد کردیم. فکر می‌کردیم به انقلاب کمک می‌کنیم. هم من و هم رضا لباس پاسبانی پوشیدیم. آن روز اوج درگیری‌ها بود. به سمت روزنامه کیهان و اطلاعات رفتیم. مردم از داخل آنجا یک نفر را دستگیر کردند و بیرون آوردند و به قصد کشت او را کتک می‌زدند. هر کس هر چیز در دست داشت به سر او می‌زد. او را نمی‌شناختم. رضا جلو رفت و مانع بیشتر کتک خوردن او شد. به مردم می‌گفت بروید او را تحویل نیروهای انقلابی بدهید.

بعد از پیروزی انقلاب وارد کمیته انقلاب محله خود شدید؟

بله. البته وارد کمیته نشدیم در محل شروع به نگهبانی دادن کردیم. من و رضا با همان اسلحه غنیمتی نگهبانی می‌دادیم. آن روزها هرکسی از پادگان‌ها هر نوع اسلحه‌ای آورده بود و با همان در محله‌اش نگهبانی می‌داد. چند شب آنجا ماندیم. با گونی، در محله سنگر



■ شهید سید محمد رضا دستواره در کنار دوستانش. در تصویر حضرت الله قریب نیز دیده می‌شود

■ شهید دستواره در کنار دیگر بچه محل هایش. در تصویر نصرت الله قریب «نفر اول سمت چپ» نیز دیده می شود

نداشت. ترورهای زیادی صورت می گرفت و منافقین خیلی فعال شده بودند.

رضا و دیگران دوستان به کردستان رفتند. اما من سمت سرپل ذهاب و گیلانغرب رفتم. بین ما فاصله افتاد اما با هم ارتباط داشتیم. در آن جمع چند نفره دوران کودکی و نوجوانی، من و رضا خیلی بهم نزدیک بودیم. چند روز که همدیگر را نمی دیدیم مخصوصاً رضا دست گردن من می انداخت و گریه می کرد.

تا اینکه در یک مرخصی همدیگر را در تهران دیدیم. با حاج احمد اینها آمده بود. من به او گفتم نمی شود که ما از هم جدا باشیم. رضا گفت خوب تو بیا پیش ما. گفتم: می آیم اما آن طرف را چه کنم؟ آن موقع زمانی بود که غلامعلی پیچک و حاج بابا در بازی دراز با ما بودند. آقای شاهسوندی را به جای خود گذاشتم و رفتم. در تهران حاج احمد برایم برگه درخواست نیرو نوشته بود. رضا به حاج احمد گفته بود که آن برگه را بنویسد. آن روز من و رضا و حاج احمد به فرماندهی کل سپاه رفتیم و با دفتر آقای محسن رضایی هماهنگ کردیم و بعد با هم سمت کرمانشاه و مریوان رفتیم. شهید بروجردی زیاد به این کار ما راضی نبود. او می گفت آن طرف هم به من نیاز دارند و با رفتن من آنجا خالی می شود. اما به هر حال فکر می کنم نامه ای برای انجام این کار نوشت تا همکاری لازم صورت بگیرد. قرار نشد من به صورت قطعی به مریوان بروم. چون من در رفت و آمد بین سرپل ذهاب و کردستان بودم. روز اولی که با هم سمت مریوان رفتیم، من بودم و حاج احمد و رضا دستواره. سوار



سرشناسان با شما بودند؟

شهید علیرضا موحد دانش، کوچک محسنی، بهمن نجفی، اصغر رنجبران و... ما وقتی به پادگان ولیعصر آمدیم گردان دو شدیم. گردان یک هم که از قبل شکل گرفته بود. رضا و دیگر بچه ها هم با معرفی کمیته وارد سپاه شدند. برای ورود به سپاه یک مصاحبه جزئی هم می گذاشتند، چند دقیقه صحبت می کردند و می پرسیدند که چرا به سپاه می آید؟ حالت گزینش داشت. بعد قرار شد که ۶ ماه در سپاه بمانیم که ۶ ماه هم تبدیل به ۳۰ سال شد.

وقتی آموزش نظامی رضا تمام شد یادم نمی آید در کجا مستقر شدند اما من به ساختمان خیابان خردمند رفتم. خردمند دست کسانی بود که معلوم نبود از کجا بودند، تعدادی اسلحه گیر آورده و ساختمان را در دست داشتند. به ما مأموریت دادند تا آنجا را از این افراد پس بگیریم و آنجا بعدها سپاه منطقه ۶ تهران شد. بعد هم که بحث تسخیر لانه جاسوسی پیش آمد.

رضا و یکسری از بچه ها در یک مقطعی نگهبان دور لانه جاسوسی بودند. رضا گردان ۴ شد و من گردان ۲. سازمان یک تغییری کرد و تعدادی از ما از جمله من عضو گردان ۶ شدیم. اما رضا و مابقی دوستان در گردان ۴ ماندگار شدند.

مجدداً در کجا با یکدیگر همکار شدید؟

حاج احمد متوسلیان به سپاه منطقه ۶ آمد و فرمانده ما شد. آنجا گروه ضربت را تشکیل دادیم. چون آن روزها تهران وضع مناسبی

درست کردیم. شنیده بودیم ساواکی ها یا ضدانقلاب پست های نگهبانی را به رگبار می بندند. ۲-۳ روز نگهبانی دادیم و ایست بازرسی داشتیم. چند روزی که گذشت جذب کمیته انقلاب محله خزانه شدیم. شهید مخبر فرمانده آن کمیته بود. به سازمان آب خزانه روبروی سینمای فلکه اول رفتیم و عضو کمیته شدیم.

رضا برای شهید مخبر نامه نوشت که ما اسلحه ای به این شماره داریم. من و فلانی (قریب) شرکاتاً با این اسلحه نگهبانی می دهیم. رضا در کمیته هم از شیطنتهای دست بر نمی داشت. یک روز روی پشت بام کمیته رفته بود. من هم خبر نداشتم و نمی دانم از کجا تلفن کرده بود به کمیته و گفته بود که آنجا را بمب گذاری کرده اند و می خواهیم به آنجا حمله کنیم. من فهمیدم رضا این کار را کرده. دنبالش کردم و دیدم نیست. بعد متوجه شدم به پشت بام ساختمان کمیته رفته و یک جایی پنهان شده بود. کارش را کرده بود. همه در این هیاهو بودند که بمب کجاست و چه زمانی ضدانقلاب می خواهد به کمیته حمله کند؟ بچه ها وقتی فهمیدند کار او بوده، ریختند سرش و حسابی کتکش زدند.

خب آن روزها سلاح و وسائلی که کارها با آن انجام می شد خیلی کم بود. غالباً هر دو نفر یک اسلحه و یا یک بی سیم داشتند. یکی از بچه های خیابان عباسی یک بی سیم آورده بود. شریک هم نداشت و تا صبح خودش با این بی سیم نگهبانی می داد! یک بی سیم او داشت، یکی هم در کمیته بود. گاهی مواقع با او تماس می گرفتیم که فلانی گشت است، گشت او هم می گفت به گوشم!

آن روزها ما به خانه نمی آمدیم. همیشه در کمیته و در حال گشت بودیم. تا اینکه آقای موسوی در کمیته ما را برای ورود به سپاه معرفی کرد. من زودتر از رضا به سپاه رفتم. دلیلش را هم نمی دانم. ۱۹ خرداد ۵۸ آموزش را در پادگان امام علی (ع) (سعدآباد سابق) شروع کردم. دوره آموزشی ۱۵ روزه بود. آموزشی ۳۱ خرداد ۵۸ تمام شد و خود را به پادگان ولی عصر معرفی کردم. رضا، حسن زمانی و شهید چراغی دوره بعد از من بودند. در واقع من دوره ۳ سپاه در سعدآباد بودم. رضا و دیگر بچه ها دوره ۴ سپاه و دوره اول پادگان امام حسین بودند. چون دوره های سپاه را به پادگان امام حسین منتقل کردند.

آقای رضا چراغی از چه زمانی با شما دوست شد؟

از قبل انقلاب. او هم در همان محله ما بود. البته با رضا دستواره هم در یک دوره آموزشی بود و به یک گردان رفتند.

در آن دوره آموزشی چه کسانی از

رضا و دیگران دوستان به کردستان رفتند. اما من سمت سرپل ذهاب و گیلانغرب رفتم. بین ما فاصله افتاد اما با هم ارتباط داشتیم. در آن جمع چند نفره دوران کودکی و نوجوانی، من و رضا خیلی بهم نزدیک بودیم. چند روز که همدیگر را نمی دیدیم مخصوصاً رضا دست گردن من می انداخت و گریه می کرد.

یک ماشین خاور مانند که پشتش یخچال داشت، شدیم. به همین دلیل زیاد به راحتی نمی توانست پشت سر ماشین را ببیند. به پاسگاه سنندج رسیدیم، توقف کردیم. در همین حین دیدیم یکی از رکاب ماشین بالا آمد. فرد خوش پوش با لهجه کردی به رضا گفت: این چه طرز رانندگی است؟ فکر



بیت المقدس شرکت داشت. در فتح المبین یادم نیست با کدام گردان‌ها جلو آمد اما در بیت المقدس با گردان خود ما بود. رضا نمی‌توانست در عملیات شرکت نکند چون روحیه‌اش این طور بود. روحیاتش با پشت میز نشینی هم خوانی نداشت اما چون توانمندی‌اش را داشت حاج احمد او را به عنوان مسئول پرسنلی گذاشت.

رضا در بحث هدایت عملیات‌ها برای خودش یک فرمانده بود. در روحیه دادن به نیرو خیلی توانمند بود. اکثر موفقیت‌های فرماندهان سپاه در زمان جنگ به این دلیل است که فرماندهان در خط مقدم حضور داشتند و رزمندگان آنها را می‌دیدند. رضا روحیه شادی داشت به همین علت وقتی که به خط مقدم می‌آمد بچه‌ها با دیدن او روحیه می‌گرفتند.

در این زمینه خاطره‌ای برای ما تعریف می‌کنید.

در عملیات آزادسازی خرمشهر در خط مقدم بودیم که دیدم رضا آمد. چند لحظه‌ای پیش ما ماند و بعد هم جلوتر از خط رفت. بچه‌ها هر چه داد و بیداد کردند که آقا رضا جلو نرود اما حریفش نشدیم. مدتی که زمان گذشت دیدیم دستواره با چند سرباز بعثی که به اسارت گرفته به سمت ما می‌آید.

شوهر خواهر رضا برای عملیات بیت المقدس به جبهه آمده بود. اصغر قلی‌زاده نام داشت. یک تانکر آب به او داده بودند و کار سقایی انجام می‌داد. تنهایی هم این کار را انجام می‌داد چون یک راننده بود و یک تانکر.

نمی‌دانم روز چندم عملیات بود. ما روزهای ابتدایی عملیات ۷-۸ روز پشت جاده اهواز خرمشهر ماندیم. درگیری‌ها خیلی شدید بود. شاه کلید فتح خرمشهر آن روزها و آن تکه راه بود. بچه‌ها مقاومت شدیدی کردند. یک روز بچه‌ها گفتند اصغر پشت یکی از خاکریزها افتاده است، گویا خواب است. رفتیم بالا سر اصغر و متوجه شدیم او شهید شده. هیچ آثاری از زخمی شدن در او نبود اما موج انفجار او را شهید کرده بود. از گوشه لبش خون کمی آمده

رضا دستواره و حاج احمد علاقه زیادی بهم داشتند. شاید شکل‌گیری شخصیت رضا بعد از انقلاب متأثر از شخصیت حاج احمد بود. او علاقه زیادی به حاج احمد داشت. کارهای او را دیده بود و او را به عنوان فرمانده قبول کرده بود.

بود. بچه‌ها فکر کرده بودند که او خوابیده است. خبر شهادت را به رضا اطلاع دادیم. بعد از ساعتی بالای سر پیکر اصغر حاضر شد.

فرمانده قبول کرده بود. رضا قبل از انقلاب هم جلودار ما بود. طبیعتاً چنین آدمی هر جا که می‌رود می‌خواهد رئیس شود و خودش را نشان دهد چون جرأت این کار را داشت. تیپ که تشکیل شد رضا دستواره به عنوان مسئول پرسنلی تیپ انتخاب شد.

اتفاقاً بعدها که آقای دستواره به عنوان فرمانده تیپ و یا قائم مقام لشکر انتخاب می‌شود، بعضی از فرمانده گردان‌ها اعتراض می‌کنند که چرا یک مسئول کارگزینی باید فرمانده عملیاتی بشود؟ چرا حاج احمد، آقای دستواره را مسئول کارگزینی انتخاب کرد؟

چون رضا خوش‌فکر بود و در کارهای اداری نسبت به خیلی‌ها سر بود. تیپ محمد رسول الله (ص) تازه می‌خواست شکل بگیرد. فکر می‌کنم آن زمان کسی مانند رضا نداشتیم که بتواند سازماندهی نیروها را انجام دهد. کار اصلی و دشوار پرسنلی یک تیپ تازه تأسیس سازماندهی و تقسیم درست نیروهای تازه وارد در بین گردان‌ها بود که رضا به درستی از پس این کار برمی‌آمد.

دست به قلم بودن و خوش فکر بودن رضا خیلی در این انتخاب مؤثر بود. ارتباط رضا با قرارگاه، نیرو گرفتن و جمع کردن نیرو کسی را می‌خواست که دست و پادار باشد. البته در این انتخاب شاید جراحتهی که رضا هنوز از غرب در پای خود به همراه داشت هم در این انتخاب بی‌تأثیر نبود.

رضا از همان ابتدا مسئول نیروی انسانی تیپ شد. تلاش و فعالیت زیادی در این زمینه می‌کرد. او وقتی این سمت را انتخاب یک شرط هم گذاشت و آن این بود که در زمان برگزاری عملیات او هم شرکت کند.

به همین دلیل در عملیات فتح المبین و

کردی ریش گذاشتی می‌توانی هر کاری دلت خواست انجام بدهی؟ رضا هم هر چه به او می‌گفت که آخه مگه من چه جوری رانندگی کردم، او جوابی نمی‌داد و به داد و بی‌داد خود ادامه می‌داد. چند لحظه‌ای که گذشت حاج احمد عصبانی شد. از ماشین پایین شد و به سمت آن مرد رفت. با مشت به صورت او زد و گفت تا الان چیزی به تو نگفتم اما الان داری به اعتقادات ما توهین می‌کنی. ریش داشتن چه ربطی به رانندگی دارد؟ او را به سپاه بردیم. وقتی در موردش تحقیق کردند متوجه شدند طرف اعدا می‌است. به هر حال آن شب را در پاسگاه خوابیدیم، چون شب جاده ناامن بود. فردای آن روز به سمت مریوان راه افتادیم.

پس شما زیاد در مریوان مستقر نبودید؟ خیر. گاهی یک هفته یا ۱۰ روز می‌ماندم و باز به کردستان برمی‌گشتم. اما وقتی قرار شد تیپ محمد رسول الله (ص) تشکیل شود ما برای مرخصی به تهران آمده بودیم؛ با حاج احمد، رضا دستواره، شهید زمانی و رضا چراغی به جنوب رفتیم. به حاج احمد گفته بودند تیپ را تشکیل بدهد. او هم گفته بود ابتدا باید منطقه را ببینیم. ما تا آن موقع آقای زین‌الدین را نمی‌شناختیم. او در دزفول ما را توجیه کرد و کار اطلاعاتی می‌کرد.

یعنی می‌توان گفت آقای رضا دستواره در مریوان به جایگاهی رسیده بود که اگر حاج احمد می‌خواست جایی برای شناسایی برود با آقا رضا می‌رفت.

بله. رضا دستواره و حاج احمد علاقه زیادی بهم داشتند. شاید شکل‌گیری شخصیت رضا بعد از انقلاب متأثر از شخصیت حاج احمد بود. او علاقه زیادی به حاج احمد داشت. کارهای او را دیده بود و او را به عنوان

سرخ شد، با رضا دست داد و خندید. رضا در سوریه هم شلوغ بازی می‌کرد.

یادم هست ما ماموریتی داشتیم و باید می‌رفتیم منطقه‌ای را می‌دیدیم. من بودم، رضا دستواره، حسن زمانی در شهر زهله قرار گذاشتیم. یکی از افسرهای سوری آمد که با هم برویم خط مقدمشان را ببینیم. هوا گرگ و میش بود. آن افسر اصرار داشت که سریع به عقب برگردیم. یک تونل آنجا بود که می‌شد سمت دیگرش را دید. نیروهای سوری در تونل بودند و انتهایش را خاکریز زده بودند. مدعی بودند که نمی‌شود جلوتر از این تونل رفت. رضا گفت: ما می‌خواهیم جلو برویم تا منطقه را شناسایی کنیم. افسر سوری از این حرف ناراحت شد و با لهجه عربی اعتراض کرد. رضا گفت: حالا که ما تا اینجا آمده‌ایم، می‌خواهیم به بیروت برویم. مترجم حرف‌های رضا را ترجمه کرد. افسر سوری هر چه گفت حریف ما نشد. آخر سر هم عصبانی شد و با راننده‌اش سوار ماشین شد و به عقب رفت. حالا ما اصلاً قصد جلو رفتن نداشتیم و بیشتر می‌خواستیم آن افسر را اذیت کنیم. نیم ساعتی در آنجا ماندیم و بعد راه افتادیم که به عقب باییم. در راه دیدیم راننده افسر سوری در کنار جاده نشسته است. مقداری جلوتر هم ماشین آنها داخل یک چاله که اسرائیلی‌ها از قبل آنجا را بمباران کرده بودند افتاده است. پای افسر سوری شکسته بود و او را به بیمارستان برده بودند. رضا گفت من که گفتم بریم آن طرف تا منطقه را شناسایی کنیم!

عکس‌العمل آقای دستواره از خبر اسارت حاج احمد متوسلیمان چه بود؟

قبل از اسارت حاج احمد، ما به همراه گروهی به فرماندهی حاج همت به تهران برگشته بودیم. یک شب تعداد قابل توجهی

نیروهای دشمن در حال فرار از شهر و عقب نشینی بود. مسئولیت تیپ ما در شلمچه بستن راه ارتباطی دشمن با عقبه‌اش بود. رضا پیش من آمد و گفت: بیا به خرمشهر برویم تا اوضاع شهر را ببینیم. با همدیگر سوار موتور شدیم و به جایی رفتیم که جلوتر از آن نمی‌شد رفت چون مورد هدف دشمن قرار گرفت. بالای یک خاکریز ایستادیم. نیروهای بعثی گروه گروه دسته‌ایشان را بالا گرفته و با زیرپوش به سمت نیروهای ایرانی می‌آمدند. به رضا گفتم: نکند اینها نقشه‌ای دارند؟ این مدلی، این همه آدم چرا دارند تسلیم می‌شوند؟ خطرناک است! رضا گفت: نه نترس؛ اینها به آخر رسیده‌اند و نتوانستند مقاومت کنند. یک افسر ارشد بعثی را در خرمشهر بازداشت کردیم؛ به هر زوری بود از دست ما فرار کرد. با موتور دنبالش رفتیم. رضا راننده موتور بود. بعد از یک تعقیب و گریز او را دوباره گرفتیم. درجه او سرتیپ یا سرلشکر بود. سوار موتورش کردیم. بین خودم و رضا او را نشانیدیم. در میان راه از جیبش قرآن در می‌آورد و نشان ما می‌داد. او ترسیده بود که در آن بیابان چه بلایی سرش خواهیم آورد. او را تحویل قرارگاه دادیم.

از خاطرات اعزام به سوریه برایمان بگویید.
بعد از عملیات بیت‌المقدس ما به سوریه رفتیم. رضا در آنجا کنار حاج احمد بود. وقتی می‌خواستیم از تهران حرکت کنیم یکی از مسئولین عالی رتبه نظامی پای هواپیمای ما ایستاده بود. قبل از اینکه برسیم رضا گفت من این را ضایع می‌کنم. اوایل جنگ اینها به سمت بنی صدر می‌زدند و بچه‌های سپاه اذیت می‌شدند. رضا به او رسید و گفت اگر تو نمی‌آمدی سنگین‌تر بودی. خدا وکیلی تو از بچه سپاهی خوست می‌آید؟ طرف چهره‌اش

به من گفت: می‌آیی جنازه را به تهران ببریم؟ قبول کردم. یک آمبولانس گرفتیم و در حین عملیات اصغر را با همان سر و وضع خاکی به تهران آوردیم. رضا علیرغم شلوغی‌هایش

نیروهای بعثی گروه‌گروه دستهایشان را بالا گرفته و با زیرپوش به سمت نیروهای ایرانی می‌آمدند. به رضا گفتم: نکند اینها نقشه‌ای دارند؟ این مدلی، این همه آدم چرا دارند تسلیم می‌شوند؟ خطرناک است! رضا گفت: نه نترس؛ اینها به آخر رسیده‌اند و نتوانستند مقاومت کنند.

خیلی آدم احساسی بود. جایی که فرصت پیدا می‌کرد گریه و زمزمه می‌کرد. در راه تهران رانندگی می‌کرد و گریه می‌کرد. می‌گفت: دیدی اصغر رفت؟ ما با این همه ادعا برای حضور در جبهه هیچ طوریمان نشد اما او آمد و زود شهید شد. چهار صبح به درب خانه‌شان رسیدیم. مادر و خواهر رضا خانه نبودند؛ فقط پدرش تنها بود. سید نقی با دیدن ما در آن لباس‌های نظامی و خاکی خیلی تعجب کرد. از ما پرسید کسی طوری شده؟

رضا گفت: اصغر مجروح شده و حالش خوب نیست. سید نقی گفت: رضا راستش را بگو، اصغر طوریش شده؟ رضا عصبانی شد و گفت: آره بابا شهید شده است، جنازه‌اش هم پشت درب در آمبولانس است. سید نقی ناراحت شد و روی زمین نشست. رضا گفت: مادرم کجاست؟ پدرش گفت: رفته محله خزان به منزل یکی آشنایان سمنوپزان.

تا روشن شدن هوا در منزل رضا ماندیم. با همان لباس‌های خاکی با پیکان رضا رفتیم مادر و خواهرش را پیدا کردیم. آنها به جورهایی از رضا حساب می‌بردند. آنها را سوار ماشین کردیم تا به خانه بیاوریم. در راه مادرش شروع به پرسیدن سئوالاتی کرد. من جلو نشسته بودم و رضا هم داشت رانندگی می‌کرد. مادر و خواهرش هم عقب ماشین نشسته بودند. خواهرش گفت: رضا بگو چه شده؟ چرا این موقع صبح دنبال ما آمدید؟ تا دیدند رضا جواب درست و حسابی نمی‌دهد، شروع کردن از من سئوال پرسیدن. بغض گلویم را گرفته بود و نتوانستم جواب‌شان را بدهم. تا آمدم بگویم که اصغر کمی زخمی شده؛ رضا یک مرتبه فریاد کشید و گفت: آره! اصغر شهید شده است. مراسم خاکسپاری شهید یکی دو روز طول کشید. اصغر اولین شهید خانواده دستواره بود.

خاطره دیگری از آقای دستواره در عملیات بیت‌المقدس برایمان بگویید.

شهر خرمشهر در آستانه آزاد سازی بود.



شهید سیدمحمد رضا دستواره در کنار دیگر هم‌زمانش در سفر به سوریه. در تصویر شهیدان حاج ابراهیم همت و تقی رستگار و همچنین نصرت‌الله قریب (نفر اول ایستاده از راست) نیز دیده می‌شود.



باعث شد تا رضا از دست من خیلی ناراحت شود. از همین روز به بعد هم رضا راضی نشد تا من در لشکر بمانم. چند روز بعد حاج همت مرا کنار کشید و گفت درگیری تو و رضا دارد روی نیروها اثر می‌گذارد. تو بیا به تهران برو با بچه‌هایی که عقب هستند یک گردان تشکیل بده.

به هر صورت یک مدتی از لشکر دور بودم تا اینکه من مجدداً به لشکر برگشتم. ته دل من و رضا دوست داشتیم تا همدیگر را مجدداً ببینیم و رفاقتمان پا بگیرد. من در خیبر با لشکر محمدرسول الله (ص) نبودم و در یگان دیگری حضور داشتیم. در آنجا مجروح شدم و به مشهد رفتم. در والفجرهشت با یکی از گردان‌ها لشکر محمدرسول الله (ص) به خط رفتم. فرمانده گردان علی میرکیانی بود. به واسطه همان آشنایی قبلی نزد علی رفته بودم. کم کم رضا متوجه آمدن من به لشکر شده بود. یک روز من داخل سنگر بودم، دراز کشیده و استراحت می‌کردم. متوجه صدای رضا شدم که جلوی سنگر داشت از بچه‌های پرس و جو مرا می‌کند. صدایش را می‌شنیدم. حس کردم رضا هم مثل من مشتاق است تا مانند گذشته همدیگر را بغل کنیم اما آن غرور اجازه نمی‌داد. بعد از آن روز در ستاد لشکر در یک جلسه همدیگر را دیدیم. بیرون ستاد با هم سلام علیک کردیم. همدیگر را بغل کردیم و شروع به درد دل کرد. گفت: من نمی‌خواستم آن طور شود اما تو هم مقصر بودی... می‌خواست گریه کند اما جلوی خود را گرفت. ارتباطمان داشت مجدداً نزدیک‌تر می‌شد که به مهران آمدم. سعی می‌کردیم ارتباط قبلی شکل بگیرد که رضا شهید شد.

بعضاً انتقاداتی از سوی بعضی فرمانده گردان‌ها نسبت به آقای دستواره وجود

بودیم. من، حسن زمانی و رضا دستواره. آن روزها رضا چراغی هم شهید شده بود. ما سپاه تهران بودیم. همه ما در خانه جمع می‌شدیم. آنجا به نوعی مرکز خبر گیری راجع به شهدا بود. همین خانه‌ای که الان در علی آباد موزه شده است.

ما در بالکن طبقه بالا نشسته بودیم. آنجا تبدیل به عزاخانه شده بود. بچه‌های بسیج هم که با ما ارتباط داشتند زیاد به آنجا می‌آمدند. آنها خبر می‌آوردند که فلانی شهید شد و یا پیکر فلانی در معراج است و... .

فضای آنجا بسیار غمگین بود. بعد اطلاع دادند که رضا چراغی شهید شده. به اتفاق هم به منزل چراغی رفتیم. آنها خبر نداشتند. ساعت ۶ صبح بود که رفتیم جلوی منزلشان. درب منزل را زدیم، برادر چراغی درب را باز کرد، تا ما سه نفر را بدون رضا چراغی دید، متوجه شهادت برادرش شد. چون ما با هم خیلی رفیق بودیم. وقتی ما سه نفر را دید پرسید: رضا طوری شده؟ گفتیم: بله. احتمالاً هم امروز پیکرش را به تهران بیاورند. حال و هوای خاصی بود. در این شرایط رضا دستواره از اولین نفری بود که دست گردن دیگری می‌انداخت و شروع به گریه می‌کرد.

غیر از شهدای شاخص و مسئول تعداد زیادی از شهدای بسیجی را هم به ما اطلاع می‌دادند. رضا خیلی ناراحت بود که چرا ما آن روزها و در چنین وضعیتی در تهران هستیم. در این شرایط چرا جبهه نیستیم. دلیل تهران ماندن ما همان مباحث پیش آمده بود.

خاطره دیگری که آن روزها اتفاق افتاد و باعث جدا شدن من از دستواره شد این بود که یک روز تیپ ۳ ابوذر مانور رزمی داشت. در طول این رزمایش اتفاقاتی افتاد که من به رضا دستواره انتقاداتی داشتم. همین انتقادات

از بچه‌ها در خانه ما جمع شده بودند. حاج همت، رضا دستواره، علی اصغر رنجبران، حسن زمانی و... همگی بودند. آن شب خیلی خوش گذشت. کم کم می‌خواستیم خودمان را برای خوابیدن آماده کنیم که حاج همت گفت: من می‌روم بیرون تا تلفن بزنیم و خبری از بچه‌ها در سوریه بگیریم. آن روزها به این گستردگی امروز دسترسی به تلفن وجود نداشت. یک تلفن عمومی جلوی بیمارستان آیت الله کاشانی در خزانه بود. حاجی رفت آنجا تا تلفن بزند. بعد از ساعتی به خانه برگشت. چهره‌اش خیلی درهم شده بود. وقتی بچه‌ها دلیل ناراحتی‌اش را پرسیدند خبر اسارت حاج احمد را داد. رضا علاقه شدیدی به حاج احمد داشت. وقتی خبر را شنید خیلی بهم ریخت. نمی‌شد او را بدون حاج احمد متوسلین تصور کرد.

نقش آقای دستواره در عملیات رمضان چگونه بود؟

در عملیات رمضان رضا مسئول محور شد. او خیلی فعال بود. یک جیب و یک بی‌سیم داشت و با آن به همه جا می‌رفت. رابط بین گردان‌ها و فرماندهی تیپ بود. فرض بگیرید حاج همت در خط مستقر بود، رضا با فاصله نزدیکی به گردان‌ها بچه‌ها را هدایت می‌کرد. در اصل رابطی بین حاج همت و گردان‌ها بود و هدایت عملیات می‌کرد.

رضا در این عملیات عنصر بسیار مؤثری بود. او مدام در خط رفت و آمد داشت و سرکشی می‌کرد. اگر تماس‌های بی‌سیمی آن عملیات را چک کنید، نوع ارتباط حاج همت و دستواره با گردان‌ها برایتان کاملاً مشهود می‌شود. نیروها به رضا علاقه زیادی داشتند. ارتباط او با گردان‌ها و نیروهای آن خیلی خوب بود. نیروها و فرماندهان با او همکاری خیلی خوبی داشتند.

بعد از آن بحث تغییر سازمان سپاه آمد. رضا به عنوان فرمانده تیپ ابوذر لشکر محمد رسول الله (ص) معرفی شد. انتخاب به حقی بود. رضا دستواره، شهید حاجی پور و شهید عباس کریمی سه فرمانده تیپ شدند. رضا چراغی فرمانده لشکر شد و حاج همت هم فرمانده سپاه ۱۱ اقدر شد.

بعد از این ماجرا در لشکر بحث‌هایی پیش آمد. به همین دلیل هنگام والفجر یک ما تهران

بحث تغییر سازمان سپاه پیش آمد. رضا به عنوان فرمانده تیپ ابوذر لشکر محمد رسول الله (ص) معرفی شد. انتخاب به حقی بود. رضا دستواره، شهید حاجی پور و شهید عباس کریمی سه فرمانده تیپ شدند. رضا چراغی فرمانده لشکر شد و حاج همت هم فرمانده سپاه ۱۱ اقدر شد.

او شوخ طبع و شجاع بود. روابط عمومی بالایی داشت و دوست داشت رابطه خوبی با همه داشته باشد. علاقه شدیدی به شهادت داشت. به دوستان و رفقای شهیدش غبطه می خورد. وقتی برادرش حسین شهید شد؛ رضا می گفت برادر کوچکم از من سبقت گرفت و شهید شد.

دکتر خیلی از این کار رضا عصبانی شد. گفت من تازه پای تو را گچ گرفته بودم چرا آن را باز کردی؟ رضا هم شروع به داد و بیداد کرد. شلوغ بازی رضا باعث شد تا دوباره پایش را گچ گرفتند.

در عملیات مسلم بن عقیل یک جایی به اسم مدادی داشتیم که تعدادی از نیروهای دشمن در آن منطقه باقی مانده بودند. مأموریت به ما دادند تا منطقه را پاکسازی کنیم. یک گروهان مأمور شده بود. ما مأموریت آنجا را به این گروهان دادیم. هنوز پاکسازی نکرده بودند. تعدادی عراقی در سنگرها مخفی شده بودند. فردا صبح عملیات دیدیم صدای تیر می آید. با دوربین نگاه کردیم متوجه شدیم تعدادی آدم آنجا رفت و آمد می کنند. گفتیم احتمالا بچه های خودمان هستند.

خوب که دقت کردیم دیدیم لباس های عراقی به تن دارند. کمین گذاشتیم و تعدادی کشته شدند و تعدادی را اسیر گرفتیم. فردای آن روز بالا ارتفاعات روی مدادی رفتیم که اوضاع و احوال را ببینیم. من بودم و رضا و راننده اش. ۷۰-۶۰ عراقی هم مانده بودند. تعدادی آمدند فرار کنند آنجا تلف شدند.

ارتفاع کشیده ای بود. داشتیم قدم می زدیم یک خمپاره نزدیک ما زدند. رضا روی زمین افتاد. شروع به داد و بیداد کرد. من با توجه به سابقه رضا می دانستم که با این کارها دیگر بچه ها را سر کار می گذارد. به راننده و بقیه بچه ها گفتم رهایش کنید، دارد فیلم بازی می کند. رضا چهار دست و پا دنبال ما می آمد. می گفت کمک کنید. بعد از چند دقیقه دیدیم بلند نمی شود تا راه بیاید! گویا خمپاره خاک و شن تپه را به صورت رضا پاشیده بود. زخمش عمیق نبود اما نیم ساعت بینایی اش مشکل پیدا کرده بود.

فکر می کرد ترکش خورده می خواست از آن دود و خاک بیرون بیاید. داد و هوار کرد گفت من واقعا کمک می خواهم!

یک بار در میوان در تپه برف سنگینی نشسته بود. او خودش را انداخت غش کرد. فکر کردم سرما به او فشار آورده. بچه ها دست و پایش را می مالیدند. یک دفعه بلند شد و خندید. بچه ها شاکی شدند او کارهای این مدلی زیاد انجام می داد. ■

وقتی برادرش حسین شهید شد؛ رضا می گفت برادر کوچکم از من سبقت گرفت و شهید شد. در جمعی که تنها تر بودیم حسرت می خورد و با گریه اینها را می گفت.

شیرین ترین خاطره ای که از آقای دستواره دارید را برایمان تعریف کنید.

اوایل اینکه برای تشکیل تیپ به جنوب رفته بودیم، پای رضا در گچ بود. یک شب آقای جبار ستوده ما را به منزلشان دعوت کرده بود. اکثر افرادی که در آن میهمانی حضور داشتند بعدها در طول جنگ شهید شدند. رضا دستواره، ابراهیم هادی، جواد افراسیابی و... رضا وارد هر جمعی که می شد شلوغ می کرد و فضا را بهم می ریخت. رضا با پای گچ گرفته وارد اتاق شد. بچه ها همه نشسته بودند. رضا برگشت و گفت: دیشب خواب دیدم پایم خوب شده و دیگر گچ در پایم نیست. تا این حرف را زد بچه ها بهش اعتراض کردند پس چرا پایت را بسته ای؟ وقتی خواب دیدی خوب شده یعنی خوب شده دیگر! گچ پایت را باز کن. با چاقوی اره ای به جان گچ پای رضا افتادند. بریدن گچ خیلی طول کشید. وقتی گچ گایش را باز کردند شروع کرد در خانه راه رفتن و چرخ زدن. فردا صبح رفتم به دیدن رضا. پای شکسته اش ورم کرده بود. پریدیم پشت موتور و او را به بیمارستان رساندم. خیلی پایش درد می کرد. امانش را بریده بود. پشت سر من نشست و پایش را روی فرمان موتور گذاشت. با این وضعیت رانندگی موتور خیلی سخت بود. لنگان لنگان نزد دکتری رفت که پایش را گچ گرفته بود. دکتر تا رضا را دید با تعجب بهش گفت گچ پایت را چه کسی باز کرده؟ رضا هم جریان خواب دیدن و باز کردن گچ پایش توسط رفقا و چاقو اره ای را برای دکتر تعریف کرد.

داشت. لطفا در این زمینه برایمان صحبت کنید.

در آن ایام بچه ها با فرمانده لشکرهای دیگر هم مشکل پیدا کرده و بحث می کردند اما اختلافات عمیق نبود. انتقادات سطحی بود. رضا آن روزها داشت با قدرت کار می کرد. یادم هست نوبت گردان حبیب بود که خط پدافندی بایستند. آنها را برای عملیات آوردند. بچه ها اعتراض کردند که این گردان باید در خط آفندی باشد.

آخرین باری که دستواره را دیدید چه زمانی بود؟

در مهران که شهید شد. قبل از آن حین عملیات شرایط سخت شده و کار گره خورده بود. رضا آمد اوضاع احوال را پرسید. بچه ها هم شرایط را برایش توضیح دادند. من در گردان سلمان بودم. آن زمان فرمانده اش آقای کاظمینی بود. او به دلیل کمردرد نمی توانست در عملیات حضور داشته باشد و عملا من فرمانده گردان سلمان بودم. آخرین بار رضا را آنجا دیدم. یکسری مراحل را گفت و کمک کرد. رفت و خط را دید. در سنگر کمین اوضاع را بررسی کرد. بعد از آن او را ندیدم تا شهید شد. زمانی که رضا شهید شد ما در خط نبودیم. در عقبه مستقر بودیم. جای کل گردان ها آنجا بود.

اگر بخواهید رضا سید محمدرضا دستواره را درک جمله تعریف کنید، چه می گوئید.

شخصیتی جنجالی، مدیر و پرتلاش که جانش را برای انقلاب می داد. زمانی که در والفجر یک در تهران بود، داشت دیوانه می شد. او شوخ طبع و شجاع بود. روابط عمومی بالایی داشت و دوست داشت رابطه خوبی با همه داشته باشد. علاقه شدیدی به شهادت داشت. به دوستان و رفقای شهیدش غبطه می خورد.



■ شهید سید محمدرضا دستواره ر کنار دیگر همزمانش در غرب کشور

درآمد

لشکر محمدرسول الله (ص) از زمان تاسیس در عملیات‌های بزرگ و به خصوص فتح المبین و بیت المقدس توانسته بود خط شکن باشد و موفقیت‌های بزرگی را کسب نماید. فرماندهان این لشکر از جمله معروف‌ترین و مشهورترین فرماندهان هشت سال دفاع مقدس بودند. نام‌هایی چون احمد متوسلیان، محمدابراهیم همت، رضا چراغی، عباس کریمی برای کمتر کسی در عرصه جنگ تحمیلی ناشناخته باقی مانده است.



بررسی عملکرد شهید دستواره در قامت قائم مقام لشکر محمدرسول الله (ص)
در گفت و شنود شاهد یاران با محمد کوثری



به رضا گفتم نمی‌گذارم از لشکر بروی

دلیل اصلی این اختلاف چه بود؟

بینید یک مرتبه تیپ محمد رسول الله (ص) به لشکر تبدیل شد و لشکر در خودش سه تیپ را جا داد. واحدهایی مثل تبلیغات از قبل در لشکر بودند و تغییری در روند اندازه نیرو و کارشان پیدا نشده بود لذا استعداد خود را داشتند. اما به واحدهای عملیاتی نیروی زیادی اضافه شد و این باعث شده بود تا کمبود امکانات ایجاد شود. به هر حال نیت هر دو خیر بود.

در عملیات والفجر مقدماتی با حاج همت جلسات متعددی داشتیم و در آن جلسات دیدارهای بیشتر با آقای دستواره بوجود آمد. او با حاج همت همراه بود. حاج رضا خیلی دوست داشت کار عملیاتی کند. اگر یادتان باشد یک فیلم هست که حاج همت پای نقشه در حال سخنرانی است، حاج رضا و فرماندهان دیگر لشکر در آن جلسه حضور داشتند. این جلسه ساعت ۱۲/۳۰ شب تازه آغاز شده بود.

بیشتر دیدار من با آقای دستواره به این شکل بود اما از لحاظ کاری بیشتر با فرمانده لشکر سر و کار داشتیم. اما خب چون حاج همت خودش کمتر وقت می‌کرد تا بالای سر لشکر باشد از طریق آقای دستواره کارها را پیگیری می‌کردیم.

در والفجر یک، حاج علی فضلی و شهید کلهر به بخش عملیات سپاه ۱۱ قدر آمدند. به همین دلیل آقای رضا چراغی

نیروی انسانی بود. او به همراه حاج احمد متوسلیان و حاج همت از غرب آمده بود.

آقای دستواره در سپاه ۱۱ قدر سمتی داشت؟

آن موقع او در لشکر محمد رسول الله (ص) بود. بعد از عملیات مسلم بن عقیل، تیپ‌ها به لشکر تبدیل شدند. آن موقع لشکر محمد رسول الله (ص) سه تیپ تشکیل داد. چون استعداد نیرو را هم داشت و حدود ۱۹ گردان داشت. آقای دستواره هم مسئول تیپ ۳ ابوذر لشکر محمد رسول الله (ص) شد. همان روزها بود که به دلیل مشکلات تدارکاتی که در لشکر ایجاد شده بود اختلافاتی بر سر چادر برای سرپناه نیروهای ایجاد شده بود. خب من این مسائل را پیگیری و دنبال می‌کردم.

در عملیات والفجر مقدماتی با حاج همت جلسات متعددی داشتیم و در آن جلسات دیدارهای بیشتر با آقای دستواره بوجود آمد. او با همت همراه بود. حاج رضا خیلی دوست داشت کار عملیاتی کند. اگر یادتان باشد یک فیلم هست که حاج همت پای نقشه در حال سخنرانی است، حاج رضا و فرماندهان دیگر لشکر در آن جلسه حضور داشتند

چگونه و در کجا با شهید دستواره آشنا شدید؟

ماه‌های پایانی سال ۵۹ با او چهره به چهره آشنا شدیم. آن روزها من در محور سومار بودم و در کنارش محور گیلانغرب وجود داشت که آقایان بزرگ‌زاده و الله‌کرم آنجا بودند و گروهی داشتند به نام شهید اندرزگو. آقای دستواره را آنجا می‌دیدم. علاوه بر آن در پادگان ابوذر، سرپل ذهاب هم همدیگر را می‌دیدیم.

این زمانی است که آقای دستواره از مریوان و حاج احمد متوسلیان جدا شده بود؟

بله.

آقای دستواره چه سمتی داشت؟

او را بیشتر به همراه بچه‌های اطلاعات- عملیات می‌دیدم و تنها سلام علیک عادی با هم داشتیم. این جریان گذشت تا سال ۶۰ و ۶۱ که در لشکر محمد رسول الله (ص) رفت و آمد داشتم و چون با بچه‌های تهران آشنا بودم، آنجا هم سلام علیکی با هم داشتیم.

اما بعد از عملیات مسلم بن عقیل و قبل از والفجر مقدماتی من مسئول عملیات سپاه ۱۱ اقدر شدم. حاج همت هم فرمانده این سپاه و عباس کریمی هم مسئول اطلاعات بود که بعدها فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) شد. حاج رضا دستواره در زمان عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس

سمت منطقه عمومی بصره عملیات کنند. البته موفق هم نبودند.

آن روزها من جانشین تیپ زرهی ۲۰ رمضان بودم. تا اینکه یک روز به ما گفتند باید بروی بالا سر لشکر محمد رسول الله (ص). خب من از قبل روی فرماندهان لشکر شناخت داشتم، بچه‌ها اغلب از سپاه تهران اعزام شده بودند. آنهایی که از مریوان و جاهای دیگر آمده بودند را نیز می‌شناختم.

۳۱ خرداد ۶۴ فرماندهان دو لشکر تهران مشخص شدند. من به عنوان فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و حاج علی فضلی به عنوان فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهدا، جاده صاحب‌الزمان به سمت هورالعظیم که می‌روید سمت راست یک قرارگاهی وجود داشت که فرماندهان لشکرها در آنجا جمع شده بودند. اتفاقاً آن روز مصادف شده بود با عید فطر.

حاج رضا دستواره هم در آن جلسه حضور داشتند. آقای رضایی به من گفت: می‌خواهید من به همراه شما برای معرفی‌تان به مقر لشکر بیایم. گفتم نه لازم نیست با حاج رضا می‌روم. به مقر لشکر که رسیدیم، به حاج رضا گفتم تا فرماندهان لشکر را جمع کند. همه که جمع شدند آن گاه خود را به عنوان فرمانده لشکر معرفی کردم و کار شروع شد.

شهید دستواره از اینکه به عنوان فرمانده انتخاب نشده بود، ناراحت بود؟

او فردی جسور بود اما اطاعت‌پذیر هم بود. دلش برای لشکر و کار جنگ

من به شدت زخمی شدم و به تهران بازگشتم. رضا چراغی هم با عصا به منطقه بازگشت و در همان عملیات هم شهید شد.

در تهران ماندگار و مسئول عملیات سپاه تهران شدم. در اصل ابتدا مقطعی جانشین بودم. بعد از چند ماه مسئول عملیات سپاه تهران شدم. کار اصلی ما هماهنگی یگان‌ها با هم بود. از عملیات والفجر ۳ پیش حاج همت رفتیم. والفجر ۴ و خیبر هم در لشکر بودم. در خیبر مجروح شدم و به تهران برگشتم. با اینکه در حال مداوا بودم، مسئول عملیات سپاه تهران هم بودم. اوضاع لشکر را از دوستان پرس و جو می‌کردم. حاج همت در خیبر شهید شد و حاج عباس کریمی از خیبر تا بدر به مدت یک سال فرمانده لشکر شد. بعد از عملیات بدر همه انتظار داشتند که حاج رضا دستواره به عنوان فرمانده لشکر معرفی شود اما نمی‌دانم به چه دلایلی ۲-۳ ماه سرپرست بود تا اینکه به من گفتند باید بروی بالای سر لشکر. آن زمان دیگر من عصا را کنار گذاشته بودم.

این تصمیم‌گیری با چه کسی بود؟

آقای محسن رضایی، آقای رشید، فرماندهان مناطق و کسانی که می‌شناختند نظر می‌دادند. البته سوابق هم مطرح بود. حفاظت، عملیات و... هم نظر می‌دادند.

اوایل سال ۶۴ بعد از عملیات بدر، حاج رضا لشکر را می‌چرخاند. آن روزها سپهبد صیاد شیرازی مسئول عملیات‌های به قول معروف سریالی شده بود. آنها می‌خواستند از طریق جزیره جنوبی به

فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) شد. آقای دستواره هم بیشتر با شهید چراغی نزدیک و رفاقت داشت.

محورها و کارهای منطقه در اختیار ما بود و کلیه رفت و آمدها را کنترل می‌کردیم. آن روزها با ارتش ادغام شده بودیم و

بعضی از فرماندهان ستادی در لشکر با من دچار مشکل شدند. از طرفی هم آنها رویشان نمی‌شد به من چیزی بگویند، لذا اعتراض‌های خود را به حاج رضایی گفتند.

قرارگاه نجف شکل گرفته بود. یادم هست چون آن زمان استعداد نیرو زیاد شده بود، منطقه خیلی شلوغ بود. حتی به یک نفر به عنوان جاسوس مشکوک شدیم که از کارکنان صدا و سیما بود. به همین دلیل او را به پادگان دو کوهه پیش بچه‌های حفاظت و نیروی انسانی فرستادیم تا تسویه کند و از منطقه عملیاتی بیرون برود. اما چون فرد خبره‌ای بود با زرنگی به لشکر برگشت و گفت به کار من رسیدگی کردند و چون مشکلی نداشتیم موافقت کردند تا دوباره به منطقه عملیاتی بیایم. آن زمان اطلاعات لشکر در اختیار حسین الله اکرم و سعید قاسمی بود. در منطقه بود تا اینکه یک روز متوجه غیبت او شدیم و فهمیدیم به دشمن پناهنده شده و تمامی نقشه‌های عملیاتی را لو داده است. عملیات والفجر مقدماتی از نظر حفاظتی خیلی ضعیف بود.

به هر حال حاج رضا کار آمادگی و اطلاعات را انجام می‌داد. از طرفی هم آن موقع ما فرصت داشتیم تا نیروها را به رزمایش و مانور عملی ببریم. چون بچه‌ها باید زیر آتش می‌رفتند و آن حالت را تجربه می‌کردند. لذا باید جسم، روح و روان‌شان آماده می‌شد. در رزمایش عین شب عملیات کار می‌کردیم حتی چند نفر هم زخمی می‌دادیم.

حاج رضا و دیگر دوستانشان در این کارها خبره شده بودند. خب کارها بیشتر در سپاه ۱۱ اقدر با مسئولین عملیات لشکرها هماهنگ می‌شد. سپاه ۱۱ قدر تشکیل شده بود از لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، لشکر ۵ نصرو تیپ سیدالشهدا.

یک روز قبل از عملیات والفجر یک به رضا چراغی گفتم برای هماهنگی بیشتر با لشکر عاشورا باید به دیدن آنها برویم. به اتفاق رفتیم پیش حمید باکری. او در دیدگاه بود. تازه رسیده بودیم که یک خمپاره ۶۰ به داخل سنگر اصابت کرد.



■ سردار شهید سید محمدرضا دستواره، قائم مقام لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)



می‌سوخت نه اینکه برای خودش دست و پا بزند.

همان روز اول به او گفتم: من خودم بدون فرمانده سپاه به لشکر آمدم و اگر همین الان هم بگویند از لشکر باید بروم، زود می‌روم. چون فرماندهی به غیر از سختی و بی‌خوابی کشیدن چیزی ندارد. اما خب با گذشت زمان کم کم دو دستگی در لشکر ایجاد شد. ما کارهایی انجام می‌دادیم و تصمیماتی می‌گرفتیم که مورد پسند بعضی از دوستان در لشکر نبود.

شما به همراه خودتان کسی را به کادر فرماندهی لشکر اضافه کردید؟
خیر. حتی یک نفر را نیاوردم.

نمونه‌ای از این اختلافات را برای ما می‌گویید.

مثلاً قبل از فرماندهی من هر کمک مردمی که به صورت نقدی وارد لشکر می‌شد کاملاً در اختیار لجستیک قرار می‌گرفت. حتی فرماندهی لشکر هم نمی‌دانست که چه مبلغی وارد شده است. خب من به مسئول ستاد لشکر اعتراض می‌کردم که باید حساب بانکی باز شود و من هم باید از مقدار آن مطلع باشم. در مرحله بعد فرمانده لشکر و مسئول ستاد لشکر با هم تصمیم بگیرند این پول‌ها در کجا خرج بشود. نه اینکه تمام آن در لجستیک باشد. این آمار و اطلاعات باید مشخص می‌شد چون من پاسخگوی آن مجموعه بودم. لذا بعضی از فرماندهان ستادی در لشکر با من دچار مشکل شدند. از طرفی هم آنها رویشان نمی‌شد به من چیزی بگویند، لذا اعتراض‌های خود را به حاج رضا می‌گفتند.

آقای دستواره آن زمان چه سمتی در لشکر داشت؟

قائم مقام فرمانده لشکر.

در خارج از لشکر هم کسی بود که با فرماندهی شما مخالفت داشته باشد؟

بله، به همین دلیل در لشکر یک دو دستگی ایجاد شد. مثلاً می‌گفتند: کوثری تا قبل از فرماندهی لشکر کجا بوده؟ یا اینکه می‌گفتند فلانی توان اداره لشکر را ندارد. البته من این صحبت‌ها را این گونه تفسیر می‌کنم که آنها اطلاعاتی کافی در مورد سابقه من نداشتند. چون من جلوتر از همه آنها وارد سپاه شده بودم.

این اختلافات وجود داشت تا در نهایت بعضی از فرماندهان ستاد لشکر از آقا محسن درخواست جلسه‌ای کردند که من در آن حضور نداشتم. آن جلسه برگزار شد. آقای دستواره هم در آن جلسه حضور داشتند. حالا جالب اینجا بود که در جلسه به این نتیجه رسیده بودند که آقای دستواره محور تمام این اختلافات است اما من این حرف را به هیچ وجه قبول نداشتم.

چرا؟

چون می‌دانستم حاج رضا اهل این حرف‌ها نبود؛ همان موقع هم می‌دانستم. چند روز بعد از آن جلسه حکمی از طرف فرماندهی سپاه فرستاده شد مبنی بر اینکه حاج رضا دستواره فرمانده تیپ امام حسن مجتبی (ع) (استان خوزستان) شود. من هم در جواب گفتم: راضی نیستم و ایشان باید در لشکر محمد رسول الله (ص) باقی بماند.

خود او دوست داشت برود یا بماند؟

دوست داشت بماند. به او گفتم حتی اگر لازم شد من از لشکر می‌روم اما تو باید اینجا بمانی. گفت: آخه اینها حکم زده‌اند.

من قضایای پشت پرده را می‌دانستم و اطلاع داشتم که حاج رضا از روی دلسوزی این قضایا را دنبال می‌کند. تا اختلافات در لشکر عمیق نشود و به نیروهای پایین منتقل نگردد. به او گفتم: من با محسن رضایی صحبت می‌کنم و حکم را لغو می‌کنم. رضا گفت: من مشکلی با ماندن در لشکر ندارم. گفتم: من هم مشکلی ندارم، می‌ایستیم و با هم کار می‌کنیم.

با پیگیری‌هایی که کردم بالاخره حکم را لغو کردم و او در لشکر ماند. با گذشت زمان اوضاع لشکر کم‌کم رو به راه شد. لشکر چون در یک مقطعی فرمانده نداشت، بی‌برنامه شده بود. کسی که باید محور باشد و لشکر را جمع و جور کند این کار را نکرده بود.

بعد از گذشت چند ماه از فرماندهی سپاه دستور رسید که سه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، ۵ نصر و ۸ نجف اشرف باید به صورت ویژه در بیابند. باید یک تیپ زرهی به لشکر اضافه می‌کردیم. قسمت عمده‌ای از تیپ ۲۰ رمضان را با لشکر ادغام کردیم.

شروع به کار کردیم. قرار بود چند منطقه را شناسایی کنیم تا ببینیم می‌شود عملیات کرد یا نه؟ یک بار به مهران رفتیم تا ببینیم می‌توانیم ادامه عملیات والفجر ۳ را انجام بدهیم یا نه. حاج سعید مهدی و سعید سلیمانی هم با من می‌آمدند. البته بعضی‌ها هم بودند که هنوز ناراحت بودند.

بعضی از دوستان هم که به لشکر ۱۰ سیدالشهدا رفتند و با این حال کلی هم مشکلات آنجا داشتند و در مقابل آقا محسن ایستادند. البته اینها عامل اصلی نبودند. بعضی از دوستان حرف‌هایی پیرامون نحوه عملیات در سپاه داشتند. چون قضیه پادگان ابوذر کمی قبل از این قضایا پیش آمده بود. آن زمان شهید عباس کریمی فرمانده لشکر بود و من از

بعد از گذشت چند ماه از فرماندهی سپاه دستور رسید که سه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، ۵ نصر و ۸ نجف اشرف باید به صورت ویژه در بیابند. باید یک تیپ زرهی به لشکر اضافه می‌کردیم. قسمت عمده‌ای از تیپ ۲۰ رمضان را با لشکر ادغام کردیم.

✓ برای اینکه نیروها دلشان قوت بگیرد و از کارشان مطمئن باشند من و آقای دستواره یکی دو شب در مسیر رفتیم. حتی یک شب حاج رضا راننده و من کمک راننده کنار او نشستیم. او در آن سن کم به رانندگی تربیلی تسلط کامل داشت. بار را خالی کرده و ماشین را کاملاً استتار می کردیم. قبل از اینکه هوا روشن شود باید از منطقه بیرون می آمدیم.

می گفتند شما پشتیبان باشید تا اگر فردا بعضی ها پاتک کردند بتوانید مقابله شان بایستید. از همین روی ما را تقسیم کردند. جاده ام القصر را به لشکر ما سپردند. جاده استراتژی که از بصره می آمد به ۱۴ امام حسین و ۸ نجف سپرده شد. جاده البحار با تیپ ۴۴ قمر بود. طراحی درست و دقیقی صورت گرفته بود. چون بچه های تهران و اصفهان احساسی نبودند و با فکر و منطق کار را دنبال می کردند با اینکه شهید هم می دادند. بعضی تیپ ها و یگان ها خیلی ساده بودند و زمانی که چند شهید می دادند زود از منطقه برمی گشتند.

ما باید تسلیحات لشکر اعم از توپ، تانک، قایق و... را به منطقه می بردیم. تصمیم بر این گرفته شد تا شب ها که هوا تاریک است و دشمن دید کمتری دارد تجهیزات را از دوکوهه بیاورند. قرار بود شب ها کامیون ها با چراغ خاموش در آنجا تردد کنند تا مسائل امنیتی و حفاظتی کاملاً رعایت شود. راننده این کامیون ها همه شخصی بودند و نمی دانستند چه خبر است. تنها تعدادی از آنها بسیجی و تک و توک سپاهی بودند. تریلی، اتوبوس، کامیون، کمپرسی همه موظف بودند تا چراغ خاموش تردد کنند. خیلی سخت بود، صد کیلومتر را با چراغ خاموش حرکت کردن. ۲۰ کیلومتر به آبادان چراغ خودرو را خاموش، خسروآباد را گذرانده و به سمت اروندکنار می رفتند. برای اینکه نیروها دلشان قوت بگیرد و از کارشان مطمئن باشند من و آقای دستواره یکی دو شب در مسیر رفتیم. حتی یک شب حاج رضا راننده و من کمک راننده کنار او نشستیم. او در آن سن کم به رانندگی تربیلی تسلط کامل داشت. بار را خالی کرده و ماشین را کاملاً استتار می کردیم. قبل از اینکه هوا روشن شود باید از منطقه بیرون می آمدیم. به همین دلیل نمازمان را کنار کارون می خواندیم.

به خاطر اینکه حاج رضا بیشتر در عملیات والفجر هشت نقش داشت بیشتر جلسات با فرماندهان سپاه را او می رفت.

به هر حال تعدادی از فرماندهان هم بودند که می خواستند از لشکر بروند اما از من خجالت می کشیدند. مانند شهید نوزاد، نصرت اکبری و حاج جعفر محترم.

در مورد عملیات والفجر هشت و نقش شهید دستواره در این عملیات برایمان بگو.

حاج رضا در آن عملیات جانشین فرمانده لشکر بود. دیگر از آن ماجراها هم دور شده بودیم. کم کم خودش متوجه قضایا شد. از طرفی هم حفاظت اطلاعات در عملیات والفجر هشت خیلی سخت بود. به همین دلیل هم بود که عملیات موفقیت آمیز بود. دشمن متوجه نشد که می خواهیم چه کنیم، البته کارهای دیگری هم کردیم که دشمن را غافلگیر کردیم. هم زمان با این عملیات در جزایر ام الرصاص یک عملیات فرعی انجام شد. در هور فعالیت اصلی مهندسی انجام گرفته بود. ارتش هم در شمالغرب کشور در حال اجرای عملیات والفجر ۹ بود. به همین دلیل دشمن به هیچ وجه فکر نمی کرد که سپاه در جنوب دست به عملیات بزند.

دو، سه ماه قبل از آغاز عملیات مطلع شدیم که حضورمان در والفجر هشت قطعی شده است. لشکرهای ۱۴ امام حسین، ۸ نجف، ۲۷ محمد رسول الله (ص) و ۱۷ علی بن ابیطالب پشتیبان بودند. لشکرهای ۲۵ کربلا، ۷ ولیعصر، ۱۹ فجر و ۳۱ عاشورا هم خط شکن بودند. فرماندهان سپاه ما را از این جهت پشتیبان در نظر گرفته بودند که می دانستند ما در برخورد با لشکرهای بعثی کم نمی آوریم.

تهران ماجرا را زیر نظر داشتیم. حتی قضیه اختلافات به تهران کشیده شد.

بیت آقای منتظری و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی علیه آقا محسن، نجات و ذوالقدر شروع به کار کرده بودند. استارت این اختلافات را آنها زده بودند. این اثرات در لشکر ۲۷ سرایت کرده بود اما در لشکر ۱۰ بیشتر بود. به همین دلیل ما و حاج علی را برای این دو یگان معرفی کردند. از این طرف من که مسئول عملیات بودم می دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. طوری که حضرت امام از طریق شهید محلاتی پیغام داد. در پادگان ولی عصر که الان سپاه محمد است پیام حضرت امام را خواندند.

این افراد معتقد بودند که فرمانده سپاه پاسداران باید تغییر کند. خود این افراد سه دسته بودند. در دسته اول افرادی همچون اکبر گنجی، عمادالدین باقی و ... حضور داشتند که به بچه ها خوراک می دادند و آنها را تحریک می کردند. دسته دوم هم افرادی چون حسین الله اکرم و نیروهای عملیاتی بودند که حرف اصلی آنها این بود که باید از غرب کشور به دشمن یورش برده شود و نه از جنوب تا زودتر به بغداد برسیم. دسته سوم هم نیروی عادی بودند که در لایه پایین تر قرار داشتند.

زمانی که آن پیام امام به حمایت از محسن رضایی قرائت شد خیلی از مسائل تمام شد. بچه هایی که اخلاص داشتند و اتفاقاً اکثراً هم همین طور بودند به مناطق عملیاتی بازگشتند. اما افرادی که جزو دسته اول بودند با جرات می توان گفت که حتی یک روز هم به جبهه نیامدند.



سردار شهید سید محمد رضا دستواره قائم مقام لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)



تمامی نیروها را به راحتی اسیر خواهند کرد. حاج رضا مدیریت خط مقدم لشکر را بر عهده داشت. او به بچه‌ها دستور داده بود تا یک کانال هم نیروها ما ایجاد کنند. چون آب منطقه بالا آمده بود و زمین گل آلود بود، لودر و بلدوزر نمی‌توانست به راحتی کانال را حفر کند. به همین دلیل باید با دست کانال حفر می‌شد. کار را به بچه‌های تخریب سپرده بودند. خدا رحمت کند دین شعاری را، او جانشین منصور رحیمی در تخریب لشکر بود و کارهای عملیاتی می‌کرد. بچه‌ها شب اول با بیل و کلنگ به جان زمین افتادند و بعد از مقداری کار را رها کردند. گفتند ما تیر و ترکش می‌خوریم اما کلنگ نمی‌زنیم. کلنگ به پای شان خورده بود و زخمی شده بودند. چون اکثراً دانشجو و دانش‌آموز بودند از این کارها بلد نبودند. اما در عوض بچه‌های یزد و مشهد راحت‌تر از این کارها می‌کردند.

شب بعد اژدر بنگال (مواد منفجره دو متری که لوله مانند است) را آوردند و استفاده کردند اما اثر نداشت. آقای عبادیان در جلسه‌ای با حضور حاج رضا دستواره و حاج سعید سلیمانی گفته بود؛ فکری به ذهنم رسیده که اگر اجرایی شود مشکلمان حل خواهد شد. از او راه حل را پرسیدند. گفته بود پدر «ابراهیم علی معصومی» که فرمانده گردان کمیل بود و در والفجر شهید شد، مغنی (چاه کن) است. به او بگویم چه کاری می‌تواند برایمان انجام دهد. عبادیان از جنوب رفت به همدان با پدر شهید معصومی صحبت کرد. او هم دو پدر شهید و ۱۸ بسیجی را با خودش برداشت به منطقه آورد. تازه این افراد را

بود همخوانی ندارد. عدد قبلی کمتر بود. به او گفتم من گزارش را امضا نمی‌کنم. برو اعداد آن را درست کن؛ بعد بیاور من امضا کنم.

او از دست من ناراحت شد. در نهایت گزارش را درست کرد و من هم آن را امضا کردم و امکانات را گرفت اما بعد از عملیات والفجر ۸ به قرارگاه نجف رفت. در آنجا هم به او مسئولیتی دادند. مدتی در آنجا مشغول بود و متوجه شده بود که نمی‌تواند ادامه دهد. فهمیده بود که هیچ کجا لشکر نمی‌شود. در این مدتی هم که او از لشکر رفته آقای عبدی را به عنوان لجستیک گذاشته بودیم. وقتی آقای عبادیان برگشت، دیدیم بهترین جا برای او مسئول مهندسی لشکر است. یعنی این حرف‌ها مطرح نشد که من بگویم چرا از لشکر رفتی؟ و یا چرا برگشتی؟ هیچ کدام از این حرف‌ها نبود.

حاج رضا و دیگر دوستان انتظار داشتند آقای عبادیان را در پست قبلی خود به کار بگیریم. از یک طرف هم ناراحت بودند که چرا او از لشکر رفته. به آنها گفتم من که کاری نکردم که او از لشکر برود، خودش این تصمیم را گرفته است. اینجا همه داوطلبند و اجباری در کار نیست.

حالا اگر اجازه بدهید خاطره‌ای از شجاعت و کاردانی آقای عبادیان برایتان بگویم. در والفجر ۸ چون از دوربین مادون قرمز استفاده می‌کردیم. یک شب متوجه شدیم که بعضی‌ها در حال کندن کانالی هستند. وقتی با دقت اطلاعات را در این زمینه جمع‌آوری کردیم متوجه شدیم که اگر به همین گونه کارشان ادامه پیدا کند؛ چند شب دیگر به طور کامل ما را محاصره و

آقا رضا در عملیات نمی‌گذاشت من به خط مقدم نزدیک بشوم. هروقت جلو می‌رفتم فقط اخبار را می‌گرفتم و برمی‌گشتم. عملیات والفجر هشت، ۷۱ شبانه روز طول کشید. از شب ۲۰ بهمن ۶۴ تا ۳۱ فروردین ۶۵. هر شب و روز درگیری داشتیم. هیچ عملیاتی اندازه این عملیات طول نکشید. مثلاً فتح‌المبین ۹ روز طول کشید. بیت‌المقدس ۲۳ روز، کربلای ۵ که بعد از والفجر هشت بود ۴۵ روز. اما این عملیات با بقیه خیلی فرق داشت. در آن ۷۱ شبانه روز دائماً در کنار هم بودیم.

یک شب آقا رضا را برای جلسه به قرارگاه فرستاده بودم. بعدها آقا محسن بهم گفت: دستواره آنقدر آن روز خسته بود که هنگام توضیح دادن عملیات خوابش برده بود.

در والفجر هشت، فرمانده سپاه دستور داده بود که لجستیک هر لشکر باید گزارش تعداد سلاح و مهمات در اختیارش را ارسال و فرمانده آن لشکر هم باید آن را تأیید کند. آقای عبادیان مسئول لجستیک بود و از قبل به خاطر آن ماجراها نسبت به من ذهنیت پیدا کرده بود. در ضمن این را باید بگویم که او فردی مخلص و صادق بود. آقا محسن گفته بود فرمانده لشکرها هم باید پایین گزارش را امضا کنند. آقای عبادیان گزارش و عدد آن را به من نشان داد و رفت. به هر حال فرمانده لجستیک که برای خودش مهمات نمی‌خواست و یا نمی‌خواست به نفع خودش آنها را احتکار کند. بعضی از مواقع فرمانده لجستیک تسلیحات اضافه از قرارگاه می‌گرفت برای روز مبادا تا پس‌انداز داشته باشد. آقای عبادیان آمار را بدون امضای من از دوکوهه به قرارگاه اهواز برده بود. لجستیک قرارگاه گزارش را قبول نکرده بود و گفته بود که باید برگردید و فرمانده پایین گزارش را امضا کند. او پیش من آمد و گزارش را برای امضا آورد. بررسی که کردم، متوجه شدم آمار با آنچه که او قبلاً به من نشان داده

بچه‌ها شاید در عرض یک ماه، یک شب هم به خانه نمی‌رفتند با اینکه خانواده‌شان در بیمارستان شهید کلاتری اندیمشک مستقر بود. تازه آن شب به رضا گفته بودند که پدر و مادرت به جنوب آمده‌اند و لازم است امشب به خانه بروی. او یک شب رفت و به منطقه برگشت یعنی شبانه روز خستگی را خسته کرده بود.

را می‌گوید که هر چی دفتر رمز را نگاه می‌کنم معنی آن را نمی‌فهمم. او پشت سر هم می‌گوید: برایمان «تک تک» بفرستید. اگر تک تک به ما نرسد همه بچه‌ها قلع و قمع می‌شوند. قرارگاه پس تک تک چی شد، ما از دست رفتیم.

هر چه دفتر کد رمز را نگاه کردیم معنی تک تک را متوجه نشدیم. تا این جمله را مسئول مخابرات گفت: آقای رمضان زد زیر خنده. وقتی حسابی خندید برگشت به ما گفت: دستواره سر کارتان گذاشته. منظورش از تک تک همان بیسکویت مینو است. او هوس بیسکویت تک تک کرده است.

شب آخر والفجر ۸، یعنی ۶۵/۱/۳۱ آرامش در منطقه به وجود آمده بود. ما در قرارگاه خاتم اهواز خوابیده بودیم. صبح نماز را خواندیم. قرار بود صبحانه را بخوریم و جلسه بگذاریم تا تصمیم بگیریم که چه کار کنیم. آقای شمخانی به من گفت: شما برو به خط. حالا همان موقع حاج رضا در خط بود. ما هیچ وقت خط را خالی نمی‌گذاشتیم. آن زمان جعفر تهرانی مسئول اطلاعات و سعید سلیمانی مسئول عملیات لشکر شده بود. حاج رضا هم اینها را هماهنگ کرده بود. رضا دیگر آن روزها تجربه زیادی پیدا کرده بود چون در اکثر عملیات‌ها حضور داشت.

آنجا به من گفتند که بعضی‌ها پیشروی کرده و بعضی از نقاط منطقه را تصرف کرده‌اند. نفهمیدم چطور مسیر ۲۰۰ کیلومتری اهواز را طی کردم. شاید با ۱۸۰ یا ۱۹۰ کیلومتر سرعت رانندگی می‌کردم. ساعت ۹ صبح بود به خط رفتم. جعفر تهرانی شهید شده بود. بعضی‌ها حمله کرده

خیالی می‌کرد. چون بعضی‌ها بیسیم ما را شنود می‌کردند دچار اشتباه می‌شدند و فکر می‌کردند که نیروهای ایرانی در حال انجام عملیات در منطقه هستند.

بسیاری از افرادی که آن روزها در جبهه حضور داشتند خیلی زود پخته شده بودند. اما به نظر من حاج رضا از همه ما یک قدم جلوتر بود. او بیشتر دوست داشت در خط مقدم و در کنار رزمندگان باشد. این خود نشانه شجاعت زیاد او بود. این نکته بسیار عالی بود.

یک مرتبه دیگر هم با بیسیم یک شوخی بامزه انجام داده بود. شب آن زمان لشکر دو قرارگاه داشت. یک قرارگاه آن طرف آب و نزدیک خط داشتیم که حاج رضا در آن مستقر بود و عملیات را به صورت مستقیم هدایت می‌کرد. یک قرارگاه هم عقبه بود و در شرق رودخانه اروند قرار داشت که من در آن مستقر بودم. یک روز که من در قرارگاه فرماندهی سپاه جلسه داشتم، به قرارگاه عقبه لشکر برگشتم. همراه من چند فرمانده ستادی لشکر مثل آقای رمضان هم بودند. وارد سنگر فرماندهی که شدم، دیدم مسئول مخابرات لشکر رنگ به صورت ندارد و دفتر کد رمز که پشت بیسیم از آن استفاده می‌کنیم تا دشمن اطلاعات را شنود نکند را تندند ورق می‌زد. حالش خیلی بد بود. وقتی او را در این وضعیت دیدم خیلی نگران شدم. از او پرسیدم اتفاقی افتاده است؟ گفت: الان حدود یک ساعت هست که رضا دستواره از پشت بیسیم یک عبارتی

بدون کارت تردد وارد منطقه کردند. حاج رضا در خط این کارها را دنبال می‌کرد. ابتدا این بنده‌های خدا فکر می‌کردند که مثل کار مغنی‌گری باید زمین را بکنند و پایین بروند. به همین دلیل ۶ الی ۷ متر زمین را عمودی کردند. فردا شبش که بالا سر کار رفتیم متوجه اشتباه آنها شدیم و بهشان گفتیم حداکثر ۱۲۰ یا ۱۱۰ سانت عمق زمین را بکنید تا بچه‌ها بتوانند داخل کانال راه بروند.

آنقدر سریع این کانال را کردند که همان باعث شد ما بتوانیم محور ام‌القصر را نگه داریم. چون آسیب پذیری‌مان خیلی کم شد. عقب‌تر از این کانال چون زمین مقداری خشک بود یک خاکریز زده بودیم. البته آن هم با مکافات به کمک بلدوزر و لودر. جاده ام‌القصر به سمت فاو را قطع کرده بودیم و جلوی خط تشکیل دادیم و مستقر شده بودیم. بچه‌ها دیگر نمی‌توانستند مین‌ها را دانه دانه بکارند. حاج رضا هم شبانه روز پای کار بود. یادم هست یک شب برای دیدار خانواده‌اش با خودرو استیشن به سمت خانه رفت. بچه‌ها می‌گفتند با سرعت ۱۷۰-۱۸۰ کیلومتر در جاده رانندگی می‌کرد. آن زمان خانه‌اش در اندیمشک بود. منظورم این است که بچه‌ها شاید در عرض یک ماه، یک شب هم به خانه نمی‌رفتند با اینکه خانواده‌شان در بیمارستان شهید کلاتری اندیمشک مستقر بود. تازه آن شب به رضا گفته بودند که پدر و مادرت به جنوب آمده‌اند و لازم است امشب به خانه بروی. او یک شبه رفت و به منطقه برگشت یعنی شبانه روز خستگی را خسته کرده بود. حاج رضا عادت داشت در جایی که نیم متر مربع مساحت داشت بخوابد. پاهایش را در سینه‌اش جمع می‌کرد. ۱۰ بار زخمی شد و یازدهمین بار در کربلای ۱ زخم بدنش منجر به شهادتش شد.

شب آخر والفجر هشت، آقا رضا کارهای به یاد ماندنی زیادی کرد. شوخی‌اش هم گل می‌کرد. یک روز من از قرارگاه برگشتم، دیدم بچه‌ها دارند با صدای بلند می‌خندند. دلیل خندیدن آنها را پرسیدم. گفتند دو سه ساعت است حاج رضا ما و دشمن را سرکار گذاشته. به قول معروف با بیسیم، بازی جنگی راه انداخته بود.

بازی با بیسیم یعنی چه؟

او از قبل با چند نفر دیگر از بچه‌ها هماهنگ می‌کرد. آنها را در یک سنگر کنار خودش می‌نشاند، بعد چند بیسیم پی‌آرسی جلوی هر کدام از این افراد می‌گذاشت. به کمک آنها شروع به عملیات فرعی و



شهید دستواره در کنار دوستانش. در تصویر شهید حسن زمانی نیز دیده می‌شود



(حسین) که در گردان حمزه بود شهید شد. ش

وقتی برادرش حسین شهید شد به او گفتم به تهران برو. پدر و مادرش را می‌شناختم. رضا با اصرار به تهران رفت. چند روز بعد برگشت. علاقه عجیبی به شرکت در تمام عملیات‌ها داشت. من با حالت تحکم به او گفتم: چرا برگشتی؟ حداقل تا هفتم برادرت در تهران می‌ماندی! گفت: حاجی ول کن! من به تشییع جنازه رفتم. حسین را در بهشت زهرا در قبر گذاشتم و گفتم: آی مردم بدانید که این قبر کناری مال خودم است. آن را به کسی ندهید، می‌خواهم کنار داداشم باشم. حسین آمد جبهه و مزد خود را گرفت و رفت. ما که الان چند سال در جبهه غرب و جنوب داریم کار می‌کنیم هنوز زنده‌ایم.

حالت رضا خیلی تغییر کرده بود. آن روزهای رضا یاد حاج همت انداخته بود. حاجی در خیبر به من گفت: نیروهای سپاهی و بسیجی به منطقه می‌آیند و با خدای خود معامله می‌کنند. مزد خود را می‌گیرند و می‌روند زخمی و یا شهید می‌شوند. اما من ۴ سال است در کردستان و جنوب هستم. نه تیری و نه ترکشی. از خدا شهادت می‌خواهم.

به هر حال حاج رضا به منطقه آمد و ایستاد کار کرد. چند مرحله از عملیات را انجام دادیم. مرحله اول که در مهران تمام شد، من به خط رفتم تا بعضی از کارها را هماهنگی کنم. آنجا بودم که حاج قاسم سلیمانی هم رسید. لشکر ما و لشکر ثارالله در کنار هم در منطقه عملیات می‌کرد. حاج قاسم به من گفت: ما برای

بگویند.

ابتدا قرار نبود عملیات کربلای یک انجام بشود. یک دفعه تصمیم بر این کار گرفته شد. چون عراقی‌ها پدافند متحرک راه انداخته بودند و برای این کار ۹ عملیات انجام دادند. هشت عملیات کوچک بود اما یکی از آنها شاخص بود و مهران را مجدداً از بچه‌های ارتش گرفتند. شروع کردند در بوق و کرنا که مهران را تصرف کردیم در مقابل فاو. حضرت امام هم از طریق سیداحمد آقا از آقا محسن سه بار پیگیری کرده بود که مهران چرا آزاد نمی‌شود؟

بعثی‌ها تبلیغات وسیعی داشتند که تأثیرات تصرف فاو را محو می‌کرد. در صورتی که مهران در مقابل فاو ۱ به ۵۰ است. فاو عبور از اروند، همسایه شدن با کویت، به خطر افتادن بصره، قطع شدن دست عراقی‌ها از شمال خلیج فارس است. اما مهران شهری بود که هر وقت اراده می‌کردیم آنجا را می‌توانستیم بگیریم. آنجا یک دشت بود.

امین شریعتی فرمانده وقت لشکر ۳۱ عاشورا بود. حسین الله کرم هم مسئولیت اطلاعات را بر عهده داشت و منطقه را خوب می‌شناخت. قرار شد که ما با هم هماهنگ شویم برای عملیات.

در کربلای یک ما کارها را شروع کردیم. عراقی‌ها هم خط مشخصی تشکیل نداده بودند، بعد که دیدند ما به منطقه رفتیم کم خط تشکیل دادند و کمین گذاشتند. ما هر شب خاکریز می‌زدیم و جلو می‌رفتیم تا اینکه یک شب برادر کوچک حاج رضا

و تا سه راهی مرگ یا شهادت جلو آمده بودند. می‌دانستیم بعثی‌ها اگر بخواهند به ما حمله بکنند از همین منطقه خواهد بود. از قبل گفته بودم تا می‌توانند در این جا مین بکارند. مین نامنظم زیادی ریخته بودند، به همین دلیل عراق خیلی کشته داده بود. زخمی‌های آنها آنقدر زیاد بود که نمی‌شد به راحتی راه رفت. از آن طرف هم خاکریز ما را گرفته بودند. با تلاشی که آن روز آقا رضا و دیگر بچه‌ها انجام دادند الحمدالله و به لطف خدا خط را از دشمن پس گرفتیم. می‌خواهم بگویم حاج رضا آن شب بسیار فعالیت کرده بود، تا ما رسیدیم الحمدالله والفجر ۸ تثبیت شد.

حاج رضا از نظر نظامی چه شخصیتی داشت؟

او یک فرمانده عملیاتی به تمام معنا و خوش فکر بود.

انعطاف فکری هم داشت؟

بسیاری از افرادی که آن روزها در جبهه حضور داشتند خیلی زود پخته شده بودند. اما به نظر من حاج رضا از همه ما یک قدم جلوتر بود. او بیشتر دوست داشت در خط مقدم و در کنار رزمندگان باشد. این خود نشانه شجاعت زیاد او بود. این نکته بسیار عالی بود. رضا دستواره در طول مدتی که در لشکر محمد رسول الله (ص) حضور داشت به حاج احمد، حاج همت، رضا چراغی، عباس کریمی و من کمک زیادی می‌کرد. چون کار عملیاتی را در اختیار می‌گرفت و در پیشانی خط می‌ایستاد. با این حال حوصله کارهای مدیریتی و رتق و فتق مسائل اداری را نداشت.

یک جیب هم داشت. آن را بر می‌داشت و با ۵-۶ نفر و حتی ۱۰ نفر به خط مقدم می‌رفت. حاج رضا با بیسیم خیلی کارها می‌کرد. او استاد جنگ روانی و عملیاتی روانی علیه دشمن بود. به طوری که اعصاب دشمن را کاملاً از بین می‌برد.

در مورد عملیات کربلای یک برایمان

آن شب ما با حاج رضا و بچه‌های دیگر خیلی تماس گرفتیم. عملیات در تیرماه بود. از ساعت ۱۰ شب تا ۳ نیمه شب تماس گرفتیم، هیچ کس جواب نداد. دلم شور می‌زد. دیدم مهندسین در خط مشغول کار خود بودند و خاکریز می‌زنند. دیگر دلم طاقت نیاورد. سوار ماشین شدم با بیسیم چی و رواننده به خط رفتیم. سراغ حاج رضا را گرفتیم اما خبری نبود.

آقای شریعتی به آنها گفته بود که دوست دارم تکه کلام بچه‌های تهران را یاد بگیرم. حاج رضا هم او را نشانده بود و به او گفته بود: فکر کن مثلاً اینجا کلاس است و بعد تعدادی از اصطلاحات را یاد داده بود.

روحیه دستواره شاداب و خستگی ناپذیر بود. مثلاً شب در دوکوهه یا در منطقه زمانی که کارها تمام می‌شد رضا دستواره با سعید سلیمانی، سعید مهتدی، جعفر تهرانی و دو سه تا از بچه‌های دیگر شروع به کشتی گرفتن در اتاق عملیات می‌کردند.

او گاهی به شوخی می‌گفت پدرم با نمک کار می‌کند. ظهر که به خانه می‌آید ما غذا را به کت او می‌زنیم و می‌خوریم!

بعد از شهادت آقا رضا یک روز با آقا محسن رضایی و دیگر دوستان برای عرض تسلیت به منزل شان در علی آباد رفتیم. مادر او سیده بزرگواری بود. موقع خداحافظی مرا کناری کشید و گفت: آقای کوثری، رضا چند وقتی است که یک کلت را در لوله بخاری منزل ما پنهان کرده بود، این اسلحه را به شما می‌دهم. این کلت را رضا از سوریه آورده بود.

اما شیرین ترین خاطره مربوط به سال ۶۳ بود. در مدینه بودیم. بعثه می‌خواست مراسم دعای کمیل را برگزار کند. آن موقع درب ورودی بقیع یک سایه‌بان داشت. در یک لحظه دیدم حاج رضا ستون را گرفت و به بالا رفت؛ بلندگو را وصل کرد و پایین آمد. ■

تماس گرفتم، هیچ کس جواب نداد. دلم شور می‌زد. دیدم مهندسین در خط مشغول کار خود بودند و خاکریز می‌زنند. دیگر دلم طاقت نیاورد. سوار ماشین شدم با بیسیم چی و راننده به خط رفتیم. سراغ حاج رضا را گرفتیم اما خبری نبود. پای میدان مین عراقی‌ها رفتیم. گردانی که باید به ارتفاعات قلاویزان می‌رفت هم مانده بود.

دستور دادم تا راه را باز کنند و سریع بالا بروند. ساعت حدود ۳/۴۵ صبح بود. برگشتم دیدم مهندسین لشکر کارگردان حبیب را انجام می‌دهند. می‌خواستم به سمت عقب برگردم که یکسری کارها را روبراه کنم و نماز هم بخوانیم. دیدم حاج رضا با جیب آمد. شیبانی، سعید سلیمانی و حسین بهشتی هم با او بودند. به او گفتم: کجایی تو؟ دیدم اگر بخواهم ادامه دهم بحث بالا می‌کشد. چیزی نگفتم فقط به او گفتم این کارها انجام شده و بقیه اش را ادامه بده. به ۵ دقیقه نرسید داخل سنگر آمد. داشتم نماز می‌خواندم. هوا داشت رو به روشنایی می‌رفت. رکعت دوم بودم که صدای بمباران شدیدی به گوش رسید. هواپیماها آمده بودند و آتش می‌ریختند خمپاره هم از آن طرف می‌آمد. نمازم تمام شد بیرون آمدم دیدم یکی از بچه‌ها با جیب آمد. سراغ مرا گرفته بود که کجا هستم. دیدم سعید مهتدی زخمی شده. جنازه حاج رضا هم داخل جیب بود.

در مهران خاطرات شیرینی از او دارید؟

خب حاج رضا و حسین همدیگر را از قبل می‌شناختند، دست به یکی می‌کردند و سربه سر آقای شریعتی می‌گذاشتند.

دست به یکی می‌کردند و سربه سر آقای شریعتی می‌گذاشتند. آقای شریعتی به آنها گفته بود که دوست دارم تکه کلام بچه‌های تهران را یاد بگیرم. حاج رضا هم او را نشانده بود و به او گفته بود: فکر کن مثلاً اینجا کلاس است و بعد تعدادی از اصطلاحات را یاد داده بود.

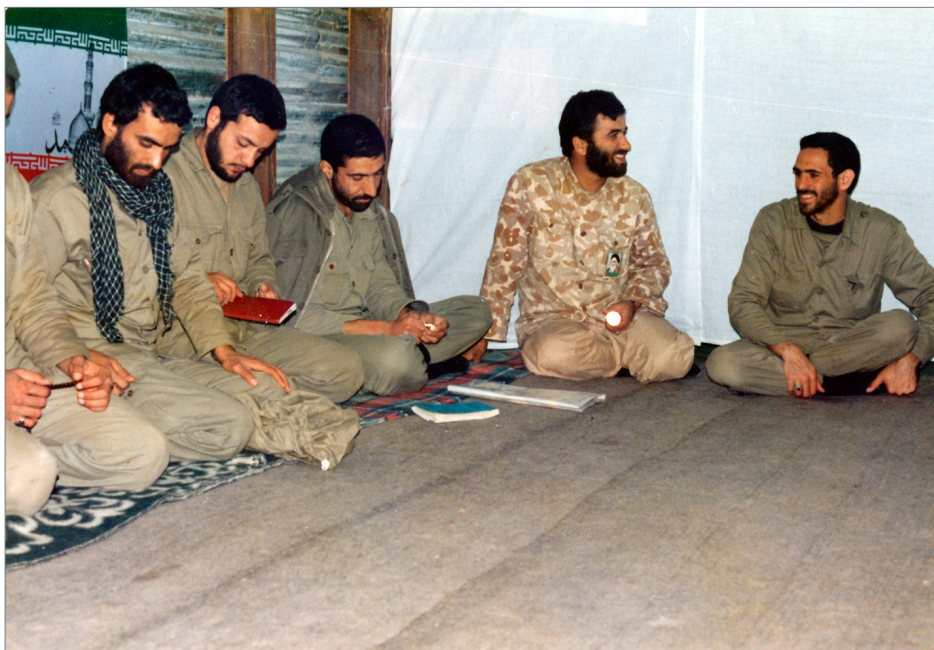
دیدن اوضاع خط می‌خواهیم به آنجا برویم. قاسم سلیمانی، حاج رضا دستواره، سعید مهتدی و سعید سلیمانی سوار دو موتورسیکلت شدند. آنها بدون اسلحه و با خیال راحت رفتند. چون بچه‌ها تا چند کیلومتر جلو را گرفته بودند.

یک ربع از رفتن آنها نگذشته بود، ما در خاکریز بودیم. یک مرتبه دیدیم آنها با رنگ پریده و سفید در حال دویدن به سمت ما هستند. وقتی رسیدند از شان پرسیدم چی شده؟ ماجرا از این قرار بود که اینها در جاده داشتند با موتور می‌رفتند که یک مرتبه یک گروهان کامل عراقی با اسلحه و تجهیزات جلوی شان سبز شده بود. آنها از داخل شیار بالا آمده بودند.

گویا فرمانده آن گروهان به نیروهایش دستور داده بود که با نیروهای ایرانی درگیر نشوند و شب را در گوشه‌ای پنهان شده بودند. هوا که روشن می‌شود می‌خواستند به خط خودشان برگردند. در راه با بچه‌ها مواجه شده بودند. اینها هم ابتدا به گمان اینکه این عراقی‌ها اسیر هستند با موتور جلو می‌روند. وقتی به آنها نزدیک می‌شوند متوجه تجهیزات آنها می‌شوند و چون سلاحی نداشتند از ترس درگیری موتور خود را وسط جاده رها کرده و سمت ما با سرعت برگشته بودند. البته چاره‌ای هم جز این کار نداشتند. من بیسیم زدم به آقای نوروزی که الان مسئول لجستیک سپاه است، آن موقع مسئول زرهی لشکر بود. به او گفتم با نفربر به سمت آن گروهان برو و آنها را دستگیر کنند. چون عراقی‌ها نمی‌توانستند از خط ما رد شوند، هر جا می‌خواستند بروند با بچه‌های ما برخورد می‌کردند.

ما مهران را آزاد کرده و روی ارتفاعات قلاویزان رفته بودیم. بالاترین ارتفاع را پشت سر گذاشته بودیم و شب آخر باید یک عملیات انجام می‌دادیم که خاکریز را به دشت بکشانیم تا به منطقه مشرف شویم.

آن شب ما با حاج رضا و بچه‌های دیگر خیلی تماس گرفتیم. عملیات در تیرماه بود. از ساعت ۱۰ شب تا ۳ نیمه شب



■ شهید دستواره در سنگر سناد لشکر ۲۷ محمدرضا رسول الله (ص). در تصویر محمد کوثری نیز دیده می‌شود



شهرت آقای دستواره در میان رزمندگان سال‌های دفاع مقدس شادابی و اخلاق خوب او بود. حاج رضا هر جا که می‌رفت بمب روحیه بود. بارها پیش آمده بود که به دلیل فشار کار بچه‌ها دیگر روحیه هم راهی و همکاری نداشتند. اما همین که حاجی برایشان سخنرانی می‌کرد از این رو به آن رو می‌شدند. این عمل بارها در عملیات‌های مختلف اتفاق افتاده بود و فرمانده گردان‌ها کاملاً به این امر واقف بودند.

وقتی دستواره ضدانقلاب را سر کار می‌گذارد

روحیات و اخلاق سردار شهید سید محمدرضا دستواره
در گفت و شنود شاهد یاران با مجتبی عسگری



بیچاره‌تان می‌کنم؛ مرا در برف می‌اندازید؟ این جملات را می‌گفت و برف‌های روی لباسش را می‌تکاند. کیسه خوابش را هم به داخل می‌آورد. من از گوشه درب اتاق داشتم نگاهش می‌کردم. همین که آمدم درب اتاق را

او شلوغ، شیرین و بامزه بود. رضا هم شجاع و دلاور بود و هم بچه‌ها را سرگرم می‌کرد. یادم هست یک بار به ما در پاوه گفت بچه‌ها بیایید شبانه حاج احمد را در برف بیندازیم. گفتیم: آخه چگونه؟ گفت: وقتی خواب است، او را لای پتو بلند می‌کنیم و به حیاط می‌بریم و داخل برف‌ها می‌اندازیمش.

ببندم و بخوابم. یک مرتبه متوجه شدم صدایی که از راهرو می‌آمد دو نفره شد. مجدداً لای درب اتاق را باز کردم با کمال تعجب دیدم یکی دارد با حاج احمد صحبت می‌کند. به احمد می‌گفت: برادر احمد اینها چند وقت است دارند برای این کار نقشه می‌کشند، من خیلی هم به آنها گفتم که این کار را نکنید، احمد خسته است! اما گوش به حرف‌های من ندادند. اما برادر احمد من می‌دانم کار چه کسانی بوده است. بعد شروع کرد تک تک نام بچه‌ها را به احمد گفت. لای در را که بیشتر باز کردم تا چهره این شخص را ببینم، با تعجب دیدم آن فرد رضا دستواره بود! خودش از ما تعهد گرفت،

قرار است کسی به او بگوید که بفهمد؟ مطمئن باشید نمی‌فهمد کار چه کسانی بوده است.

خلاصه چند نفر از بچه‌ها را جمع کرد. تعهد سفت و سخت هم از ما گرفت که قضیه را به هیچ کس و به خصوص به حاج احمد لو ندهیم. من از قبل به او گفته بودم که احمد بوکسور است، اگر دست به او بزنید و از خواب بیدار شود و پی به کار ما ببرد داغونمان می‌کند. گفت: او شب‌ها در کیسه خواب، می‌خوابد و زیپ را بالا می‌کشد. دست‌هایش در کیسه خواب است و نمی‌تواند کاری انجام دهد. رضا قبلاً همه حواشی کار را شناسایی کرده بود.

ساعت دو بعد از نیمه شب شد. همگی رفتیم بالای سر حاج احمد، یک پتو روی صورتش انداختیم و محکم آن را گرفتیم و بلندش کردیم. بردیمش وسط حیاط و در برف‌ها رهاش کردیم. حیاط سپاه پاوه شیب دار بود. به همین خاطر وقتی پرتش کردیم ۸-۷ متر از هوا به پایین پرتاب شد و افتاد در برف‌ها. شانس که حاج احمد آورد آن شب حدود ۸۰-۷۰ سانت برف روی زمین جمع شده بود و برخوردش با زمین درد آنچنانی نداشت.

اتفاق من جدا از اتفاق بچه‌ها بود. چون در بهداری کار می‌کردم. زود رفتم تو رختخوابم و گوشه در اتاق را باز گذاشتم و چراغ را هم خاموش کردم. هر کدام از بچه‌ها هم به آسایشگاه‌های خودشان رفتند. چند دقیقه بعد دیدم احمد وارد راهرو شد. از شدت سرما دندان‌هایش می‌لرزید. با صدای بلند گفت: بگذارید صبح بشود،

زمان و مکان آشنایی شما با آقای دستواره چگونه آغاز شد؟

سال ۱۳۵۸ قبل از اینکه به مریوان برویم در پاوه درگیری شد. شب آن روزها پاوه و جاده‌هایش در اختیار ضدانقلاب بود. وقتی پاوه و اطرافش آزاد شد، احمد متوسلین و یارانش شروع به پاکسازی روستاهای اطراف پاوه کردند. این زمان دستواره و دیگر دوستانش در روانسر بودند. به همین دلیل اولین ارتباط ما در مقر سپاه پاوه بود.

در پاوه شما در سپاه سمت خاصی داشتید؟

آن روزها من هم در قسمت تخریب سپاه پاوه فعالیت داشتم و هم کار بهداری را انجام می‌دادم.

آقای دستواره چه مسئولیت داشت؟

او یک مدتی رزمنده تک تیرانداز بود. یک مدتی هم به عنوان بیسیم چی یکی از تپه‌ها به نام تپه مجید مشغول بود.

در همان برخوردهای ابتدایی چه ذهنیتی از آقای دستواره در ذهن شما ایجاد شد؟

شیطنت‌های رضا یواش یواش شروع شد. او شلوغ، شیرین و بامزه بود. رضا هم شجاع و دلاور بود و هم بچه‌ها را سرگرم می‌کرد. یادم هست یک بار به ما در پاوه گفت بچه‌ها بیایید شبانه حاج احمد را در برف بیندازیم. گفتیم: آخه چگونه؟ گفت: وقتی خواب است، او را لای پتو بلند می‌کنیم و به حیاط می‌بریم و داخل برف‌ها می‌اندازیمش. چه کسی می‌خواهد متوجه شود؟ گفتیم: اگر بفهمد پدرمان را در می‌آورد. گفت: مگر

عملیات‌های ما پشت سر هم و وسیع‌تر باشد. غیر از آقای دستواره چه کسانی دیگری این حرف‌ها را می‌زدند؟

رضا چراغی، سیف‌الله منتظری، حسن زمانی و محمدحسین قدیبگی. حاج احمد خیلی تلاش کرد که اینها از مریوان نروند اما بعد از مدتی متوجه شد که بهتر است اینها مناطق دیگر را ببینند و خودشان متوجه موضوع بشوند. به همین دلیل این پنج نفر به گیلانغرب نزد حسین‌الله کرم رفتند. ۳-۴ ماه نشد که برگشتند. نظر رضا خیلی فرق کرد. خود رضا به من گفت: برادر مجتبی هیچ جا نمی‌شود فرمانده به خوبی برادر احمد گیر آورد. من روی عملکرد او نقد داشتم اما الان ندارم.

حاج احمد هم او را پذیرفت؟
بله. خیلی هم از برگشت او خوشحال شد. همه بچه‌ها احمد را به عنوان مراد خود و برادر بزرگ قبول داشتند. دستواره هم از دایره خارج نبود.

خاطره‌ای از شوخ طبعی آقای دستواره در مریوان بر ایمان بگویند.

وقتی مریوان از دست ضد انقلاب آزاد شد دو مشکل داشتیم. یکی اینکه شهر باید امنیت داشته باشد و ضدانقلاب داخل شهر نفوذ نکند و یا به داخل مریوان خمپاره نزنند. شعاع پاکسازی آنقدر وسیع باشد که خمپاره ضدانقلاب داخل مریوان نرسد. خب این قابل حل بود و در این زمینه مشکل بزرگی نداشتیم. بچه‌ها با انگیزه مقابل ضدانقلاب جنگیدند و این وسط چیزی کم نگذاشتیم. مشکل دیگر نگهداری مریوان بود. خب حالا شهر را از دست ضدانقلاب آزاد کردیم، اما جاده‌ها دست ضدانقلاب بود. مردم بنزین می‌خواهند، آذوقه، آرد و نان و... می‌خواهند اما ضدانقلاب نمی‌گذارد لوازم ضروری داخل مریوان بیاوریم. وقتی مردم ببینند شما عرضه ندارید نان و آرد مردم را تامین کنید، آنها هم می‌گویند خب ضدانقلاب بود هم همین گونه داشتیم کار و زندگی می‌کردیم. شما چرا اینجا آمدید؟ به نظرم مشکل دوم مهم‌تر از اولی بود. اگر دومی را خوب انجام می‌دادی، اولی برایت راحت‌تر بود. مردم

این بحث‌ها بیشتر در پاوه بود. در مریوان کمتر این جلسات برگزار می‌شد. چون در مریوان کار گسترش پیدا کرده و بچه‌ها در زمین‌های اطراف مریوان پراکنده شده بودند. حاج احمد بعد از نماز مغرب و عشا بحث عقیدتی می‌کرد. می‌گفت: من ملحد هستم، شما بیایید و خدا را برای اثبات کنید. اوایل انقلاب بحث‌ها بیشتر حول این محور بود که آیا خدایی هست؟ خدایی نیست؟ خدا کجاست؟ چپی‌ها شبهات زیادی را در جامعه رواج داده بودند.

احمد همه نیروها را در بحث درگیر می‌کرد. عنصری که بیشتر فعال بود رضا دستواره بود. او زیاد بحث می‌کرد. رضا هم مثل ما بود اول انقلاب خیلی اطلاعات بالایی نداشت. اما حاج احمد اطلاعات زیادی داشت. او سال ۵۸ کتاب‌های اصول فلسفه علامه طباطبایی را می‌خواند. حاجی واقعا اهل مطالعه بود.

رضا با او بحث می‌کرد و نمی‌توانست از نظر عملی احمد را محکوم کند. آخر سر هم شروع به داد و فریاد می‌کرد. به حاجی می‌گفت تو چون فرمانده هستی به حرف من گوش نمی‌دهی و قانع نمی‌شوی. من درست می‌گویم و تو اشتباه می‌کنی. احمد هم خیلی منطقی می‌گفت: برادر، شما که در قرآن‌تان، خدا بندگانش را به صبر سفارش کرده، چرا به حرف گوش نمی‌دهید؟ چرا جوش می‌آوری؟

من یک جا شنیدم که ارتباط آقای دستواره با حاج احمد به صورت مرید و مرادی بود. شما هم چنین استنباطی از رابطه آنها دارید؟

تمام کسانی که با حاج احمد کار می‌کردند این حالت را داشتند. اما رضا آدمی بود که خیلی زود افراد را نقد می‌کرد. اگر هم کسی به نقد او اهمیت نمی‌داد ناراحت می‌شد. او در مریوان به کار حاج احمد ایراد گرفت و به او گفت تو از نظر مدیریت و عملیات مشکل داری. از حاجی ایراد می‌گرفت. موارد بحث در ذهنم نیست اما اینها می‌گفتند احمد می‌تواند در مریوان تندتر و فعال‌تر کار کند. اما خب یک وقت‌هایی نمی‌شود! یک فرمانده سپاه باید جمیع جنبه‌ها را ببیند. اینها می‌گفتند باید

وقتی مریوان از دست ضد انقلاب آزاد شد دو مشکل داشتیم. یکی اینکه شهر باید امنیت داشته باشد و ضدانقلاب داخل شهر نفوذ نکند. و یا به داخل مریوان خمپاره نزنند. شعاع پاکسازی آنقدر وسیع باشد که خمپاره ضدانقلاب داخل مریوان نرسد. خب این قابل حل بود و در این زمینه مشکل بزرگی نداشتیم. بچه‌ها با انگیزه مقابل ضدانقلاب جنگیدند و این وسط چیزی کم نگذاشتیم. مشکل دیگر نگهداری مریوان بود.

خودش هم همه را لو داد. با این حال فردا صبح حاج احمد یک کلام چیزی به ما نگفت.

چطور جرأت می‌کردید با حاج احمد چنین شوخی‌هایی را انجام بدهید؟

برای اینکه شخصیت آسایشگاهی احمد با زمان کار متفاوت بود.

رضا در کار عملیاتی هم این قابلیت را داشت که مسئولیتی را به او بسپارند؟

بله. همان طور که بچه‌ها را جمع کرد و از آنها تعهد گرفت، بعد هم خودش نام تمامی ما را لو می‌دهد. این مشخص است که این آدم جریزه دار است. برای همین هم بعدها فرمانده تیپ شد.

وقتی احمد متوسلین او را در فتح‌المبین مسئول پرسنلی تیپ محمد رسول‌الله (ص) می‌گذارد، چرا این کار را می‌کند؟ رضا دستواره هم زیاد از این کارهای اداری و پرسنلی خوشش نمی‌آمد. اما علتش این بود که رضا توان این کار را داشت. آن زمان مسئولین پرسنلی یک تیپ خیلی سخت بود. چون اکثر نیروها داوطلب و مردمی بودند. یکپارچه و منظم کردن آنها واقعا کار دشواری بود.

وقتی به آنها می‌گفتی به چپ چپ؛ به راست راست می‌رفتند. این طور نیست که به حرفت گوش بدهند.

یکی راست می‌رود، یکی چپ. ۱۰ نفر از بچه‌های یک محل را در یک دسته گذاشته بودند، حالا شما بیا قانع‌شان کن که صلاح نیست ۱۰ نفر از یک محل در یک دسته باشند. همه می‌روند و شهید می‌شوند و یک محل داغدار می‌گردند. این کل کل کردن‌ها کار هر کسی نیست. یا یک گردان دارید که فرمانده‌اش می‌گوید باید ۵۰۰ نیرو داشته باشم در حالی که ۳۵۰ نفر برای آن کافی است. اگر به او نیرو ندهی، خودش مستقیم می‌رود از تهران نیرو جذب می‌کند و داخل گردانش می‌ریزد. پس گرفتن نیرو از او کار سختی است. کسی را می‌خواهد که جدل کند نه این که بحث منطقی کند. رضا این غرض را داشت که بعدها فرمانده تیپ و بعد جانشین لشکر شد. اینکه بعد از عملیات بدر صلاح نمی‌دانستند رضا فرمانده لشکر بشود بحث دیگری است.

حاج احمد شب‌ها در آسایشگاه و موقع استراحت با نیروهایش بحث خداشناسی می‌کرد، رضا هم در این بحث‌ها شرکت داشت؟



شهید سید محمدرضا دستواره در کنار دیگر هم‌زمانش در غرب کشور

گفتم: رضا چرا گریه می کنی؟ گفت: ما چی بودیم؟ کجا بودیم؟ در گود مرادی در جنوب شهر تهران. امام ما را دور هم جمع کرد و کسی مثل احمد متوسلیان فرمانده مان شد. رفیق های به این خوبی داریم. ما باید قدر امام خمینی را بدانیم که این طور دور هم جمع مان کرد. معلوم نبود در این مملکت عاقبت به خیر شویم یا نشویم. امام به گردن ما حق زیادی دارد.

گرفته ایم. چند سنگ خشک را روی هم چیده بودیم. به طرف ما رگبار بستند. اصابت گلوله ها باعث شد تا سنگ ها روی ما بریزد. رضا معطل نکرد و زود از موقعیت فرار کرد اما من زیر سنگ ها ماندم. ضدانقلاب دیده بود ما دو نفر هستیم فکر می کرد که من مرده باشم. با هر دردسری بود خودم را از زیر سنگ ها آزاد کردم. ضدانقلاب به سنگ های اطرافم شلیک می کرد. ۷-۸ دقیقه گذشت. اگر از جایم بلند می شدم دشمن مرا هدف قرار می داد.

بعد از این مدت متوجه صدای رضا شدم. گفت: مجتبی ما به سمت شان تیراندازی می کنیم تا سرشان به ما گرم شود، آن وقت تو فرار کن و سمت ما بیا. بقیه بچه ها در سنگر عقب تر بودند. بچه ها تیراندازی کردند. می خواستم اورکت رضا را هم با خود ببرم تا به دست آنها نیندازم که دیدم خودش زودتر از من آن را برده است. وقتی به نیروهای خود رسیدم و نفسم جا آمد به رضا گفتم: مرد حسابی در رفتی؟ گفت: اگر می ماندم تو را هم می کشتند. من در رفتم که تو از طریق خط آتش من نجات پیدا کنی.

یک بار دیگر هم در پناه بچه های ژاندارمری مسابقه فوتبال دادیم. نیمه اول ۱۳ گل خوردیم. رضا گفت آبروریزی شده، بازی را بهم بزینم. گفتیم: این طوری زشت است. خیلی زود می فهمند که ما جا زده ایم. رضا گفت: من آن را حل می کنم. کاری می کنم که متوجه نشوند. یواشکی با بیسم با سپاه پناه هماهنگ کرد. چند دقیقه بعد یکی از طرف سپاه آمد و گفت با ضد انقلاب درگیری شده نیروها باید هرچه زودتر به سپاه برگردند. البته نیروهای ژاندارمری فهمیدند که ما الکی می گوییم.

در میوان چه اتفاقاتی می افتاد؟

در میوان درگیری ها زیاده تر بود. روز اول که بالای ارتفاعات میوان رفتیم و میوان را تصرف کردیم، ۷-۸ روز طول کشید تا داخل شهر بیاییم. در این مدت بیکار بودیم. یک روز رضا گفت تا با قدیگی، موسوی و حسن زمانی به شهر برویم. گفتیم: رضا این کار را نکن! احمد بفهمد ناراحت می شود. گفت: چه کسی می خواهد به احمد بگوید؟ گفتیم: خودت! در پناه یادت نیست که خودت ما را لو دادی. گفت: اینجا خسته شده ایم. برویم در شهر قدمی بزینم و ببینیم چه خبر است. آن موقع هنوز ضدانقلاب داخل میوان بود. گفتیم بابا جان ضد انقلاب شماها را از بین می برد. هر کاری کردم نتوانستم او را از نرفتن منصرف کنم. خلاصه اینها رفتند اما داخل شهر نرفته بودند. وقتی برگشتند،

۶۰-۵۰ متری بدون درخت بود.

ضدانقلاب داخل درخت ها پنهان شده و ما این طرف بودیم. ضدانقلاب را دنبال کردیم، داخل جنگل روبرو رفتند و فرار کردند. من و رضا از درخت ها بیرون آمدیم ۲۰-۱۰ متر جلوتر سنگ ها را روی هم چیدیم و نشستیم پشت سنگ ها. آفتاب کم کم داشت بالا می آمد. دستواره به من گفت: مجتبی برایم شعر بخوان. من هم شروع کردم به خواندن این بیت که:

سحرگاهان که مؤذن برآورد آواز / به روی دل شود از حق در عنایت باز

همین که این را داشتم می خواندم، یک لحظه دیدم رضا دارد گریه می کند. صدای من هم بد نبود اما نه اینکه جذب صدای من شود. حال و هوای آنجا معنا و مفهوم شعر او را گرفته بود. گفتم: رضا چرا گریه می کنی؟ گفت: ما چی بودیم؟ کجا بودیم؟ در گود مرادی در جنوب شهر تهران. امام ما را دور هم جمع کرد و کسی مثل احمد متوسلیان فرمانده مان شد. رفیق های به این خوبی داریم. ما باید قدر امام خمینی را بدانیم که این طور دور هم جمع مان کرد. معلوم نبود در این مملکت عاقبت به خیر شویم یا نشویم. امام به گردن ما حق زیادی دارد.

همین جوری که رضا داشت صحبت می کرد یک دفعه صدای عبور ترکش از بالای سرمان را شنیدم. رضا گفت: این چه بود؟ گفتم: کسی انگار طرف ما شلیک کرد. رضا سرش را بالا آورد. ضد انقلاب ما را در سنگر دیدند و دو مرتبه شلیک کردند. اینجا یک اتفاق جذاب افتاد. رضا در همان حالت عرفان و در آن فضا گفت: مجتبی می خواهی بلند شوم و جلوی آنها بایستم؟ گفتم: نه بابا! سوراخ سوراخ می کنند. یک مرتبه دیدم از جایش بلند شد و فریاد زد: این منم، سیدرضا دستواره، فرزند سیدنقی. رضا اورکتش را قبلا از تنش در آورده بود و روی درخت آویزان کرده بود. تا این جمله را گفت سر جایش نشست. صدای ممتد شلیک بلند شد. تیرها به اورکت او خورد و سوراخ سوراخ شد. ضد انقلاب متوجه شده بود که ما پشت سنگ ها سنگر

به روستاهای اطراف می رفتند و تبلیغ می کردند که از زمانی که پاسدارها به میوان آمده اند ما هیچ مشکلی نداریم. بنزین هست، نفت هست، گازوئیل هست. مردم که پی دعوا نبودند، دنبال آسایش و زندگی شان بودند. به راحتی کمک می کردند که روستا دست ضدانقلاب نماند. نگهداری مردم از این نظر، از مهمترین دغدغه های احمد متوسلیان بود.

رضا دستواره، رضا چراغی و حسن زمانی را برای این کار گذاشت. یعنی تأمین آسایش مردم، اینها اجناس را به میوان می آوردند و آن را تقسیم بندی کرده و به مردم می رساندند. بلندگوهای دستی را برمی داشتند با لباس سپاه در سطح شهر می گشتند و می گفتند: خونه دار و بچه دار زنبیل را بردار بیا.

در آن کمبدهای اقتصادی شاید ما هم که بودیم دو بار در صف می ایستیم و آذوقه می گیریم. خب اوایل هنوز نظم خاصی وجود نداشت و اسم نویسی نبود. یک روز رضا تعریف می کرد که یک نفر دو بار در صف ایستاد و آذوقه گرفت. مشخص بود آدم سالمی نیست. معلوم بود از آنهایی است که اجناس را می گرفت و ذخیره می کرد و جای دیگر آنها را خرج می کرد. رضا می گفت دیدم یک نفر ۲ بار از من جنس گرفت. ابتدا نخواستم جلوی مردم ضایعش کنم. برای بار دوم هم جنس به او دادم و رفت. چند دقیقه بعد مجددا آمد در صف ایستاد. آمده بود تا برای دفعه سوم آذوقه بگیرد. اما این بار به شدت به او اعتراض کردم. می گفت زن و بچه دارم. اما به قیافه اش اصلا نمی آمد که زن و بچه دار باشد. اینها شهر را به خوبی اداره کردند که صدای مردم در نیامد. **خاطره جذاب که بین شما و آقای دستواره اتفاق افتاده برایمان بگویید.**

در پناه ارتفاعاتی به اسم نورباب وجود داشت. دومین بار که از پناه به سمت خارج از شهر به سمت ضدانقلاب یورش بردیم آن ارتفاعات را آزاد کردیم. از روستای نورباب رد شدیم و ارتفاعات را تصرف کردیم. در ارتفاعات مستقر شدیم. روبرویمان درخت های زیادی بود. میان ما و ضدانقلاب یک فاصله



چشمی از رزمندگان سپاه میوان که دور سر دار چارقدان اثر احمد متوسلیان جمع شده اند.

شهید سید محمدرضا دستواره در کنار مقام معظم رهبری، در تصویر شهید عباس کریمی نیز دیده می‌شود



برخورده بود.

رضا هم چند نفر را برمی‌دارد و به سمت چادرها می‌رود. البته این کار را شبانه انجام نداده بود چون نیروهای تبلیغات از آنها عکس گرفته بودند. بچه‌ها با احترام چادر را جمع می‌کنند و می‌برند. بچه‌های تبلیغات هم سر فرصت از آنها عکس می‌گیرند. نیروهایی که با رضا همراه بودند، اسلحه در دست داشتند و این در تصاویر کاملاً مشهود بود. بعد از این ماجرا تبلیغات یک گزارش مفصل تنظیم می‌کند و در آن مدعی می‌شود که اینها به زور اسلحه، چادرها را برده‌اند اما این طور نبوده.

حاج همت در این میان کاری نکرد. صحبتی با طرفین نداشت؟

کار به جایی رسید که حاج همت بغض می‌کند. خیلی پیگیری می‌کند اما نتیجه‌ای نمی‌گیرد.

خب نمی‌خواهم بگویم که رضا دستواره کار درستی کرده است. او مال غیر را آورده اما در اضطرار گیر کرده بود. در اضطرار می‌توانی گوشت خوک هم بخوری، به اعتقاد من از این منظر کار خلافی نکرده. اما رفتاری که مسئولین تبلیغات با دستواره داشتند خیلی بد بود. وقتی فرمانده تیپ نزد مسئول تبلیغات می‌آید و می‌گوید نیروهای من داخل کانال می‌خوابند و پتو و چادر ندارند، شما چادر به من بدهید و آنها می‌گویند این موضوع ربطی به ما ندارد. پس قصه ایثارگری و هم نوع دوستی کجا به درد می‌خورد؟

پس از این جریان رضا چند وقتی در لشکر نبود. او بیشتر ناراحت که چرا نتوانسته در عملیات شرکت کند.

با این کار محبوبیت دستواره بین نیروها بیشتر شد؟

بله. کاری که به خاطر رضای خدا باشد، محبوبیت را بیشتر می‌کند. رضا همیشه می‌گفت من فلائی (برای حفظ آبروی اجتماعی افراد از نام آوردن آنها خود داری می‌کنیم) را نمی‌بخشم چون دروغ گفته است.

آقای دستواره در مبارزه با خرافه‌گری هم تلاش زیاد داشتند.

شما در مورد جریان چادرهایی که در دوکوهه پیش آمد اطلاعاتی دارید؟

خبر من بعد از اتمام ماجرا به جنوب رفته بودم. اما خود رضا قضیه را این طور برایم تعریف کرد که در لشکر کمبود وجود داشت. نیروها زیاد آمده بودند و تیپ‌شان چادر کافی برای جای دادن این نیروها نداشت. بچه‌ها در دهکده حضرت رسول در چنانچه مستقر شده بودند و تدارکات لشکر چادر نداشت تا بین آنها توزیع کند. بچه‌هایی که در دوکوهه بودند بیرون ساختمان کانال کنده بودند و در آن می‌خوابیدند. شب‌ها نایلون دور خود می‌پیچیدند و استراحت می‌کردند. نایلون هم طوری است که اگر بین نایلون و لباس، پتویی وجود نداشته باشد، سرمایش به شدت آزار دهنده می‌شود. بچه‌ها پتو هم نداشتند. یک روز رضا که داشته از کنار قرارگاه تبلیغات لشکر عبور می‌کرده متوجه یکسری چادر می‌شود که آنجا برپا بوده است. رضا می‌رود و داخل چادر را می‌بیند. در آن وسایل تبلیغات مانند چوب، پلاکار، سمیم خاردار و... وجود داشت. چیزهایی که می‌شود بیرون از چادر نگه داشت و روی آن نایلون کشید. رضا جریان اینکه نیروها چادر برای خواب ندارند و داخل چاله شب‌ها می‌خوابند را برای مسئولین تبلیغات تعریف می‌کند و از آنها می‌خواهد که چادر را در اختیار این نیروها بگذارند اما آنها قبول نمی‌کنند.

با آقای ذوالنور مطرح می‌کند؟

آقای ذوالنور اصلاً آن موقع تبلیغات لشکر نبود و تنها روحانی لشکر بود، اگر هم سمتی داشت در سپاه ۱۱ قدر بود.

رضا به مسئولین تبلیغات گفته بود که بچه‌های بسیج نایلون روی خود می‌کشند و می‌خوابند. چادر برای آنها نداریم اما آنها در جواب می‌گویند به ما ربطی ندارد. مگر ما مسئول نیروهای شما هستیم؟ شما عرضه دارید خودتان چادر تهیه کنید. این را که گفته بودند به رضا

دیدم رضا با سید محمدباقر موسوی کل کل دارد. گفتم: رضا چرا سید را اذیت می‌کنی؟ گفت: این سید سر سنگ بالا می‌رفت، سر خورد و پایین افتاد. موسوی هم جوشی شد و با سنگ دنبال رضا کرد. گفتم: سید چرا حساسیت نشان می‌دهی؟ این بچه تهران است، این طور می‌کنی؛ او بدتر می‌شود و این اسم رویت می‌ماند. گفت: تقصیر رضاست. او گفت از این سنگ برو بالا.

از همان روز به بعد رضا و قدبکی نام سید سر را روی این بنده خدا گذاشتند. این آقا سید کمپوت گیلاس خیلی دوست داشت. رضا هم وقتی می‌خواست کمپوت بین نیروها تقسیم کند، می‌رفت دور کمپوت گیلاس را مایع ظرفشویی گلی می‌مالید. چون مایع گلی بی‌رنگ است. موقع تقسیم کمپوت رضا می‌گفت: سید چی می‌خوری؟ او هم می‌گفت: کمپوت گیلاس. کمپوت را که به دست او می‌داد، چون مایع ظرفشویی به آن مالیده شده بود از دست موسوی سر می‌خورد و می‌افتاد. تا این طوری می‌شد رضا می‌گفت: بیا، آن موقع که می‌گویم سید سر، ناراحت می‌شوی. دیدی کمپوت از دست سر خورد.

چرا شما به همراه حاج احمد و دیگران به جنوب برای تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) رفتید؟

حاج احمد نمی‌توانست تمام نیروها را از مریوان ببرد. چون یک دفعه سپاه مریوان خالی می‌شد. به همین دلیل بعضی از نیروها را انتخاب کرد. احمد اول مرا هم انتخاب کرد. بعد قضایایی پیش آمد و از من خواست تا در مریوان بمانم و من هم قبول کردم. البته احمد کار درستی کرد. باید یکسری نیروها را برای حفظ جبهه مریوان نگه می‌داشت. وقتی من به او اعتراض کردم که چرا نظرت عوض شده؟ چرا من باید بمانم؟ ممقانی زیرآب مرا زده؟ علت‌هایی گفت و اضافه کرد که فرقی ندارد و بالاخره یکی باید اینجا بماند. تو یا حسین ممقانی. ما در مریوان کم زحمت نکشیدیم. حالا ول کنیم و برویم؟ گفتم: چرا من؟ گفت چه فرقی می‌کند! در تهران هم که باشی اگر کار برای رضای خدا باشد ثواب جنگ را برده‌ای.

چه زمانی شما به جنوب و لشکر محمد رسول الله (ص) رفتید؟

بعد از والفجر مقدماتی. آن زمان رضا فرمانده تیپ ۳ ابوذر شده بود. من هم رفتم پیش ممقانی در بهداری. می‌خواستیم به عنوان نیرو به داخل گردان‌ها بروم که ممقانی نگذاشت. البته خوب هم شد که نفتم چون تجربه‌ای که در بهداری داشتم خیلی به درد لشکر خورد.

زمانی که لشکر در منطقه قلاجه بود، در تیپ ابوذر یک روحانی مدعی می‌شود که امام زمان با او ارتباط دارد. گفته بود که امام زمان به داخل چادر من می‌آیند و با من حرف می‌زنند و رهنمود می‌دهند. وقتی این ادعا به گوش رضا می‌رسد در اولین فرصت عذر آن شخص را می‌خواهد و او را از تیپ بیرون می‌اندازد.



آقای دستواره در ایجاد این گونه ارتباطات مجازی سابقه طولانی داشته است؟

بله. در والفجر ۸ آقای زارع کل صفحات رمز را زیر و رو کرده بودند و دنبال نام رمزی که رضا از پشت بی سیم گفته بود، می گشتند. رضا می گفت: موضع ما به خطر افتاده شما سریع تک ارسال کنید. اگر تک تک نرسد دشمن خط ما را می گیرد. یکی از بچه ها سؤال کرد دنبال چه می گردید؟ گفته بودند دنبال کد تک تک می گردیم، اما هر چه می گردیم آن را پیدا نمی کنیم. مجید رمضان به بی سیم چی گفته بود منظور آقای دستواره بیسکویت تک است.

نقش آقای دستواره در عملیات والفجر هشت چگونه بود؟

نقش اساسی هدایت عملیات در والفجر ۸ دست رضا بود. آقای حسن محقق یک مدیر لایق و نمونه سپاه است. در مدیریت، در قاطعیت و در پای کار بودن در تمام ابعاد نمونه است. با اینکه درصد بالای جانباز دارد و می توانست برود و در خانه بنشیند اما مانند یک فرد سالم ایستاد و کار کرد. از سپاه ماشین نگرفت و تا زمانی که ما در لشکر بود با ماشین خودش رفت

و آمد می کرد که هیچ، ماشینش را می داد که کارهای لشکر را انجام دهند، با اینکه مشکل مالی هم داشت. او فردی بسیار قاطع بود. خوب حالا چنین آدمی با چنین ویژگی هایی؛ در شب چهارم یا پنجم عملیات والفجر ۸ بودیم. در جاده فاو به ام القصر داشتیم پیش می رفتیم. آقای محقق فرمانده گردان حبیب هم باید در منطقه پیش می رفتند.

چندین بار در شب عملیات از قرارگاه گفتند: بروید، نروید، بروید، نروید. تا اینکه نزدیک طلوع آفتاب شد. آقای رحیم صفوی از قرارگاه دستور حمله را صادر کرد اما محقق اعلام کرد که من حمله نخواهم کرد، چون اگر به خط بزنیم، نیم ساعت دیگر خورشید بالا می آید و همه نیروهایم قتل عام خواهند شد. بحث بالا گرفت. رضا دستواره نمی خواست خسارت این بحث بر گردن قرارگاه بیفتد و قرارگاه در این وسط خراب شود. زود خودش را به گردان حبیب رساند. سراغ حاج حسن را که خودش شیری بود را گرفت. تا او دید یقه حاج حسن را گرفت و آن را به دیوار چسباند و یکی زد توی گوش او. رضا گفت: بین من هم مثل تو می فهمم که اگر بروید قتل عام می شوید، نمی خواستم این حرف را بزنم اما وقتی می گویند بروید باید بروید، اگر قرار باشد من و تو خودمان تصمیم بگیریم دیگر سنگ روی سنگ بند نمی شود. من می دانم، من هم دعوا کردم، اما قبول نمی کنند و می گویند باید بروید.

در خبیر ۷ یا ۸ شب به جاده طلایه می زدیم. همان ابتدا هم دستواره و همت به قرارگاه می گفتند که این کار شدنی نیست. شما اجازه بدهید یک گردان از پشت دشمن آنها را دور بزنند و کار را تمام کنیم. اما خوب قایقی وجود نداشت برای انتقال نیرو. آن روزها در

زمانی که لشکر در منطقه قلاجه بود، در تیپ ابوذر یک نفر مدعی می شود که امام زمان با او ارتباط دارد. گفته بود که امام زمان به داخل چادر می آیند و با من حرف می زنند و رهنمود می دهند. وقتی این ادعا به گوش رضا می رسد در اولین فرصت عذر آن شخص را می خواهد و او را از تیپ بیرون می اندازد. این قصه ها در قلاجه و والفجر مقدماتی زیاد بود. بچه ها دور هم جمع می شدند و مسائل عرفانی می گفتند. یک دفعه یکی هم این حرف ها را می گفت.

شیرین ترین خاطره تان از آقای دستواره را برایمان تعریف کنید.

زمانی در اسلام آباد غرب بودیم، رضا ازدواج کرده بود. خانه ما و آقای دستواره کنار هم بود. خوب آن زمان من بچه کوچک داشتم. یک هفته یا ده روز یک شب در میان به خانه می آمدم. هر چند وقت یک بار هم نوبت یکی از بچه ها بود که ساختمان را تمیز کند. آن روز نوبت رضا بود که خانه را تر و تمیز کند. من یک دختر ۴ ساله داشتم که رضا او را خیلی دوست داشت. می خواستم از منزل بیرون بیایم تا سوار ماشین بشویم و به لشکر بروم؛ دیدم دخترم روی شوفرز راهرو نشسته و تکان نمی خورد. آن روز رضا مسئول تمیز کردن راهروهای ساختمان بود. به دخترم گفتم بیا بغل بابا. اما او از جایش تکان نخورد. بهش گفتم دخترم چرا بغل بابا نمی آیی؟ رضا داشت تو راهرو کار خودش را می کرد. یک دفعه رو کرد به دخترم و گفت: اگر تکان بخوری گوش هایت را می برم. او هم ترسیده و تکان نمی خورد.

خاطره دیگر این است که یک روز من، ممقانی، رضا دستواره و حسن زمانی با هم داشتیم به مریوان می رفتیم. رضا تازه نامزد کرده بود. وسط راه یک دفعه رضا به شوخی گوشی بی سیم را برداشت و با عیالش مثلا تماس گرفت: الو الو عیال، عیال من سیدرضا هستم. دلم برایت خیلی تنگ شده... یک دفعه من هم با صدای بلند گفتم: ببخشید خانم دستواره، حرفهایش را خیلی گوش نکنید او خالی بندی زیاد می کند. رضا هم خیلی خونسرد گفت: الو عیال، این صدا که شنیدی پارازیت است. دشمن دارد حرف های ما را شنود می کند. در شبکه ما صحبت می کند او از بعضی هاست. رضا در این گونه کارها خیلی مسلط بود.

در والفجر ۸ آقای زارع کل صفحات

رمز را زیر و رو کرده بودند و دنبال نام رمزی که رضا از پشت بی سیم گفته بود، می گشتند. رضا می گفت: موضع ما به خطر افتاده شما سریع تک ارسال کنید. اگر تک تک نرسد دشمن خط ما را می گیرد. یکی از بچه ها سؤال کرد دنبال چه می گردید؟ گفته بودند دنبال کد تک تک می گردیم، اما هر چه می گردیم آن را پیدا نمی کنیم. مجید رمضان به بی سیم چی گفته بود منظور آقای دستواره بیسکویت تک است.

تحریم بودیم. اگر آن شب یک یا دو گردان دشمن را دور می زد، و از پشت آنها می رفت قصه خبیر فرق می کرد؛ کاری که حاج احمد در فتح المبین انجام داد. در این ۷ شب، شهدای زیادی دادیم. بعد از ۷ شب به دوکوهه برگشتیم که لشکر را بازسازی کنیم و دوباره جلو برویم. یکی از بچه های راوی که وظیفه اش مصاحبه با فرماندهان بود داشت با رضا صحبت می کرد. او از رضا پرسید که چرا هر شب به خط می زنید؟ شما که می بینید به نتیجه ای نمی رسید و هر شب کشته می دهید. چرا این کار را می کنید؟ این کار درستی نیست. رضا از حرف این راوی خیلی ناراحت شد. سرش فریاد کشید و گفت: چه می گویی؟ بالا سر من یک فرمانده است که به قرارگاه خاتم وصل است که آقا محسن فرمانده سپاه مسئول آن است. بالا سر آقامحسن، کسی به اسم هاشمی رفسنجانی است. آخر اینها هم می رسد به فردی که نامش «ولی فقیه» است و او هم همان امام است. این که هفت شب است اگر هزار شب بگویند برو به خط بزن و قتل عام شویم، می رویم و به خط می زنیم، ذره ای هم خم به ابرویمان نمی آوریم.

آخرین باری که آقای دستواره را دیدید چه زمانی بود؟

خانواده دستواره در منطقه مهران دو شهید داد. سیدحسین قبل از عملیات در شرق مهران و سیدمحمد رضا دستواره در غرب مهران به فاصله ۱۵ روز از هم شهید شدند. وقتی حسین شهید شد، رضا برای دفن و مراسم برادرش به تهران رفت و زود هم برگشت. ما به قرارگاه رفتیم که او را ببینیم. رضا بچه احساسی بود و خیلی سریع گریه اش می گرفت. رضا در سنگر شروع به گریه کرد. ما به رضا سرسلامتی دادیم. از او سؤال کردم که داداش را چه کسی دفن کرد؟

خانواده دستواره در منطقه مهران دو شهید داد. سیدحسین قبل از عملیات در شرق مهران و سیدمحمدرضا دستواره در غرب مهران به فاصله ۱۵ روز از هم شهید شدند. وقتی حسین شهید شد، رضا برای دفن و مراسم برادرش به تهران رفت و زود هم برگشت. از او سؤال کردم که داداش را چه کسی دفن کرد؟ گفت خودم او را دفن کردم،

زندگی کرده بودم، چهره‌اش را می‌شناختم. همانطور که از قیافه نوری می‌فهمیدم علت ناراحتی‌اش شهادت بچه‌هاست. چهره رضا را هم می‌شناختم. رضایت و ناراحتی را می‌شناختم. خم شدم پیشانی رضا را بوسیدم. به چهره او نگاه کردم یاد این آیه افتادم: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً». یعنی سرتاسر چهره رضا موج رضایت بود. من همیشه این مثال را می‌زنم که وقتی آدم خسته است و کوله بار سنگینی پشتش است از گرد و خاک و گرمای راه به زیر درختی می‌رسد. تشنه است، کوله بارش را زمین می‌گذارد. لیوان آب را به دست او می‌دهند، می‌خورد. سلام بر حسین، لعنت بر یزید. وقتی کوله‌بار را زمین می‌گذارد می‌گوید: آخیش راحت شدم، دو روز با این کوله پشتی پدرم درآمدم. چهره رضا همان رضایتی را داشت که یک آدم خسته و کوفته کوله بارش را زمین می‌گذارد. رگه‌های خون چهره‌اش را زیبا کرده بود. این گذشت ۱۰ سال قبل که من فقط یک بار خواب رضا را دیدم. من در محله دولت آباد زندگی می‌کردم. خواب دیدم در دامنه ارتفاع در یک جای سرسبز و زیبا کار می‌کنیم. آن موقع من با بچه‌های شهدا رفت و آمد داشتم. همه شهدا با خانواده‌هایشان بودند. یک‌دفعه دیدم یک اسب خیلی بزرگ دارد می‌آید. اسب قهوه‌ای رنگ بود. دیدم رضا دستواره سوار بر اسب است. لباس خاکی به تن داشت. ابهت خاصی داشت. در خواب می‌دانستم او شهید شده. گفتم: رضا خانواده‌ات کجا هستند؟ گفت من آمدم تو را ببینم و نمی‌خواهم بچه‌ها را ببینم. گفتم رضا من کی شهید می‌شوم؟ گفت هر وقت رئیس آمد. بعد ادامه داد که باور کن شهادت خیلی خوب است. گفتم صبر کن. گفت وقت ندارم. برگشت و رفت و دیگر او را ندیدم.

در پایان کار یکی از خاطرات شیرین آقای دستواره را برآیمان بگویید.

در دوکوه در اتاق طرح عملیات، سعید سلیمانی، سعید مهدی و رضا دستواره نشسته بودند. سلیمانی جودوکار بود و بلند شد و با کله به لایم زد گفت رضا تو بزن. رضا نمی‌توانست بزند کارش این نبود. یکی دو بار پرید دید نمی‌تواند بزند؛ رفت در اتاق را قفل کرد و گفت من تا کلام را به این نزنم بیرون نمی‌آیم. آخر هم تقلب کرد. پرید روی صندلی با کله زد. گفت زدم. قبول هم نمی‌کرد که رفته روی صندلی. وقتی آدم گریه‌های این شخص را می‌دید اصلاً باور نمی‌کند که این همان است. ■

در همین حین صدای انفجار شدیدی بلند شد و رضا از خواب پرید. دشمن تانک ما را زد یا تانک ما شلیک کرد. در گرد و خاک انفجار دیدم رضا بلند شده و ایستاده. وقتی گرد و خاک رفت مرا دید به سمت هم رفتیم و او زد زیر گریه. من نمی‌دانستم که رضا می‌داند بمقانی شهید شده. می‌خواستم خبر شهادت بمقانی را به او بدهم. مرا بغل کرد و گفت: دیدی بمقانی هم رفت؟ فلائی رفت، فلائی رفت و... نام تک تک رفقای شهیدمان را آورد. گفتم: رضا تو را به خدا گریه نکن. دستش را بالا برد. از سر من هم رد شد. فریاد زد و گفت: آی خدا خسته شدم، مرا ببر، سید را ببر. رفقایم رفتند. من تنها شده‌ام. گفتم: رضا این را نگو. این حرف‌ها را نزن. اشکهایش را پاک کرد. نیم ساعتی با هم بودیم و صحبت کردیم. کارهایم را در خط انجام دادم. به بچه‌ها گفتم پست امداد نمی‌زنیم و همین جا در خط بنشینید، یک ساعت دیگر باید جابجا شویم. اطرافتان گونی بگذارید که ترکش به وسایل تان نخورد. خط را ردیف کردم. رفتم جلو و برگشتم. خط تغییر کرد. صبح شده بود که به ارتفاعات قلاویزان چسبیدیم. من وارد خط شدم. دشمن به شدت منطقه را گلوله باران کرده بود. دیدم جیب رضا و دیگر فرماندهان پنجر است اما حرکت می‌کند. یکسری هم زخمی در داخل آن هستند. سراغ رضا را گرفتم. کسی نمی‌دانست کجاست. با رضا کار داشتیم. می‌خواستیم بدانم خط کجاست و قرار است تا کجا جلو برویم. گفتند رضا زخمی شده و او را عقب برده‌اند. ۲-۳ ساعت طول کشید تا من به اورژانس رسیدم. نوری که معاونم بود را آنجا دیدم. چهره‌اش درهم بود. وقتی قیافه او درهم می‌شد، می‌فهمیدم که یکی از رفقا شهید شده است. گفتم نوری چه شده؟ غیابی شهید شده؟ گفت: نه. رضا دستواره شهید شده است. بیخ کردم. دو داغ در ۵-۶ روز. همه خاطراتم در این ۴-۶ دقیقه آمد جلوی چشمم. گفتم: پیکرش کجاست؟ گفت در معراج. سوار ماشین شدیم و به معراج رفتیم. پیکرش تنهای تنها در معراج رو به قبله بود. رگه‌های خون در صورتش نمایان بود. من با رضا

گفت خودم او را دفن کردم، و صحبتی هم کردم. به او گفتم: چه گفتی؟ گفت: روی کوبه‌ای خاک ایستادم و سخنرانی کردم. به قبر کناری اشاره کردم و گفتم این قبر مال من است، کسی را در آن خاک نکنید.

من مطمئن بودم که رضا دروغ نمی‌گوید منتها برای اینکه قلبم مطمئن شود یک سال بعدش از پدرش سؤال کردم که چه کسی سیدحسین را خاک کرد؟ گفت سیدرضا. گفتم سیدرضا صحبتی هم کرد؟ گفت: بله همانجا بود که گفت این قبر مال من است کسی را آنجا خاک نکنید، همانجا بود که من رفتم پیگیری کردم گفتم اینجا کسی را خاک نکنید، بچه من گفته جنازه‌اش باید اینجا خاک شود. مسئولین بهشت زهرا مرا مسخره کردند اما من قبر را نگه داشتم.

آخرین بار، شب عملیات او را دیدم. او بی‌سیم روی دوشش داشت. من حال و احوالی با او کردم و به پشت او زدم. من، رضا را خیلی به شوخی کتک می‌زدم. حالا در لشکر عاقل تر شده بودیم. در پناه آنقدر او را زده بودم که التماس می‌کرد مجتبی تو را به قرآن دیگر مرا نزن. بد هم همدیگر را می‌زدیم. دیوانه بودیم! شوخی شوخی همدیگر را کتک می‌زدیم. وقتی به پشتش می‌زدم، می‌فهمید که من هستم. یک بار در والفجر، محکم با پوتین به پایش زدم. گفت بی وجدان من جانشین لشکر دیگه مرا نزن.

شب عملیات کربلای یک از او پرسیدم اوضاع خوب است؟ گفت: بله، الحمدلله.

چند روز قبل هم به خاطر قضیه پدافندی در آن منطقه بودند و خسته و کوفته شده بود. دیگر من او را ندیدم. خط مهران تند تند عوض می‌شد. درگیر کار بودیم و همدیگر را ندیدیم تا اینکه حسین بمقانی شهید شد. من به خط گردان سلمان رفتم. آن موقع آقای محسن کاظمینی که الان فرمانده سپاه تهران است فرمانده آنجا بود. سراغ رضا را از او گرفتم. گوشه خاکی را به من نشان داد. خیلی جمع و جور پشت خاکی خوابیده بود. اشعه آفتاب تازه روی منطقه افتاده بود. آن روزها منطقه سرد نبود. گفتم بگذار بخوابد و بیدارش نکن.



شهید سیدمحمدرضا دستواره در معراج و نصرت الله قریب نیز دیده می‌شوند.



درآمد

پس از پیروزی انقلاب اسلامی گروه‌های مختلف ضد انقلاب به مخالفت پرداختند و امنیت در مناطق مرزنشین کمتر شد. در این میان جوانان غیوری با ورود به منطقه این جریان را که نماینده مستکبرین در برهم زدن اوضاع ایران بودند را از میان برداشتند. کردستان یکی از مناطقی بود که پاسداران در مقابله با ضدانقلاب پرداختند.

بررسی عملکرد شهید دستواره در جبهه‌های غرب کشور
در گفت‌وگو با شهید یاران با جواد اکبری

رضا، دست‌پرورده حاج احمد بود

اینجا آمده‌ایم تا کار کنیم. حرف هیچ کس را هم قبول نداریم. ما یک رهبر داریم آن هم حضرت امام است. اگر ایشان دستور دادند، می‌مانیم و الا باید به شهر برویم تا با حضور ما مردمی که موافق انقلاب هستند احساس امنیت کنند. در سقز درگیرهایی با ضد انقلاب داشتیم. ۶ ماهی را آنجا گذرانیدیم تا اینکه دی یا بهمن ۵۸ به باختران رفتیم. آنجا بود که با «حاج احمد متوسلیان» آشنا شدیم. ایشان مأموریت پاکسازی جاده کرمانشاه به پاوه را داشتند. پاکسازی که انجام شد یک مدت با حاج احمد و نیروهای دیگر از جمله شهید دستواره با هم همکاری می‌کردیم.

در همان روزها آشنایی‌ام با شهید دستواره بیشتر شد. او جوانی شاد، پرانرژی و بذله گو بود. زیاد لطیفه می‌گفت. طوری که در عملیات‌ها مدام از دست او می‌خندیدیم و احساس خستگی نمی‌کردیم. در روستاها و جاده‌ها عملیات‌های مختلف مانند باینگان با هم می‌رفتیم. گاهی با او بودیم و گاهی هم که نبودیم اما بعد از استراحت که به سپاه پاوه می‌آمدیم شوخی او شروع می‌شد. چون اکثر نیروها هم در سن و سال جوانی بودند این رفتارها پذیرش داشت. از طرفی هم آن موقع تازه انقلاب اسلامی پیروز شده بود و بچه‌ها با افکار مختلف دور هم جمع شده بودند.

یادم هست که حاج احمد جلسات قرآن می‌گذاشت. روخوانی، تفسیر و معنی قرآن برگزار می‌شد. کسانی که می‌توانستند قرآن می‌خواندند. در کنار این جلسات، بحث‌های خدانشناسی هم در پاوه داشتیم. در این زمینه شهید دستواره با حاج احمد خیلی بحث می‌کرد. حاج احمد به بچه‌ها می‌گفت سعی کنید وقت خود را بیهوده هدر ندهید، الان زمانی است که باید تا می‌توانید کتاب بخوانید. سلسله این جلسات در شهر مریوان هم ادامه دار بود.

در جلسات خدانشناسی و بحث‌هایی که بین دستواره و حاج احمد صورت می‌گرفت: مشخص بود که آقای دستواره اهل مطالعه باشد؟

نیروها را رها کرده بود. به همین دلیل اکثر بچه‌ها به شهرهای خودشان برگشته بودند. آخرین فعالیت ما در سنندج در پلیس راه فرودگاه سنندج بود که با تعدادی از بچه‌های اصفهان مشغول به فعالیت بودیم. این کار فرسایشی باعث شده بود که بسیاری از نیروها از منطقه خارج بشوند و تنها شش نفر باقی ماندیم. در همین روزها بود که یک آقای که نامش را به خاطر ندارم آمد و به ما پیشنهاد داد که حراست فرودگاه را به عهده بگیریم. ما هم قبول نکردیم. او خیلی ناراحت شد، با عصبانیت گفت: ما از دست شما چه کنیم؟ گفتیم: هیچ کار، ما را به دورترین نقطه کردستان بفرستید که نتوانیم برگردیم. گفت: خُب به تهران برگردید. گفتیم: ما به فرمان امام آمده‌ایم و دیگر هم بر نمی‌گردیم.

به هر تقدیر در همان روزها بود که جریان مشکلات سقز پیش آمد و به آنجا رفتیم. وارد پادگان سپاه آن شهر که شدیم آیت الله خلخالی را دیدیم. یک عده از بچه‌ها صلوات می‌فرستادند، یک عده گریه می‌کردند، شور و حس خاصی آنجا حاکم بود. دلیل این کار را از آنها پرسیدیم. گفتند ما به نوعی در پادگان زندانی شده بودیم. دلیلش را پرسیدیم. گفتند: هیت حُسن نیت که به منطقه آمدند، خیانت و جنایت‌های زیادی رخ داد. خیلی از بچه‌های مردم در شهرهای مختلف کردستان و جاده‌ها شهید شدند. از طرفی هم به نیروهای سپاه اجازه فعالیت داده نمی‌شد. حتی به آنها گفتیم ما زندانی نیستیم،

شهید دستواره جوانی شاد، پرانرژی و بذله گو بود. زیاد لطیفه می‌گفت. طوری که در عملیات‌ها مدام از دست او می‌خندیدیم و احساس خستگی نمی‌کردیم. در روستاها و جاده‌ها عملیات‌های مختلف مانند باینگان با هم می‌رفتیم.

آشنایی شما با شهید دستواره به چه صورتی آغاز شد؟

وقتی انقلاب اسلامی پیروز شد و کمیته‌های مردمی شکل گرفت، فعالیت‌هایی من نیز گسترده‌تر شد. از همان روزهای سال ۵۸ کردستان شلوغ شد. نیروهای ضدانقلاب جمع شدند و مشکلاتی در کردستان بوجود آوردند. مانند اینکه در جاده‌ها و شهرهای آن منطقه ناامنی ایجاد کردند. محاصره پاوه یک نمونه از این مسائل است.

البته باید اشاره کنم که قبل از این شلوغی کردستان، سپرده بودیم که اگر جایی از کشور شلوغ شد به ما خبر بدهند. آن موقع به این گستردگی تلفن در همه منازل وجود نداشت. یادم هست شب‌ها موقع خواب در منزل با پوتین و اسلحه، آماده رزم می‌خوابیدیم. حتی ساکم را بسته بودم که اگر اتفاقی افتاد حرکت کنیم و به منطقه برویم. ساعت ۱۲ شب بود. یکی از دوستان سراغم آمد و گفت که کردستان شلوغ شده؛ امام هم فرمان داده که نیروهای مردمی باید به کمک مردم کردستان و پاوه بروند. بدون اینکه پدر و مادرم متوجه شوند از منزل بیرون رفتم و در ۲۵ مرداد ۵۸ وارد کردستان شدم.

مدتی با دوستان در کرمانشاه حضور داشتیم و در مسجد جامع و باشگاه افسران نگهداری می‌دادیم و گشت می‌زدیم. بعد هم که به سنندج آمدیم. در آنجا قرار شد که با شهید بروجردی به سمت پاوه حرکت کنیم. تعداد نیروهایمان حدود ۵ الی ۶ مینی‌بوس بود. در بین راه دیدیم مینی‌بوس‌ها را متوقف کرده‌اند. اعلام کردند که نمی‌توانید به سمت پاوه بروید. دلیلش را که پرسیدیم، گفتند: دکتر چمران گفته نیرو به اندازه کافی به پاوه آمده و نیازی به شما نیست. در ضمن اگر نیروهای زیادی بیایند، تجمع نیرو می‌شود، ضدانقلاب هم یک خمپاره بزند بچه‌های مردم همه از بین می‌روند.

از این موضوع ما واقعا ناراحت شدیم. به سنندج برگشتیم. یک مدت در سنندج در نقاط مختلف فعالیت کردیم. در این مدت هم شهید بروجردی

چیزی نگوییم اما بعد از آن خودت ما را لو می‌دهی! حاج احمد با اینکه اسامی افراد را متوجه شد اما هیچ گاه به روی آنها نیاورد.

خاطره‌ای از شهید دستواره در نبردهای پاوه دارید؟
تپه‌ای در ضلع شمال شرقی سپاه پاوه قرار داشت که یک عملیات مهم آنجا انجام دادیم. اگر ضدانقلاب روی آن تپه مستقر می‌شد هم به شهر مسلط می‌شد و هم به سپاه پاوه. چون آن زمان شهر زیاد وسعت نداشت و کوچک بود. آنجا هم برای ما مهم بود و هم برای ضدانقلاب.

آن موقع مچ پای من در رفته بود و نمی‌توانستم در عملیات شرکت کنم. هوا سرد بود و باران شدیدی می‌بارید. حاجی به من گفت: شما به اتاق بی‌سیم برو، اگر بچه‌ها کاری داشتند به من خبر بده. خودش هم برای وضعیت من ناراحت بود. اصولاً بچه‌هایی که در عملیات حضور داشتند، خواب راحت نداشتند. خود حاج احمد هم در کردستان استراحت کاملی نداشت. از این رو بچه‌ها هم احساس مسئولیت کرده و پا به پای حاجی با ضدانقلاب مبارزه می‌کردند.

شهید دستواره مسئول آن تپه شده بود. آنجا برای ضدانقلاب مهم بود. شب که می‌شد برای تصرف آن به تپه هجوم می‌آوردند. بالاخره یک شب عزم خود را جزم کرده بودند و تا صبح با نیروهای ما درگیر بودند. من پای بی‌سیم بودم، دستواره مدام تماس می‌گرفت که نیرو کم است، مهمات و نارنجک ما رو به اتمام است، ضدانقلاب فشار آورده، کاری برای ما انجام بدهید. ما هم نمی‌توانستیم کمک کنیم چون زمستان بود و هوا زود تاریک می‌شد و باران شدید هم می‌بارید. در مسیری که می‌خواستیم به آن ارتفاعات برسیم هر آن امکان داشت در کمین ضدانقلاب بیفتیم و درگیر شویم و نتوانیم به تپه برسیم. ضدانقلاب در راه‌های مواصلاتی تله گذاشته بود که اگر نیروهای سپاه خواستند بیایند با آنها درگیر شوند تا نتوانند به نیروهای بالای تپه کمک برسانند.

در هر صورت با شش نظامی که شهید دستواره پیدا

می‌دیدند. کم‌کم یاد می‌گرفتند و به خود سختی می‌دادند. در سرما و گرما عملیات می‌کردند. خب نیروها خیلی در منطقه اذیت می‌شدند اما یک لبخند و خسته نباشید و در آغوش کشیدن حاج احمد همه خستگی را از بچه‌ها می‌گرفت. با دیدن او روحیه ما شاد می‌شد.

ماجرای جشن پتوی حاج احمد را برای ما تعریف می‌کنید.

شهید دستواره از قبل با تعدادی از بچه‌ها هماهنگ شده بود و گفته بود مرد و مردانه کسی این ماجرا را لو ندهد. شب حاج احمد در یک اتاق کوچک می‌خوابید. اینها هم آهسته رفتند بالا سر حاجی و یک پتو را انداختند روی سرش و شروع کردن به کتک زدن او. حاج احمد هم از آن زیر می‌گفت: من احمدم، من احمدم. نزنید، بچه‌ها هم به شدت او را کتک می‌زدند. حاجی فهمید که هرچی هم سرو صدا کند اینها ول کن ماجرا نیستند، به هر زوری که بود پتو را از روی سرش کنار زد. تا این اتفاق افتاد بچه‌ها زود از اتاق بیرون رفتند. من هم در اتاق نظاره‌گر ماجرا بودم. حاجی تا سرش را بالا آورد اولین نفر مرا دید. او می‌دانست که من اهل این کارها نیستم. چون من همواره احترام او را داشتم، حتی به او «تو» هم نمی‌گفتم. البته این احترام دوطرفه بود. با این حال من عاشق حاج احمد بودم. البته همه بچه‌ها عاشقش بودند.

مدت زمان کوتاهی که گذشت و آرامش در اتاق برقرار شد، شهید دستواره نزد حاج احمد آمد و گفت: برادر احمد هر چه بچه‌ها را نصیحت کردم که برای شما جشن پتو نگیرند، به حرفم گوش نکردند. بعد شروع کرد نام تک تک بچه‌ها را به حاج احمد گفت. حاجی هم به همه حرف‌ها گوش می‌کرد. مجتبی عسگری از لای در متوجه می‌شود که رضا بچه‌ها را لو می‌دهد. بعد که رضا از اتاق بیرون می‌آید جلوی او را می‌گیرد و بهش می‌گوید: بی وجدان تو قبل از جشن پتو به ما می‌گویی به کسی و برادر احمد

خیر اصلاً مشخص نبود. نیروهایی که با ما بودند بچه مسلمان بودند و بالاخره اطلاعاتی داشتند اما حاج احمد از قبل مطالعه زیاد داشت و معلوماتش سطح بالا بود. او شاگرد آیت الله حق‌شناس بود. اطلاعات سیاسی، مذهبی و فرهنگی زیادی داشت. اصرار زیاد حاج احمد بر مطالعه باعث شد تا در پاوه کتابخانه‌ای تشکیل دادند و مسئولیتش برعهده برادر ناصر شیخ عباسی بود. خب من شاهد بودم زمانی که بچه‌ها در پاوه بیکار بودند کتاب به دست مطالعه می‌کردند.

به نظر من حاج احمد روحیه خشک نداشت. ببینید منطقه‌ای که ما در آن حضور داشتیم پر از ضدانقلاب بود. اگر حاج احمد یک مقدار شل می‌گرفت، کسی به حرف او گوش نمی‌داد و کارش پیش نمی‌رفت. به همین دلیل قاطع عمل می‌کرد و برای همین هم بعضی افراد جور دیگری برداشت می‌کنند.

حتی عکسی از شهید دستواره دارم که در حیاط سپاه پاوه در حال کتاب خواندن است. او هر وقت بیکار می‌شد کتاب می‌خواند.

یکی از شوخی‌های معروف رضا دستواره گرفتن جشن پتو برای بچه‌ها بود. یکی از بچه‌ها را از قبل شناسایی می‌کرد و به کمک دوستان دیگر برایش جشن پتو می‌گرفت. یک بار هم در پاوه برای جشن پتو حاج احمد را نشانه گرفت. من ناظر بودم اما در عملیاتش شرکت نکردم.

با توجه به روحیات نظامی و یک مقدار خشکی که حاج احمد داشت، چگونه یک فردی با روحیات آقای دستواره که شما آن را برای تعریف کردید می‌توانست در کنار او قرار بگیرد؟ حاج احمد با او به خاطر شوخ طبعی‌هایی که داشت برخورد نمی‌کرد؟

به نظر من حاج احمد روحیه خشک نداشت. ببینید منطقه‌ای که ما در آن حضور داشتیم پر از ضدانقلاب بود. اگر حاج احمد یک مقدار شل می‌گرفت، کسی به حرف او گوش نمی‌داد و کارش پیش نمی‌رفت. به همین دلیل قاطع عمل می‌کرد و برای همین هم بعضی افراد جور دیگری برداشت می‌کنند. اما کسانی که با حاج احمد کار می‌کردند، عاشق او بودند. چون می‌دیدند خود حاج احمد اول ستون حرکت می‌کند. به حرف‌هایی که می‌زد اول خودش عمل می‌کرد. در دره‌ها و کوهپایه‌ها به دنبال نیروها می‌گشت که مبدا فردی شهید و یا مجروح شده باشد و در منطقه نبرد جا بماند.

یادم هست وقتی از عملیات‌ها به مقر سپاه پاوه که برمی‌گشتیم، حاج احمد برنامه شهردار گذاشته بود. یعنی هر روز یکی یا دو نفر انتخاب می‌شدند برای صبحانه آماده کردن، غذا درست کردن، ظرف شستن و تمیز کردن محل زندگی بچه‌ها. او کاملاً نیروها را توجیه می‌کرد و می‌توان حاجی را یک استاد کامل برای بچه‌ها دانست.

بچه‌ها هم وقتی عملکرد او و بی‌خوابی‌های او را



جمعی از هم‌زمان شهید دستواره در تصویر شهید حسن زلمی، جواد اکبری و نصرت الله قریب نیز دیده می‌شوند.

✓ **کردستان در زمان طاغوت مشکلات زیادی داشت و واقعا در فقر فرهنگی و اقتصادی قرار داشتند. بعد هم که انقلاب شد، به دلیل اینکه انقلاب دشمنان زیادی داشت، ضدانقلاب خیلی توطئه کرد که بتواند نظام را سرنگون کند اما نتوانست. کم کم گروهک‌ها به کردستان آمدند و دیدند بهترین جا برای مقابله با انقلاب اسلامی آنجاست چون مردم هنوز آگاهی لازم را در مورد انقلاب، امام و سپاه پاسداران نداشتند**

تا دست ضدانقلاب نیفتد. من سراغ آن راننده رفتم. بچه‌ها فریاد زدند که چرا آنجا می‌روی؟ گفتم صبر کنید، الان می‌آیم. ضدانقلاب هم جیب را به رگبار بسته بود اما الحمدلله گلوله‌ها فقط به جیب می‌خورد. به من و راننده نمی‌خورد. با هزار مشکل از این طرف جاده به آن طرف رفتیم و لای درخت‌ها به ستون ملحق شدیم.

به سراغ خاطرات مریوان برویم. چه شد که به مریوان رفتید؟

بعد از چند ماه که در پاوه بودیم، حاج احمد برای پس گرفتن مریوان از دست ضد انقلاب مأموریت پیدا کرد. به کرمانشاه رفتیم. تعدادی از بچه‌ها به مرخصی رفتند و برگشتند. سپس به سنندج آمدیم. دو سه هفته سنندج بودیم. داخل شهر هم درگیری نظامی بود. شبانه روز از طرف ارتفاعات پادگان را مورد هدف قرار می‌دادند. حاج احمد آنجا هم بیکار نبود. می‌گفت من وظیفه و تکلیف شرعی نسبت به نیروهایم دارم. شما اینجا آمده‌اید تا با ضدانقلاب بجنگید، وظیفه من این است که آموزش نظامی خوب به شما بدهم. شاید هر روز حدود یک ساعت دور زمین صبحگاه پادگان سنندج می‌دویدیم. آنقدر می‌دویدیم که لباس‌هایمان خیس می‌شد. بعد از زیر سیم خاردارها سینه‌خیز می‌رفتیم. بعد نوبت کلاغ‌پر بود و آخر سر هم از ارتفاعات پایین می‌پریدیم.

حاجی می‌گفت: فکر نکنید چون من فرمانده شما هستم عقده دارم بلکه من وظیفه دارم به شما آموزش نظامی بدهم. باید از نظر جسمی آنقدر قوی شوید که در ارتفاعات بتوانید دنبال ضدانقلاب کنید و گرنه اسیر ضدانقلاب می‌شوید.

بعد از آموزش‌های فراوان قرار شد به سمت مریوان برویم. حدود ۲۰ نفر بودیم. در سنندج هم عکس یادگیری گرفتیم. حاجی به من گفت با تعدادی از نیروها با هلی‌کوپتر به مریوان برویم و در سپاه آنجا مستقر شوید، ما هم به صورت زمینی به شما ملحق می‌شویم. تعدادی را انتخاب کرد و مسلح به همراه مهمات سوار هلی‌کوپتر شدیم و به مریوان آمدیم.

شهید دستواره هم با شما بود؟

یادم نیست. هلی‌کوپتر که می‌خواست در سپاه مریوان به زمین بنشیند یک مرتبه صدای انفجار به گوش رسید. هلی‌کوپتر نمی‌توانست روی زمین بنشیند. به

بودیم. حاج احمد آنجا به ما می‌گفت: شما باید از نظر جسمی و عقیدتی خود را قوی کنید.

وقتی بچه‌ها در یکی دو عملیات شرکت کردند، متوجه شدند چگونه باید مقابل ضدانقلاب در ارتفاعات سنگر بگیرند و کجا باید سنگر حفر کنند. اگر جایی نمی‌شد سنگر بکنند، سنگ می‌چیدند و پشت آن سنگر می‌گرفتند. ما به آن صورت آموزش ندیده بودیم و اصلا نمی‌دانستیم کردستان کجاست و چگونه باید جنگید. اما وقتی مقابل ضدانقلاب قرار گرفتیم کم‌کم متوجه شدیم که چگونه بجنگیم. آقا رضا هم کم‌کم جنگیدن را یاد گرفته بود. مثلا آن شب که خاطره‌اش را برایتان گفتم؛ به نیروهایش دستور داده بود تا آنها کانال بکنند. خب اگر نیروهایش می‌خواستند بدون جان پناه روی تپه باشند، ضدانقلاب آنها را با آرپی

جی یا دوشکا از بین می‌برد. حاج احمد هیچ وقت بچه‌ها را تنها نمی‌گذاشت. از تجربیات عملیات‌ها برایمان می‌گفت. از نحوه برخورد با مردم بومی حرف می‌زد. عملیات که تمام می‌شد، تازه کار فرهنگی شروع می‌شد. حاج احمد بعضی بچه‌ها را به روستاهای اطراف پاوه و یا مریوان می‌برد. من در پاوه و مریوان شاهد بودم که برای مردم صحبت می‌کرد و علت وارد شدن نیروهای سپاه به کردستان را به آنها توضیح می‌داد. حاجی می‌گفت مأموریت ما کار فرهنگی است. ما به اینجا آمده‌ایم تا به جوانان کردستان آگاهی بدهیم اما چه کنیم که ضدانقلاب وارد کردستان شده و فکر مردم را عوض کرده است.

کردستان در زمان طاغوت مشکلات زیادی داشت و واقعا در فقر فرهنگی و اقتصادی قرار داشتند. بعد هم که انقلاب شد، به دلیل اینکه انقلاب دشمنان زیادی داشت، ضدانقلاب خیلی توطئه کرد که بتواند نظام را سرنگون کند اما نتوانست. کم‌کم گروهک‌ها به کردستان آمدند و دیدند بهترین جا برای مقابله با انقلاب اسلامی آنجاست چون مردم هنوز آگاهی لازم را در مورد انقلاب، امام و سپاه پاسداران نداشتند و نیروهای مردمی را نمی‌شناختند. البته کسانی هم بودند که با انقلاب بودند اما جرأت نمی‌کردند بروز بدهند، بعد که سپاه و ارتش وارد شدند کم‌کم خود را معرفی کردند.

خاطره‌ای از دوستی و علاقه‌ای که بین شهید دستواره و حاج احمد برقرار بود را برایمان تعریف کنید.

همه بچه‌ها که با ما بودند مطیع حاج احمد بودند چون او در همه زمینه‌ها اهل عمل بود. شهید دستواره هم که ابتدا حاجی را نمی‌شناخت. بعد دید او در همه عملیات‌ها کنار نیروهاست، حتی بعد از عملیات حاج احمد آخر ستون نیروها حرکت می‌کرد.

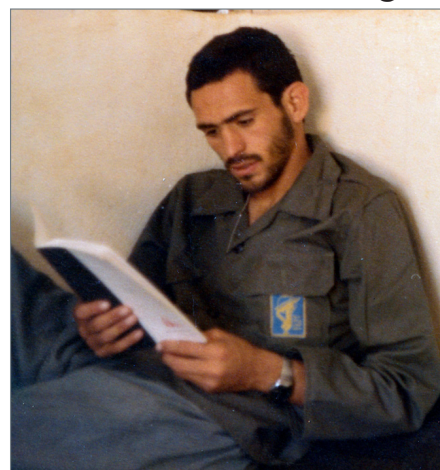
یادم هست ما می‌خواستیم ارتفاعات نوریاب یا بایگان را بگیریم اما خب موفق نشدیم. ضدانقلاب هم بر ما کاملاً مسلط بود. ما با جیب از پاوه حرکت کردیم و به جاده رسیدیم. بچه‌ها همه رفتند و من باقی مانده بود. پشت دیوار کوه ایستاده بودم. بچه‌ها می‌گفتند بیا. من هم بر می‌گشتم به آن جیب نگاه می‌کردم، چون یکی از بچه‌ها مأمور بود جیب را زودتر حرکت دهد

کرده بود، یک کار ابتکاری خوب و به یاد ماندنی بالای تپه انجام داده بود. او کلاهش را روی اسلحه‌اش گذاشته و کاپشنش را در آن سرما روی اسلحه انداخته بود و یک نوع مترسک درست کرده بود. نیروهای در اختیارش را هم در کانالی که کنده بودند آرایش خوب نظامی داده بود. به آنها گفته بود که فقط به صورت رگبار شلیک نکنید اگر کسی را دیدید، تک تیراندازی کنید چون مهمات به اندازه کافی نداریم. خودش هم مرتب از این طرف کانال به آن طرف کانال می‌دوید و تک تیراندازی می‌کرد. با اسلحه‌اش کلاه اورکت را بالا می‌آورد. ضدانقلاب هم فکر می‌کرد که مترسک یک نیروی پاسدار است که تیراندازی می‌کند. به همین دلیل او را به رگبار می‌بست. تا صبح تماس ما با او برقرار بود و گزارش می‌داد که نیرو و مهمات‌شان رو به اتمام است. حاج احمد می‌گفت به او بگو ما نه می‌توانیم نیرو بفرستیم، نه مهمات؛ به هر طریقی شده تپه را تا صبح باید نگهدارید و تحمل کنید. او جدیت زیادی کرد که توانست تپه را نگه دارد. وقتی هوا روشن شد ضدانقلاب فرار کرد و رفت. بعدا آقا رضا اورکت و کلاه خود را آورد و نشان ما داد که سوراخ سوراخ شده بود. او آن شب تا صبح فداکاری کرد.

آن شب برف و باران شدیدی در کردستان می‌بارید. به همین دلیل جنگیدن در آن شرایط فوق العاده سخت بود. اما آقا رضا با فداکاری به نیروهایش روحیه داد. او شوخ طبع بود و بچه‌ها را می‌خنداند. آنقدر جرأت و جسارت داشت که در بعضی عملیات‌ها می‌ایستاد و رو به دشمن فریاد می‌زد: آهای کومله دمکرات منافقین؛ من هستم، سیدمحمد رضا دستواره. جرأت دارید تیراندازی کنید. هر چه بچه‌ها بهش می‌گفتند محمد رضا این کار را نکن یکدفعه بسا گلوله تو را می‌زنند، گوشش بدهکار نبود.

با این شوخ طبعی شهید دستواره، از نظر نظامی او چگونه بود؟

اخلاصی که در بچه‌ها ایجاد شده بود، باعث می‌شد که خداوند به فکر آنها بیندازد که در موقعیت‌های خاص چه کاری انجام بدهند. البته آقا رضا زیر دست حاج احمد کار را پساد گرفته بود. حاج احمد قبل از عملیات جلسه می‌گذاشت و بچه‌ها را توجیه می‌کرد. خب قبل از عملیات پاکسازی و تصرف پاوه، ما زیر نظر حاج احمد در کرمانشاه آموزش نظامی دیده



■ شهید سید محمد رضا دستواره در حال مطالعه کتاب در مقر سپاه مریوان

■ جمعی از رزمندگان سپاه مریوان در کنار دریاچه عکس یادگاری گرفتند. در تصویر شهیدان سید محمد رضا دستواره، رضا چراغی و نقی رستگار دیده می‌شوند



عمده‌ترین مشکلی که در مریوان با آن مواجه بودید چه بود؟

ما از نظر تغذیه چیزی خاصی نداشتیم. هر چه بود از ارتش می‌گرفتیم. هفته‌ای یکبار جیره غذایی می‌گرفتیم. اما خب بچه‌ها جوان بودند و آن جیره را یک روزه می‌خوردند. از طرفی هم فعالیت‌شان زیاد بود و زود گرسنه می‌شدند. شکلات با کنسرو لوبیا می‌دادند. آنقدر لوبیا خورده بودیم که الان هنوز من از لوبیا بدم می‌آید. فقط گوشتش را می‌خوردیم و بقیه را دور می‌ریختیم. وقتی ما روی تپه بودیم سمت چپ‌مان کارخانه برق و بعدش جاده بود و بعد می‌رفت برای شهر.

یادم هست یکسری از بچه‌ها به داخل شهر رفتند از جمله سیف الله منتظری، جعفر ربیعی، هاشم فراهانی؛ نمی‌دانم دستواره هم بود یا نه.

بچه‌ها زیر دست حاج احمد آموزش دیده بودند. آرام و قرار نداشتند و نمی‌توانستند یک جا مستقر بمانند و فقط نگهبانی بدهند. اینها بدون اجازه بلند شدند به سمت شهر رفتند. ما دیدیم که در مسیر می‌روند تیراندازی می‌کردند گویا ضدانقلاب را می‌دیدند. خلاصه به ارتفاعات برگشتند. به حاجی گفتند ما به شهر رفتیم. حاجی گفت به من اطلاع می‌دادید که اگر اتفاقی برای شما می‌افتاد کاری می‌کردیم.

۲۴ یا ۴۸ ساعت بیشتر آنجا نماندیم باید پادگان سریع آزاد می‌شد. حاج احمد می‌گفت ما بعنوان نماینده جمهوری اسلامی آمده‌ایم اینجا کار کنیم و ضدانقلاب را از منطقه بیرون کنیم. برای ما درست نیست که یک ارتفاع را بگیریم و مدتی بمانیم و بعد برویم ارتفاع دیگر را بگیریم. باید سریع کار کنیم. همه فکرش این بود که برویم به مرز ایران و عراق بچسبیم و ضدانقلاب را از خاک ایران خارج کنیم. بعد عملیات فیله قوس انجام شد. از این درخت به آن درخت بالا می‌رفتیم و دشمن را به رگبار می‌بستیم. اولین شهیدمان برای این ارتفاعات شهید ولیچناب

می‌خواهم معلومات شما زیاد شود. سعی کنید تمام وقت‌تان را صرف کشتی و شوخی نگذارید.

این یک آموزش خوب بود و سبب شد خیلی از بچه‌ها کتاب بخوانند. از تهران کتاب می‌آوردند و به بچه‌های دیگر می‌دادند.

اولین عملیات ما تپه‌ای قبل از ارتفاعات فیله قوس بود. دکل تلویزیون یا مخابرات مریوان در آنجا مستقر بود. بلندترین قله مسلط به شهر و پادگان بود. صبح زود بعد از خواندن نماز به ستون یک به خط شدیم. حاج احمد گفت باید بروید تپه را بگیرید. شهید دستواره جلوی همه ما بود. من و حاج احمد کنار ستون بودیم و با ستون حرکت کردیم.

ضدانقلاب می‌دید که ما در حال حرکت به سمت ارتفاعات هستیم. کمی که رفتیم ستون ایستاد. حاج احمد علت را پرسید. گویا بچه‌ها کپ کرده بودند. حاج احمد فریاد زد: برادرها حرکت کنید. یک دفعه ستون از جا کنده شد. شهید دستواره شروع کرد به «الله اکبر» گفتن. به صورت زیگزال حرکت و تیراندازی می‌کرد. بچه‌ها هم به همین روش به سمت ارتفاعات تیراندازی و پیشروی می‌کردند. از آن طرف هم ضدانقلاب بچه‌ها را به رگبار بسته بود. من تعجب کرده بودم که با توجه به اینکه ضدانقلاب بر ما مسلط است چرا بچه‌ها یک تیر هم نمی‌خورند. بعد یاد امدادهای غیبی خدا افتادم. در قرآن داریم «ان تنصر الله ينصرکم و ینتھل اقدامکم» هر کس در این راه ثابت قدم باشد، ایمان و اعتقاد داشته باشد و برای احیای اسلام، خدا را کمک کند خداوند هم نصرتش را می‌رساند.

ارتفاعات همه کپه کپه پر از درخت بود. ضدانقلاب پشت درخت‌ها سنگر گرفته و تیراندازی می‌کردند وقتی دیدند بچه‌ها الله اکبر گویان به سمت ارتفاعات می‌آیند و هر چه تیراندازی می‌کنند چیزی شان نمی‌شود، ترسیدند و روی ارتفاعات بالاتر قرار گرفتند و بچه‌ها روی آن تپه مستقر شدند.

خلبان گفتم شما یک دوری بزن، در فاصله‌ای از زمین بایست تا ما پایین ببریم. اسلحه و مهمات را برداشتیم و پایین پریدیم و به خانه‌های سازمانی یک طبقه رفتیم.

وقتی جان پناه گرفتیم، پرس و جو کردیم خبردار شدیم ضدانقلاب ارتفاعات اطراف مریوان را محاصره کرده و کاملاً به شهر مسلط است و درصدد گرفتن پادگان است. نیروهای ارتش در پادگان غریب بودند. حتی روزها هم نمی‌شد از پادگان خارج شوند. بیشتر کارهای خود را شب انجام می‌دادند. بالای پادگان مریوان ارتفاعاتی بود که ضدانقلاب از آنجا دیده‌بانی می‌کرد و کاملاً بر اوضاع مسلط بود.

۲۴ ساعت یا ۴۸ ساعت بعد حاج احمد به مریوان آمد. همین اتفاق هم برای آنها افتاده بود. وقتی بچه‌های سپاه و نیروهای داوطلب مستقر شدند، نیروهای ارتش با خوشحالی فریاد می‌زدند و هلهله و شادی می‌کردند که از تنهایی درآمدند. خوشحال بودند که سپاه وارد مریوان شده چون سختی زیادی کشیده بودند. به آنها اجازه نمی‌دادند تا علیه ضدانقلاب عملیات کنند.

حاج احمد بدون اینکه استراحت کند وارد دفتر پادگان مریوان شد. از همان فردایش برنامه‌ریزی اول را شروع کرد که اول باید ارتفاعات دور مریوان و پادگان را آزاد کنیم بعد روی ارتفاعات شهر مستقر شویم و ضدانقلاب را گیر بیندازیم. رضا دستواره در همه این مراحل حضور داشت.

صبح‌ها کلاس قرآن داشتیم. یک روز یادم هست که بین حاج احمد و شهید دستواره درگیری لفظی پیش آمد. من شاهد ماجرا بودم. بحث در رابطه با خداشناسی بود. حاج احمد می‌گفت فکر کنید من مارکسیست هستم، حالا شما به عنوان مسلمان بیاید و خدا را برای من ثابت کنید. حاجی می‌خواست با این کار بنیه فکری نیروها را قوی کند. شهید دستواره در این بحث‌ها خیلی با حاج احمد کل می‌کرد. یک مرتبه کار به جایی کشید رضا دستواره خیلی عصبانی شد و از جایش بلند شد و می‌خواست یقه حاج احمد را بگیرد و با او دعوا کند. بچه‌ها او را نشانندند.

حاج احمد به رضا گفت: آرام باش و سر جاییت بنشین. اگر برای ثابت کردن دین بخواهی این طور رفتار کنی، طرف مقابلت از دین برمی‌گردد. سپس خودش آیه و حدیث می‌خواند و می‌گفت من هم خدا را قبول دارم؛ مثل شما مسلمانم. با این کارم

حاج احمد می‌گفت ما بعنوان نماینده جمهوری اسلامی آمده‌ایم اینجا کار کنیم و ضدانقلاب را از منطقه بیرون کنیم. برای ما درست نیست که یک ارتفاع را بگیریم و مدتی بمانیم و بعد برویم ارتفاع دیگر را بگیریم. باید سریع کار کنیم. همه فکرش این بود که برویم به مرز ایران و عراق بچسبیم و ضدانقلاب را از خاک ایران خارج کنیم.



داشتیم به ستون سمت آسایشگاه برمی گشتیم که آقا رضا شروع کرد به شعر خواندن:

چون پلنگ در جنگل، می پرم می درم سینه دشمن را
بعد از آن شروع کرد به شعار دادن: کی خسته است؟
بچه‌ها سه بار می گفتند: دشمن، دشمن، دشمن. بعد
گفت: روحیه؟ برادرها سه بار گفتند: عالی، عالی، عالی.
بعد برای خندانن بچه‌ها و ایجاد روحیه گفت: شکم
ها؟ بچه‌ها سه بار گفتند: خالی، خالی، خالی. یک مرتبه
برادر احمد با حالتی جدی دستور عقب‌گرد داد. هر
چه بچه‌ها التماس کردند، فایده نداشت. حاجی گفت
باید باز به سمت زمین موانع برگردید و آموزش مجدد
ببینید. چرا شوخی و خنده کردید؟

خب من زمان طاغوت آموزش دیده بودم. وقتی
آموزش تمام می شد و سمت آسایشگاه می رفتیم،
فرماندهان می گفتند در اختیار خودتان و آزاد هستید.
اما حاج احمد هنوز این حرف را زده بود که بروند
دست و صورتی بشویند و صبحانه بخورند. حاج
احمد ما را به آموزش برگرداند و گفت وقتی آموزش
می بینید باید جدی باشید.

آقای دستواره را تنبیه نکرد؟

خیر. من علاقه زیادی به آقا رضا داشتم. او واقعاً
عملیاتی بود و با فداکاری کارها را انجام می داد.
همیشه آماده عملیات بود و خوشحالی می کرد. یادم
هست یک مدت در مریوان عملیات صورت نگرفت
و به آن صورت کاری نداشتیم. به همین دلیل شهید
دستواره به همراه چند نفر دیگر از مریوان به سمت
سرپل ذهاب و گیلانغرب رفتند.

حاج احمد مخالفت نکرد؟

مخالفت کرد اما نمی توانست به زور در مریوان
نگه‌شان دارد.

علت رفتن آنها از مریوان چه بود؟

آنها می خواستند تجربیات خودشان را زیاده‌تر کنند.
چون عملیاتی در مریوان صورت نمی گرفت ناراحت
بودند. می گفتند ما نیامده‌ایم اینجا که بخوریم و بخوابیم.
ما برای حفظ اسلام و انقلاب آمده‌ایم. به همین دلیل
یکی دو ماه از مریوان رفتند. اما با این حال ما در
ارتباط بودیم که اگر می خواست در مریوان عملیاتی
شروع شود خود را سریع به منطقه برسانند. همین

پیدا کند. مردم هم کم‌کم جذب انقلاب و نیروهای
سپاه پاسداران شدند. حتی وقتی نیمه شب تانکر آب
که می آمد بچه‌ها هر کدام لازم می دیدند به مردم
کمک می کردند.

خب حاج احمد می توانست این کارها را رها کند،
ستون را حرکت دهد و برود مناطق را با زور نظامی
آزاد کند. حاجی حتی به خاطر یک نفر از نیروهایش
حاضر بود از جان خود بگذرد. حتی به خاطر دارم در
منطقه‌ای من دیر به ستون رسیدم؛ حاجی همه را نگه
داشت تا من به ستون ملحق شدم. خودش هم آخر
ستون حرکت می کرد.

حاج احمد فرمانده‌ای نبود که در اتاق فرماندهی بنشیند
و نقشه جلوش بگذارد. خودش به منطقه عملیاتی
می رفت و شناسایی می کرد. آن روزها اطلاعات و
عملیات نداشتیم. حاج احمد با بچه‌ها یا با گروهایی
که با انقلاب بودند منطقه را شناسایی کرده و سپس
عملیات انجام می داد. بعد از اینکه آشنایی کامل نسبت
به منطقه پیدا می کرد به سئوالات بچه‌ها پاسخ می داد.
هیچ وقت نمی گفت من رفتم و منطقه را شناسایی
کردم. می گفت بچه‌ها برای شناسایی رفته‌اند. در
عملیات قوچ سلطان این را موضوع را فهمیدیم. یک
بار خودم با او به مأموریت رفتم. شهید چراغی، شهید
دستواره و شهید زمانی هم بودند. تاریکی مطلق بود.

عملکرد خود حاج احمد سبب شد که بچه‌ها بدون
چون و چرا حرف‌های او را بپذیرند. شهید دستواره
این عملکرد حاجی را در غرب و بعدها در جنوب
می دید که حاج احمد چه حرص و جوشی می خورد.
در کردستان حاج احمد از نظر نیرو و مهمات در
مضيقه بود. چون سلاح آنچنانی نداشتیم. به نیروها
می گفت بروید از ضدانقلاب اسلحه بگیرید. این
موفقیت در کار برای بعضی از افراد مشکلاتی را ایجاد
کرده بود. بعضی‌ها نمی توانستند عملکرد درست و
پیروزی‌های متعدد حاج احمد را ببینند. جرأت هم
نمی کردند حاجی را تأیید کنند. مثلاً یادم هست که
شهید برونسی، - خدا او را رحمت کند - همیشه حاج
احمد را تأیید می کرد. حاجی در مریوان آنقدر با مردم
همراه و هم زبان شده بود. من یادم هست حتی آب
یخ برای مردم تهیه می کرد.

خاطره‌ای از شهید دستواره در پناه دارید؟

آقای دستواره در همه عملیات‌ها شرکت داشت. او بعد
از مدتی مسئول پاسگاه شهدا (گردنه ژالانه نرسیده به
تته). ۵-۴ روستا در آن منطقه است. آقا رضا مسئول
آن پاسگاه بود و نیروها را برای تأمین روی ارتفاعات
می برد. کار خیلی مشکلی هم بود. برف و سرمای
شدید وجود داشت.

شهید دستواره در عملیات‌های برون مرزی، گرفتن تته
و اورامانات شرکت داشت. در عملیات کاوه ژاو که
شرق مریوان است، مجروح شد. تیر به پایش خورده
بود. او را از ارتفاعات پایین آوردند و بلافاصله سوار
آمبولانسش کردند. رضا روحیه خیلی شادی داشت.
می خندید و می گفت: دعا کنید من زودتر خوب بشوم
و برگردم. چند ماه در بیمارستان بود و در منزل هم
استراحت کرد و سپس مجدداً برگشت.

خاطره جذابی که از او دارم مربوط به سنجندج است.
بعد از اینکه آموزش نیروها در صبح زود تمام شد،

بود. او از بچه‌های قدیمی گارد بود و از دوستان
قدیمی حاج احمد. در آموزش دادن نیروها خیلی تاثیر
گذار بود. ارتفاعات را گرفتیم و سازماندهی شروع
شد. با نیروهای ارتش و سپاه وارد مریوان شدیم.

مسئولیت آقای دستواره در مریوان چه بود؟

داخل شهر هنوز پاکسازی‌ها شروع نشده بود. سپاه
مریوان یک چیزی مثل تعاونی درست کرده بود که
برنج و حبوبات تهیه می کرد و به مردم می داد. شهید
دستواره هم در این کار شرکت داشت. حاج احمد
در مریوان نیرو کم داشت. به همین دلیل بچه‌ها هم
مسئولیت شهری داشتند و هم در عملیات‌ها هم
شرکت می کردند.

حاج احمد، شهید دستواره را مأمور کرده بود تا
خانواده‌های مستضعف را شناسایی کند، حتی
خانواده‌های ضدانقلاب را. حاجی می گفت ما با
ضدانقلاب مشکل داریم، با خانواده‌های آنها که
سرجنگ نداریم. اینها مستضعف هستند. ضدانقلاب
کمی پول به آنها داده و اجیرشان کرده و به کوه‌ها
برده و آنها را به کشتن می دهد. شاید این خانواده‌ها
گول تبلیغات سوء ضدانقلاب را خورده‌اند. اینها قابل
برگشت هستند و درست می شوند. واقعاً هم همین
بود. این کار حاج احمد کاری فرهنگی بود و سبب
جذب خیلی‌ها حتی ضدانقلاب شد.

بچه‌ها همه کار انجام می دادند. تدارکات، پرسنلی،
جارو کشیدن، پاک سازی روستاها، کمک به مردم
و ... مثلاً برادر عسگری مسئول بهداری سپاه و شهر
مریوان بود اما کار عملیاتی هم می کرد. حتی علیه
ضدانقلاب مین گذاری هم می کرد. حاج احمد همه
مریوان را پاکسازی کرده بود اما متعجب بود که اینها از
کجا می آیند و تیراندازی می کنند و مردم را به وحشت
می اندازند. حاجی شناسایی کرد و فهمید آنها از داخل
کانال آب وارد شهر می شوند. شهید دستواره آنجا را
مین گذاری کرد و ضدانقلاب روی مین رفته و از بین
رفتند.

ما هر شب یک منطقه را پاکسازی می کردیم. یادم
هست حاج احمد همیشه به نیروها می گفت که کسی
بدون اجازه حق ندارد وارد خانه مردم بشوید. باید
درب خانه را بزنید اگر اجازه دادند وارد شوید. اگر هم
وارد خانه شدید، حق ندارید وسایل منزلشان را بهم
بریزید. هر جا مشکوک شدید را بازرسی کنید. کاری
نکنید که زن و بچه مردم به وحشت بیفتند. حاج احمد
نکته به نکته آموزش می داد و بچه‌ها به حرف‌های او
عمل می کردند.

یک سال و خرده‌ای طول کشید تا منطقه مریوان امنیت

او واقعاً عملیاتی بود و با فداکاری
کارها را انجام می داد. همیشه آماده
عملیات بود و خوشحالی می کرد. یادم
هست یک مدت در مریوان عملیات
صورت نگرفت و به آن صورت کاری
نداشتیم. به همین دلیل شهید
دستواره به همراه چند نفر دیگر
از مریوان به سمت سرپل ذهاب و
گیلانغرب رفتند.

است. بچه ها به من زنگ زدند و گفتند جواد ماشین را بیاور، چنین اتفاقی افتاده است. تهران باران شدیدی می آمد. شبانه حرکت کردیم و نوبتی رانندگی کردیم. آخرین راننده من بودم. نمی دانم چه طور پیچ و خم های جاده اهواز را پشت سر گذاشتم فقط به این فکر بودیم که خود را به اهواز برسانیم. سر ساعت یک بعد از ظهر به اهواز رسیدیم.

بعد از گذشت یک ماه که دستواره به لشکر بازگشت؛ موقع نماز برای وضو گرفتن رفته بودیم که شهید دستواره با حاج همت روبرو شد. ما از قبل همت را می شناختیم. او فرمانده سپاه پاوه بود. دستواره گریه می کرد و داد می زد سر شهید همت که من برای کمک به بچه ها آن کار را کردم چرا برایم جوسازی کردند؟ خب حاج همت فرمانده لشکر بود و باید از رضا پشتیبانی می کرد. رضا که برای خودش چادر نمی خواست برای نیروها می خواست. دستواره از زمانی که در کردستان بود حاج همت را می شناخت و با او همزم بود. به نظر من اگر حاج احمد بود اجازه نمی داد کسی با دستواره این گونه رفتار کند. حاج احمد با نیروها یک رنگ بود. اگر کسی مجروح می شد، حاجی ناراحت می شد. در کنارش اگر فردی اشتباهی می کرد خود حاجی او را توبیخ می کرد. آن روز رضا به حاج همت گفت: تو از من پشتیبانی نکردی، چرا بعد از سال ها خدمت باید این گونه با من رفتار می کردند.

نکته پایانی در مورد شهید دستواره را برایمان بگویید.

من هیچ تندی از او ندیدم. به همین دلیل خاطره بدی از او ندارم. رضا اصولاً جوان شادی بود. یادم هست به پاوه رفته بودیم و رضا آرام و قرار نداشت. بچه ها عصر والیبال بازی می کردند و صبح ها هم به شناسایی می رفتند. پایش تیر خورده و ناقص بود و درست نمی توانست راه برود. از پشت بام ساختمان یک طبقه به حیاط می پرید. هر چه می گفتیم این کار را نکن اما گوش نمی داد. ما متوجه نبودیم که او دارد تمرین می کند تا بدنش را ورزیده نگه دارد که در عملیات ها کم نیاورد.

رضا اخلاق و شوخ طبعی اش را داشت. طوری که هر وقت او را می دیدم خوشحال می شدم. بچه های قدیمی وقتی به جایگاهی می رسیدند از نظر اخلاقی زیاد فرقی نمی کردند. وقتی همدیگر را می دیدیم، بغل می کردیم و همدیگر را می بوسیدیم.

مقام لشکر محمد رسول الله (ص) از نظر اخلاق و رفتار تغییری داشت؟

نه. همان اخلاق و شوخ طبعی اش را داشت. طوری که هر وقت او را می دیدم خوشحال می شدم. بچه های قدیمی وقتی به جایگاهی می رسیدند از نظر اخلاقی زیاد فرقی نمی کردند. وقتی همدیگر را می دیدیم، بغل می کردیم و همدیگر را می بوسیدیم. بعضی مواقع شاید متلکی هم گفته می شد. اما همه با هم نادر بودیم. بین مان من و تو وجود نداشت. هر کدام وظیفه خود را انجام می دادیم، شوخی و خنده داشتیم و وقت عملیات جدی بودیم.

شما هم در جریان کار برداشتن چادرها در دوکوهه حضور داشتید؟

آن روزها یکسری از نیروها آن طرف جاده دوکوهه حضور داشتند که چادر نداشتند و زیر باران خیس می شدند. آقا رضا گفت برویم برای اینها چادر بگیریم. وقتی رسیدیم هوا تاریک شده و وقت نماز بود. هیچ کس نبود، هر چه ایشان دوندگی کرد که از مسئولین تبلیغات چادر بگیرد آن شخص را پیدا نکردیم. رضا گفت حالا ما این وسایل را برمی داریم، بعداً به آنها می گوییم چنین کاری کردیم. ماشین را آوردند. من و حسن زمانی و دستواره و قریب بودیم. یکسری چادر و وسایل مورد نیاز را داخل ماشین ریختیم و رفتیم. بعد که آنها متوجه کار ما شدند از ما شکایت کردند. به رضا گفته بودند که حق ندارد از منطقه خوزستان خارج شود. اما او توجهی به این حرف ها نداشت. چون همسرش زایمان کرده بود و باید خودش را به تهران می رساند. یک ماشین استیشن آماده کرد. من، قریب، حسن زمانی، دستواره و چراغی

با هم به سمت تهران حرکت کردیم. نصف شب به تهران رسیدیم. منزل من سمت سهروردی بود و نسبت به دیگر بچه ها دورتر بود. اینها در خانه ماندند و قرار شد اگر برنامه ای پیش آمد به هم خبر بدهند. گویا ساعت یک بعد از ظهر فردایش آقا رضا باید در جنوب خود را معرفی می کرده

هم شد، خود را برای عملیات محمد رسول الله (ص)، تته و... رساندند. بعد از آن هم برنامه تشکیل تیپ در جنوب پیش آمد که آقای دستواره هم از یاران نزدیک حاج احمد بود و به اتفاق با هم به جنوب رفتند.

شما چه زمانی به جنوب رفتید؟

برای عملیات والفجر مقدماتی به جنوب رفتم اما متأسفانه عملیات لو رفت و انجام نشد. رفتم همه دوستان را دیدم. شهید چراغی، دستواره، حسن زمانی، حاج همت و ممقانی و...

در آن عملیات نیروها را به یک مدرسه بزرگ منتقل داده بودند. من هم از تهران به همراه شهید چراغی که مجروح بود به منطقه رفته بودم. در یکی از اتاق های مدرسه فرماندهان جلسه داشتند. من از جلسه بیرون آمدم و به دستشویی رفتم. آنجا خیلی شلوغ بود. آن روزها فرماندهان خیلی اصرار داشتند که بین نیروهای خودی منافقین نفوذ کرده اند و خیلی مواظب باشید. تعداد دستشویی ها کم بود. داخل دستشویی شدم. چند لحظه بعد یکی به درب دستشویی ضربه ای زد. گفتم: برادر صبر کن. صدای پشت درب گفت: بنشین سر جای، برادر دیگه کیه؟ می برادر برادر می کنی. فهمیدم این فرد باید منافق باشد. از دستشویی که بیرون آمدم هر چه گشتم نتوانستم او را شناسایی کنم. جریان را به فرماندهان منتقل کردم تا مراقب اوضاع باشند.

بعد از آن به غرب برگشتم. چون قرار بود در چند عملیات شرکت کنم. منطقه عملیاتی شاخ شمران بود که متأسفانه آنجا هم عملیات انجام نشد و به لشکر محمد رسول الله (ص) برگشتم. وقتی آمدم والفجر ۴ در دشت شيله شروع شد توسط لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) من در این عملیات مجروح شدم بعد از مدتی که بهتر شدم برادری به نام حسین آقایی گفت: چه کار می کنی؟ گفتم جریان این است. گفت: بلند شو بیا من در کوه های کردستان پایت را درست می کنم. در مریوان شهید دستواره از دست من ناراحت بود. به من گفت: جواد خیلی نامردی؟! تا آن وقت این گونه با من صحبت نکرده بود. گفتم: چرا این حرف را می زنی؟ گفت: تو مریوان باشی و در عملیات کمک ما نکنی؟ گفتم: شما با حاج احمد ول کردید و رفتید جنوب. حاج احمد بهترین نیروها را از مریوان برد. او که رفت مشکلات هم شروع شد. وقتی حاجی رفت خیلی از افراد چهره واقعی شان معلوم شد. آنها می خواهند تنها نام حاج احمد در کردستان باشد نه نیروهای حاج احمد. دستواره گفت: این طور نیست. الان تو بیا برو پیش حاج رضا عسگری که فرمانده سپاه مریوان است. گفتم: نمی گذارند ما در مریوان باشیم. گفت: خب بیا برای امتحان برویم. فردا صبحش رفتیم و به هر صورتی که بود مرا از منطقه خارج کردند.

آخرین باری که شهید دستواره را دیدید چه زمانی بود؟

من سعی می کردم زیاد به دفتر ایشان نروم و مزاحمش نشوم. بیشتر دوست داشتم همراه نیروها باشم. چندبار به من پیشنهاد کرد که مسئولیتی در لشکر قبول کنم اما من قبول نمی کردم و می گفتم من برای گرفتن مسئولیت اینجا نیامده ام.

رضا دستواره پاوه و مریوان با رضا دستواره قائم



شهید دستواره در کنار دوستانش. شهید حسن زمانی و جواد اکبری نیز در تصویر حضور دارند



نام او را بارها می‌توان در سطور خاطرات رزمندگان لشکر محمد رسول‌الله (ص) پیدا کرد. از ابتدایی که احمد متوسلیان به غرب کشور برای مبارزه با ضدانقلاب وارد صحنه شد، میرکیانی هم حاضر بود. سر سختی و بحث کردن و بدون استدلال قانع نشدن از خصوصیات اوست. اهل گفتگوی مطبوعاتی هم نیست. اما در دل خاطراتی ناب و شنیدی از جبهه‌های جنگ دارد. دوست و رفاقت او با شهید دستواره باعث گردید تا این گپ خودمانی جذابیت بیشتری پیدا کند.

رضا همیشه در خط مقدم بود

خصوصیات رفتاری و نظامی سردار شهید دستواره در گفت و شنود شاهدیاران با علی میرکیانی

آن زمان مقر سپاه پاره در ساختمان سابق ساواک شهر مستقر بود. یک روز عصر جمعه از پله‌های سپاه که داشتم پایین می‌آمدم؛ دیدم چهار نفر جلوی درب سپاه ایستاده‌اند. رضا دستواره، حسن زمانی، رضا چراغی و طالبی. خب چون من اینها را روانسر ندیده بودم، آنها را نمی‌شناختم. اما بعضی از بچه‌ها با آنها از روانسر آشنا بودند. رضا، حسن زمانی و آقای طالبی موهای بلندی داشتند اما موهای چراغی اساسا کم پشت بود. به هر صورت این چهار نفر با لباس شخصی جلوی درب سپاه پاره ایستاده بودند. یک نفر از آنها هم داشت شعر می‌خواند.

برای چه کاری آنجا ایستاده بودند؟

اینها از روانسر تسویه کرده و طبق هماهنگی قبلی با حاج احمد به پاره آمده بودند. جلوی درب سپاه منتظر برادر احمد بودند.

چیزی به آنها نگفتید؟

نه. یک نگاهی به آنها کردم و وارد ساختمان سپاه شدم. فکر می‌کنم به هاشم فراهانی گفتم: چهار نفر جلوی درب آمده‌اند که یکی‌شان داره شعر

چون کار در آنجا بسیار سخت بود و هر لحظه امکان داشت که جانت را از دست بدهی. حتی قبل از این هم که من در بوکان رفته بودم به خاطر اتفاقاتی که افتاد و به موضوع بحث ما ربطی ندارد ۱۲ روز بیشتر دوام نیاوردم و به تهران برگشتم. به هر صورت ما با حاج احمد آشنا شدیم. ابتدا به کرمانشاه رفتیم تا از آنجا به پاره برویم. در همان مدتی که در آنجا بودیم، در جوانرود درگیری با ضدانقلاب صورت گرفت و از ما درخواست کمک کردند که به آنجا رفتیم. دو بار هم ستون راه انداختیم که از راه زمینی به روانسر بیاییم و از آنجا سر دو راهی بپیچیم و به سمت پاره بیاییم. رضا دستواره، رضا چراغی، حسن زمانی و آقای طالبی در سپاه روانسر بودند. هر دوبار که در این مسیر آمدیم در سپاه روانسر توقفی داشتیم. فرمانده سپاه یک آقای بود که اسم او را بیاد ندارم. آنها درگیری با ضد انقلاب و فعالیت‌های نداشتند. آنجا رضا دستواره و دوستانش با حاج احمد آشنا شدند و خیلی مجذوب حاجی شدند. حتی به حاج احمد گفتند که ما دوست داریم همراه شما بیاییم. برادر احمد هم گفت: وقتی ما در پاره مستقر شدیم، شما به آنجا بیایید.

هر دو مرتبه موفق به ورود به پاره نشدیم. تا اینکه خدا رحمت کند آقای «ولسی جناب» را، او اولین شهید مریوان است. با او و ۱۰ نفر دیگر به کمک هلی‌کوپتر به پاره رفتیم و در پاسگاهی که شهید چمران و یارانش درگیر بودند، پیاده شدیم. حاج احمد هم از راه زمینی به همراه مابقی نیروها از راه زمین، جاده پاره را پاکسازی کرد و به پاره آمد. در اینجا آقا رضا هنوز به ما ملحق نشده است.

زمان و مکان آشنایی شما با آقای دستواره کجا و چگونه رخ داد؟

من هر جا خاطره می‌گویم با این جمله صحبت‌م را شروع می‌کنم: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من شر نفسی» بارها این جمله را از رضا دستواره شنیدم. همیشه هم هر کجا که بخوایم در مورد بچه‌های جبهه صحبت کنم به یاد رضا دستواره با این جمله صحبت‌م را آغاز می‌کنم. خب رضا بچه تهران بود و به قول معروف مرام مردانه داشت. وقتی می‌گفت از شر شیطان رجیم به خدا پناه می‌برم، بعدش می‌گوید حتی از شر خودم هم به خدا پناه می‌آورم و این خیلی مهم است. آنهایی که می‌خواهند بحث جبهه و جنگ را انجام بدهند باید بدانند که شهید به این شکل می‌گوید؛ نامرد نیستم حتی در مورد شیطان.

اولین برخورد ما فکر می‌کنم بهمن ماه ۵۸ بود. قبل از این من در بانه بودم که جریان لانه جاسوسی پیش آمد. برای حفاظت از لانه جاسوسی به تهران آمدم. اوایل دی ماه ۵۸ در سپاه منطقه ۶ تهران بودیم که اعلام کردند که برادر احمد نامی است که می‌خواهد نیرو به کردستان ببرد. همراه برادر احمد شخصی به نام حسین صادقی وجود داشت که به خاطر حضورش در گارد شاهنشاهی به حسین گاردی شهرت داشت. بعدها در جنگ اسیر شد. او آدم خوبی است. شهید توسلی اعلام کرد که هر کس می‌خواهد به کردستان بیاید، باید تعهد بدهد که ۲ سال در منطقه بماند. آن موقع مأموریت‌های سپاه حداکثر یک ماهه بود. اما اکثر افرادی که به منطقه می‌رفتند بعد از ۱۵ روز به انواع امراض مبتلا می‌شدند و زود از کردستان خارج می‌شدند.

رضا دستواره، رضا چراغی، حسن زمانی و آقای طالبی در سپاه روانسر بودند. هر دوبار که در این مسیر آمدیم در سپاه روانسر توقفی داشتیم. فرمانده سپاه یک آقای بود که اسم او را بیاد ندارم. آنها درگیری با ضد انقلاب و فعالیت‌های نداشتند. آنجا رضا دستواره و دوستانش با حاج احمد آشنا شدند و خیلی مجذوب حاجی شدند.

داشتند و طرفدار ضعیف جمهوری اسلامی بودند. یکسری مردمی بودند که طرف دموکرات و کومله بودند، یکسری هم که طرفداری از هیچ کس نمی کردند. به همین دلیل کار در آنجا خیلی سخت بود. وقتی شهر را گرفتیم و پاکسازی کردیم حاج احمد به هر کدام یک مسئولیت اداری شهر را واگذار کند. به این گونه بود که حاج احمد جلسه گذاشت و اعلام کرد که هر کسی می تواند در اداره شهر کمک کند بسم الله. فلانی عملیات، فلانی اطلاعات و... همه هم پذیرفتند. بعد از آزادسازی، یکی از کارهایی که رضا انجام می داد، همکاری با شهید حاجی پور بود. در ابتدا آنها مواد غذایی و حبوبات بین مردم پخش می کردند. مابقی بچه ها هم نیاز روزمره مردم را تامین می کردند. یعنی علاوه بر اینکه کار عملیاتی می کردیم، باید پاسخ نیازهای رزومره زندگی مردم را هم می دادیم.

سپاه یک دفتری در قسمت بیرونی شهر میوان داشت که حالت گمرک بود. مردم که جنسی را به داخل یا خارج شهر منتقل می کردند، آنجا کنترل می شد. مثلاً هرکس می توانست یک چای، برنج و یک روغن از شهر خارج کند. برگه ورود و خروج برایشان صادر می شد.

اتفاق جالب دیگری که در میوان برایمان پیش آمد این بود که فردی از بومی مناطق غرب وجود داشت که زیاد در تهران زندگی کرده بود. بعدها هم در یک عملیات به همراه پدر هاشم فراهانی در آزادسازی دزلی شهید شد. این فرد با رضا خیلی رفیق بود.

خاطره دو نفری از آقای دستواره در میوان دارید؟

یک ارتفای جلوی حصون بود، به نام راه خون. قرار بود که آنجا عملیات شود. رضا و دیگر بچه ها در حال عملیات بودند و من هم در کنار حاج احمد ناظر عملیات بودیم. انگار مانور بود و خبری از جنگ نبود. عراقی ها فرار می کردند و بچه های

سپاه یک دفتری در قسمت بیرونی شهر میوان داشت که حالت گمرک بود. مردم که جنسی را به داخل یا خارج شهر منتقل می کردند، آنجا کنترل می شد. مثلاً هرکس می توانست یک چای، برنج و یک روغن از شهر خارج کند. برگه ورود و خروج برایشان صادر می شد.

بعد از مدتی که گذشت کم کم با آداب اسلامی و انقلاب آشنا شدند.

حاج احمد تلاش زیادی کرد و بچه ها را سمت فرهنگ اسلامی و انقلابی سوق داد. به حال در پاوه کار اصلی مان رفتن به پاکسازی مناطق بود که در مسیر با یکدیگر شوخی می کردیم و بگو بخندمان هم به راه بود.

در پاوه نیروهای ارتش هم داشتید؟

بله، اما در میوان بیشتر با ارتش بودیم. یک نیرو ارتش به همراه خوردوی زیل به ما مأمور شده بود. بچه خوبی بود. یکی دو بار خواستیم با ارتش عملیات کنیم که نشد. اما یک نفر با ما در پاوه بود به نام ولیچناب که از گاردی های زمان شاه بود و کار رزمی کرده بود. او یک روز با یک ارتشی مبارزه رزمی کرد.

در پاوه اتفاق خاصی برایمان نیفتاد. بیشتر کار ما در میوان بود. به این دلیل که در آنجا یک «ملت سازی» اتفاق افتاد. خود میوان و اتفاقاتی که در آن افتاد جای بحث زیادی دارد که در این بحث ما نمی گنجد. میوان در حقیقت یک مجموعه ای بود که خیلی پیچیده بود. یکسری پیش مرگ های کرد مسلمان بودند که از میوان رفته بودند و حالا می خواستند که برگردند. با اینها باید یک جور رفتار می شد. یکسری مردمی بودند که در آنجا سکونت

می خواند. رفت آنها را دید و برگشت. گفت اینها بچه های سپاه روانسر هستند. با برادر احمد صحبت کردند، آمده اند که پیش ما بمانند. به هر حال آنها به گروه ما پیوستند.

نیروهای سپاه پاوه بر خلاف سپاه میوان اکثر بومی بودند همه سازمان داشتند. به همین دلیل از ما به عنوان نیروی عملیاتی استفاده کردند. آنجا حاج احمد متوسلیان مسئول عملیات سپاه پاوه شد و رضا مطلق هم فرمانده سپاه شد. بقیه نیروها هم یکی یک اسلحه و آرمی جی داشتیم. اگر عملیات خاصی پیش می آمد در آن شرکت می کردیم و مابقی روزها کار آنچنانی نداشتیم. چون بقیه کار هم دست نیروهای مردمی گرد بود. ما فقط در پاکسازی ها شرکت می کردیم.

عملیات هایی که در آنجا به خاطر دارم یکی ۱۳ فروردین سال ۵۹ عملیات باینگان بود که به همراه رضا و بقیه نیروها انجام دادیم. وسط راه باران شدیدی گرفت. یک عملیات هم در نجار بود؛ از پاوه به سمت نوسود که می روید یک روستایی وجود دارد به آنجا رسیده بودیم. در آنجا توسط ضد انقلاب محاصره شدیم، به حدی به ما نزدیک بودند که صدای آنها با لهجه کردی را می شنیدیم که به بچه های سپاه فحاشی می کردند. شیرین کاری رضا آنجا گل کرد. به ما گفت: بچه ها می خواهید کمی بخندیم؟ گفتیم: آره. یک درختچه کوچک آنجا بود، آهسته اورکتش را روی یکی از این درختچه ها که پایین آن نشسته بودیم، انداخت. بعد یک مرتبه از جایش بلند شد و خودش را معرفی کرد. ضد انقلاب هم هر چه گلوله داشت به سمت ما شلیک کرد. آنها فکر می کردند آن اورکت آویزان خود رضاست. اورکتش سوراخ سوراخ شد.

برداشت ذهنی شما از آقای دستواره آن زمان چه بود؟

رضا زود با همه ارتباط برقرار می کرد. بعد هم زیاد از این شیرین کاری ها می کرد. چون افرادی هم که در آنجا حضور داشتند همه جوان بودند و تعدادمان هم محدود بود؛ زود بچه ها با هم رفیق می شدند. از طرفی هم نیروهایی که آنجا حضور داشتند در اوایل یک دست نبودند. به همین دلیل می توان گفت که آدم هایی که در غرب می جنگیدند با آدم هایی که در جنوب بودند، فرق داشتند. در اواسط جنگ نیروهای بسیجی که از تهران اعزام می شدند را از زیر قرآن ردشان می کردند. اما قبل از شروع جنگ و آن اوایل که غرب شلوغ بود اوضاع فرق داشت. مثلاً خود من به خانه نگفتم که به کردستان می روم. گفتیم در اطراف تهران یک انبار مهمات است، می رویم آنجا نگهداری بدهیم. فرماندهانمان هم به ما گفته اند مکان انبار مهمات را هم به هیچ کس نگوئید. تازه این مطلب را هم وقتی به کرمانشاه رسیدیم به منزل مان تلفن کردم و گفتم. آن وقت هم آی دی کالر وجود نداشت که شماره تلفن ها بیفتند. بعد بخشی از افرادی که در غرب حضور داشتند، در اوایل پیروزی انقلاب هنوز تحت تاثیر فرهنگ قبل از انقلاب بودند.



سردار شهید سید محمدرضا دستواره قائم لشکر محمدرضا رسول الله (ص) در کنار ارشدین طاهری (نفر سمت چپ) نیز دیده می شود

با رضا در عملیات‌های مختلف در مریوان انجام دادیم. مثلاً یادم هست چندین بار به داخل عراق رفتیم و نزدیک حلبچه مین‌گذاری کردیم. اما در کل آنچه که به عنوان فرماندهی رضا در جنگ و تأثیراتش در جنگ را اگر بررسی کنید متوجه خواهید شد که رضا از زمانی که به جبهه جنوب رفت، مطرح شد. یعنی در جنوب خود را نشان داد.

داده بود که من به خط بروم. به همین دلیل اگر الان هم بروم و از حاج احمد خداحافظی کنم او نمی‌گذارد که به خط بروم. رضا گفت: اگر از حاجی خداحافظی نکنیم، نامردی می‌شود. من و سیف‌الله منتظری گفتیم: ما نامردیم و خداحافظی نمی‌کنیم. بعد بهش گفتیم: اگر رفتی خداحافظی کنی به حاجی نگو که ما هم اینجا هستیم. فقط بگو خودم بودم. همین که رضا برای خداحافظی پیش حاج احمد رفت، حاجی نگذاشت که او در عملیات شرکت کند و او را نگه داشت. فردای آن شب وقتی پیش ما آمد، کلی به او خندیدیم. چون حاج احمد معتقد بود که ما به عنوان مسئول در عملیات اگر مجروح و یا شهید بشویم کار عملیات روی زمین می‌ماند. از طرفی هم حاجی یک عرقی نسبت به ما داشت و احساس برادر بزرگتری برای ما می‌کرد.

این مسئول پرسنلی شدن آقای دستواره، بعدها زمانی که او فرمانده تیپ و قائم مقام لشکر شد انتقاداتی را به همراه داشت. می‌گفتند چرا مسئول پرسنلی باید فرمانده عملیاتی شود. نظر شما در این زمینه چیست؟

رضا هم از این گونه حرف‌ها ناراحت بود. می‌گفت من روزهای ابتدایی تشکیل تیپ مسئولیت پرسنلی را قبول کردم که کار تیپ راه بیفتد. خاطره‌ای از آن دوران که در سوریه حضور داشتید برایمان بگویید.

یکی از بچه محله‌های رضا دچار بیمار غش بود. یک روز در زبدانی داشتیم صحبت می‌کردیم، به حاج همت گفتیم حاجی این رضا غش می‌کند. حاج همت گفت: نه بابا! یک دفعه رضا گفت: حاجی می‌خواهی غش کنم؟ حاج همت گفت: رضا شوخی نکن. رضا گفت: غش می‌کنم! غش می‌کنم! یک دفعه خودش را به زمین انداخت. زمین آنجا هم چون سیمانی بود. وقتی سرش به زمین خورد صدای بلندی به گوش رسید. روی زمین که افتاد شروع به دست و پا زدن کرد و از دهانش کف آمد. حاج همت، بنده خدا هول شد و به بچه‌ها گفت بیاید او را از روی زمین بلند کنید. تا این را حاجی گفت، یک مرتبه رضا از جایش بلند شد و شکلک در آورد. از همین صحنه بچه‌ها عکس گرفته‌اند.

در مورد عملیات والفجر مقدماتی و قضیه چادرها شما خاطره‌ای دارید؟

نفر دیگر از مریوان رفتند. بعدها بنا بر تشخیصی که داده شد باید یکسری فشار در مریوان بر دشمن صورت می‌گرفت؛ رضا و دوستانش وقتی متوجه این موضوع شدند مجدداً به مریوان بازگشتند. هر کدام ما در مریوان به شکلی با حاج احمد رابطه داشتیم. اما رضا به خاطر شوخ طبعی و عملیاتی بودنش به دل حاج احمد نشسته بود.

با رضا در عملیات‌های مختلف در مریوان انجام دادیم. مثلاً یادم هست چندین بار به داخل عراق رفتیم و نزدیک حلبچه مین‌گذاری کردیم. اما در کل آنچه که به عنوان فرماندهی رضا در جنگ و تأثیراتش در جنگ را اگر بررسی کنید متوجه خواهید شد که رضا از زمانی که به جبهه جنوب رفت، مطرح شد. یعنی در جنوب خود را نشان داد.

به نظر شما علت اصلی اینکه بعد از تشکیل تیپ محمدرسول‌الله (ص) به عنوان مسئول پرسنلی انتخاب شد چه بود؟

به خاطر مجروحیتش حاج احمد او را در پرسنلی گذاشت. خب در عملیات فتح‌المبین من مسئول لجستیک و رضا مسئول پرسنلی تیپ بود. از طرفی هم رضا سلطانی که مسئول لجستیک سپاه مریوان بود به همراه سیف‌الله منتظری آمده بودند که به ما سر بزنند. شب عملیات فتح‌المبین همه ما به گونه‌ای فرار کردیم تا حاج احمد ما را نبیند و بتوانیم در عملیات شرکت کنیم. در نقطه رهایی داخل ستون نیروها بودیم. رضا دستواره گفت: برویم با حاج احمد خداحافظی کنیم. من گفتم: در عملیات محمد رسول‌الله (در غرب انجام شد) زمانی که می‌خواستیم از کف‌اشیان خداحافظی کنیم تا با بقیه افراد به خط بزنم، به خاطر مسئولیت از این کار جلوگیری کرد بسا اینکه حاج احمد قول

ما با یک فاصله‌ای دنبالشان می‌رفتند. نمی‌دانم در این وسط کدام یک از عراقی‌ها رضا را با تیر زد. اولین تیری بود که پای رضا خورد و بعد از آن هم پایش خیلی اذیت شد. رضا هم به حالت مسخره بازی و آهسته خود را روی زمین انداخت. من به نوع افتادن او روی زمین دلم را گرفته بودم و می‌خندیدم. آنقدر خندیدم که گرفتم زمین نشستم. رضا هم نه اینکه خوشمزه بازی زیاد در می‌آورد، آن حرکتش خیلی جذاب بود. یک مرتبه حاج احمد گفت: چرا زمین نشست؛ پاشو. گفتم: برادر احمد دیدی رضا دستواره چه جوری تیر خورد. در مورد بحث‌های ایدئولوژیکی که حاج احمد با مابقی بچه‌های سپاه در پاوه و مریوان داشت برایمان بگویید.

در این مدت بحث‌های مختلفی انجام گرفت که خود همین سبب می‌شد بچه‌ها بیشتر به دنبال کتاب و مطالعه بروند. یادم هست وقتی برای مرخصی اولین بار به تهران آمدم به سراغ کتاب‌های مارکس، انگلس، فروید و... رفتم تا بتوانم جواب حاج احمد را بدهم. البته از قبل کتاب‌های دکتر شریعتی را هم مطالعه کرده بودم.

با توجه به صحبت‌هایی که مطرح کردید آقای دستواره علاقه خاصی به حاج احمد متوسلیان داشت؟

این کاملاً درست است؛ رضا علاقه زیادی به حاج احمد داشت. بعد از آن اتفاقاتی هم که افتاد و رضا به همراه چند نفر به سرپل ذهاب رفت و مجدداً به مریوان بازگشت؛ علاقه‌اش بیشتر شد. علت رفتن آنها هم از مریوان این علت بود که در مریوان خبری از عملیات نبود اما در سرپل ذهاب جنگ شده بود. به همین دلیل نیرو و امکانات به سرپل ذهاب می‌رفت. به همین دلیل رضا و چند



■ سردار شهید سید محمدرضا دستواره، قائم مقام لشکر محمدرضا دستواره، در کنار ایشان علی میرکیانی نیز دیده می‌شود

یک موقعی رضا شعری می‌خواند که: صدام اگر ز باده مستی بی‌خیال / اگر زدی سر ما رو شکستی بی‌خیال

این کلمه بی‌خیال زیاد رد شعر تکرار می‌شد. وقتی رفتم و پیکر رضا را در کانکس سردخانه دیدم؛ فقط به او گفتم: رضا بی‌خیال.

اگر بخواهید شهید دستواره را در یک جمله تعریف کنید چه می‌گویید؟

رضا عاشق بود. یعنی دیوانه عشق بود. رضا عاشق حاج احمد بود. عاشق امام بود. بچه‌هایی که با حاج احمد بودند بیشتر عاشق حاج احمد بودند. رضا عاشق سخنرانی حاج همت بود با اینکه خودش هم خوب سخنرانی بود.

شیرین‌ترین خاطره‌ای که از آقای دستواره دارید، چیست؟

این خاطره را از قول محمد کریم‌لو می‌گویم. در والفجر هشت رضا خیلی پر کار بود و کم می‌خوابید. یک روز که در قرارگاه خوابیده بود از خط مقدم بی‌سیم زنده که دشمن شیمیایی زده است. من هم رفتم بالای سر حاجی و گفتم: حاج رضا پاشو پاشو عراق شیمیایی زده. حاج رضا هم از خواب بیدار شد و گفت: به رادیو بگویید، در اخبار ساعت ۱۴ محکومان کنند. این را گفت و مجدد گرفت خوابید.

آخرین بار چه زمانی آقای دستواره را دیدید؟

شب عملیات کربلای یک. من با محمود امینی در گردان حمزه بودم. غروب آن شب. حسین الله کرم آمد؛ به او گفتم: اینجا نمی‌شود عملیات کرد. گفت: آقا محسن با هواپیمای جت به تهران رفته و با حضرت امام صحبت کرده است. وضعیت را برای ایشان توضیح داده. حضرت امام هم گفتند که بروید عملیات کنید.

شبی که عملیات شروع شد، یک دفعه عراقی‌ها تعداد بالایی منور زنده و بچه‌ها در میدان مین گیر کردند. رضا هم منتظر بود که عملیات لغو شود. روی پا ایستاده و داشت حرص می‌خورد. وقتی خط شکست و به آن طرف رفتیم، دیدیم عراق تانک‌های آکبند و نو را در منطقه گذاشته و فرار کرده‌اند. هیچ کس هم داخل آنها نبود. یاد حرف امام افتادیم که گفته بودند بروید عملیات کنید. تا پایان قلاویزان رفتیم. آنجا آخرین بار بود که او را دیدم. یکی دو بار هم در خط مقدم او را دیدم.

این را هم باید بگویم که یکی دو بار هم بین من و او شکراب شد. بعد از جریان والفجر هشت رضا از دست من ناراحت بود. رضا در کار جدی بود. شاید هم درست می‌گفت.

آقای دستواره زیاد گریه می‌کرد؟

او زیاد گریه می‌کرد. نوارهای نوحه محسن طاهری را دوست داشت. آن را در ماشین گوش می‌داد و گریه می‌کرد. یک بار شب ۲۲ بهمن در دوکوه بودیم. رزم شبانه شد و آنجا کابل فشار قوی قطع شد. نصف شب با رضا به سد دز رفتیم. آن شب قسمتی از برق تهران قطع شده بود. آن شب اعصاب رضا خیلی خرد شد. ■



در چه سطحی می‌دید؟

رضا از جهت حضور پررنگ در خط مقدم؛ نسبت به فرماندهان دیگر کاملاً جلو بود و به آنها می‌چربید. البته باید این را هم گفت که رضا با فرماندهان دیگر کار کرده بود و کم کم پخته شد. درست است عباس کریمی فرمانده لشکر بود و رضا در کنار او. اما باز هم با عباس کریمی قابل قیاس نبود. به خاطر حضورش، به خاطر جسارتش. به خاطر اعتمادی که به او داشتند و به خاطر اعتمادی که خودش به خودش داشت.

نقش آقای دستواره در والفجر هشت چگونه بود؟

رضا همه کاره والفجر هشت بود. چون اولین عملیات آقای کوثری بود که فرمانده لشکر شده بود. خط مقدم کاملاً دست رضا بود. وارد عملیات شدیم، چند روزی هم به خط پدافندی برگشتیم و تجدید سازمان کردیم. من آنجا فرمانده گردان سلمان بودم و آقایان قریب و کاظمینی هم جانشین من بودند. بعد که خواستیم به کربلای یک برویم من فرماندهی را به آقای کاظمینی تحویل دادم و قریب هم معاون او شد.

یعنی شما در عملیات کربلای یک حضور نداشتید؟ حضور داشتم اما مسئول نبودم. در گردان حمزه حضور داشتم.

رضا از جهت حضور پررنگ در خط مقدم؛ نسبت به فرماندهان دیگر کاملاً جلو بود و به آنها می‌چربید. البته باید این را هم گفت که رضا با فرماندهان دیگر کار کرده بود و کم کم پخته شد. درست است عباس کریمی فرمانده لشکر بود و رضا در کنار او. اما باز هم با عباس کریمی قابل قیاس نبود. به خاطر حضورش، به خاطر جسارتش.

رضا قبل از عملیات والفجر مقدماتی فرمانده تیپ ۳ ابوذر شد. اتفاقاً همیشه به من می‌گفت در جریان این چادر تو مقصر هستی. چون من اولین نفری بودم که جریان چادرهای تبلیغات را به رضا گفتم. آن روزها ما برای نیروهایمان چادر نداشتیم. یک روز به ستاد لشکر رفتم و گفتم: ما چادر نداریم که نیروهایمان در آن استراحت کنند آن وقت تبلیغات خالی زده و در تابلو نگهداری می‌کند. رضا رفت و چادرها را دید. با کمک چند نفر دیگر چادرها را جمع کردند. که بعد از آن مشکلاتی برای او پیش آمد.

رضا به خاطر این قضیه از حاج همت ناراحت بود؟

از حاج همت کاری بر نمی‌آمد.

بعد از بازگشت آقای دستواره به لشکر محبوبیتش بین نیروها خیلی بیشتر شد؟

بله. چون خودش را نباخت و عین خیالش نبود. ایستاد و مثل یک مرد جنگید. اما اگر کسی مانند من بود دیگر به جنگ کار نداشتیم.

یادم هست وقتی که از سوریه برگشتیم متوجه شدیم توپ‌های ۱۰۵ را که از عراق به غنیمت گرفته بودیم، حسن باقری که آن زمان فرمانده قرارگاه بود؛ به تیپ ولیعصر داده است. حاج همت و مابقی فرماندهان که می‌خواستند لشکر را برای عملیات رمضان بازسازی کنند نیاز به این توپ‌ها داشتند. من و رضا نزد حسن باقری رفتیم که این توپ‌ها را بگیریم. در آن جلسه رضا با حسن باقری خیلی بحث کرد. حسن هم تحکم می‌کرد. آخر سر به رضا گفت: یا مسئولی یا مسئول نیستی. اگر مسئولی من دارم می‌گویم دادن این توپ‌ها دستوری بوده و این کار را کرده‌ام، اگر هم مسئول نیستی از اینجا بیرون برو.

با توجه به اینکه شما با اکثر فرماندهان لشکر همکار بودید، آقای دستواره از نظر فرماندهی



درآمد

افرادی که در روزهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی وارد سپاه پاسداران شدند، به دلیل اتفاقاتی در کشور رخ داد و گروه‌های ضد انقلاب با فعالیت گسترده امنیت جامعه را به خطر انداختند. به همین دلیل پاسداران خیلی زود وارد جریان‌های نظامی شدند. هر چه زمان بیشتر گذشت تجربیات عملیاتی آنها نیز افزایش یافت و سبک مدیریت جدیدی را به عرصه نظامی وارد کردند.

بررسی سبک مدیریت نظامی شهید دستواره در گفت و شنود شاهد یاران بارضای نامی

دستواره می‌گفت تا خون در بدن دارم در لشکر می‌مانم

مریوان این بود که کسی از نیروها جرأت نداشت با حاج احمد شوخی کند اما آقا رضا شوخی می‌کرد.

نمونه‌ای از این شوخی‌ها را به یاد دارید؟

حاج احمد متوسلین مجرد بود. آقا رضا به شوخی در این زمینه حرف‌هایی می‌زد. در آن سفر تا جنوب این رفتار شهید دستواره مشهود بود. من یکی از اعضای کوچک آن جمع بودم. هرگز آن لحظات را از یاد نمی‌برم.

ما با این شرایط وارد منطقه جنوب شدیم. از دزفول به سمت پادگان دوکوهه حرکت کردیم. فعالیت‌ها از وضعیت تیمی، هیئت‌ی یا سازمانی نه چندان کلاسیک وارد سازمان تیپ رسمی می‌شد. خب این نیازمند ساختار سازمانی مناسب و نفرات مناسب با رده تخصصی مناسب چه ستادی، چه عملیاتی و چه گردان‌ها است.

داشت. ما بیشتر با شهید رضا چراغی و شهید عباس کریمی ارتباط داشتیم.

شهید دستواره در کردستان برخورد و رفتار خاصی داشت. او با همه ارتباط صمیمی برقرار می‌کرد. بخاطر ارتباط عمومی قوی و شوخ طبعی‌اش افراد را به سمت خود جذب می‌کرد. در مریوان نیروهای حاج احمد در زمستان و تابستان با جدیت کار می‌کردند. شهید دستواره یکی از بچه‌هایی بود که در سازماندهی و آموزش نیروهای جدید نقش به سزایی داشت. ارتباط نزدیک‌تر با شهید دستواره از زمانی شروع شد که تیم اعزامی به جنوب از سوی حاج احمد انتخاب شد. از اینجا به بعد شرایط کمی متفاوت شد.

بچه‌های ذوالفقار در رأس شهید ناهیدی، شهید صمد کریمشاهی، حمیدیان و... حضور داشتند. این گروه به سرپرستی حاج احمد سابقه و رزومه درخشانی پیدا کرده بودند که هر کدام از بچه‌های در این عملکرد مثبت نقش مهمی داشتند.

زمستان سال ۶۰ تصمیم گرفته شد بچه‌ها برای تشکیل تیپ جدید به جنوب بروند. از مریوان سوار مینی‌بوس شدیم و به سمت سنندج و بعد کرمانشاه آمدم. ما یک کاروان عشق بودیم. صفا و صمیمیت در بین بچه‌ها موج می‌زد. بچه‌های کرد بومی به سختی از حاج احمد و رضا دستواره جدا می‌شدند. یک رابطه عاطفی و نزدیک بین اینها وجود داشت. نکته قابل تامل در

زمان و مکان آشنایی شما با آقای دستواره چگونه اتفاق افتاد؟

سال ۵۹ اولین حضور من در جبهه و در منطقه کردستان و مریوان بود. دی ماه ۵۹ بود و آن زمان جنگ تحمیلی شروع شده بود. شهید دستواره در مریوان تحت فرماندهی حاج احمد متوسلین فعالیت داشت. اوایل به صورت گذرا نام او را می‌شنیدم اما مراوده‌ای با هم نداشتیم. در عملیات پاسگاه شهدا به صورت گذرا او را می‌دیدیم. بالاخره زمینه آشنایی کلی فراهم شده بود. در اعزام‌های بعدی که به سال ۶۰ برمی‌گردد، کم‌کم ارتباط رفقا بیشتر شد. دستواره در کردستان و مریوان مثل بعضی از بچه‌ها کار و مسئولیت مشخص نداشت. در اصطلاح آچار فرانسه بود. با روابط عمومی خوبی که داشت با مجموعه‌های مختلف ارتباط برقرار می‌کرد و کارها را انجام می‌داد.

در مریوان ماندنی شدیم. بعضاً به مرخصی می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. کم‌کم ارتباط و آشنایی مان بیشتر شد. آن موقع مجموعه ذوالفقار از شهید ناهیدی و عزیزان دیگر تشکیل شده و در سلاح سنگین فعالیت داشتیم. آقای دستواره هم در کارهای عملیاتی پیاده کار انجام می‌داد.

در کردستان فقط در حد سلام و علیکم رابطه داشتیم. اواخر در عملیات‌های مختلف مانند عملیات محمد رسول الله (ص) در منطقه برون مرزی در بخش‌های پیاده فعالیت

✓ شهید دستواره در کردستان برخورد و رفتار خاصی داشت. او با همه ارتباط صمیمی برقرار می‌کرد. بخاطر ارتباط عمومی قوی و شوخ طبعی‌اش افراد را به سمت خود جذب می‌کرد. در مریوان نیروهای حاج احمد در زمستان و تابستان با جدیت کار می‌کردند. شهید دستواره یکی از بچه‌هایی بود که در سازماندهی و آموزش نیروهای جدید نقش به سزایی داشت.

دستواره بسیار باحوصله با نیروها برخورد می‌کرد و آنها را توجیه می‌نمود. از اینجا به بعد ارتباط مان با شهید دستواره خیلی بیشتر شد.

قبل از عملیات کارهای سازماندهی پرسنلی را انجام می‌داد اما حین عملیات، در تمام صحنه‌ها حضور داشت. در طول عملیات و بعد از عملیات فعالیت داشت. عملیات فتح‌المبین خوشبختانه با موفقیت بسیار بالا توسط تیپ محمد رسول الله (ص) انجام شد و به تصرف تپه‌های علی‌گه زد انجامید. در کمترین زمان و با کمترین تلفات یک عملیات موفق محسوب می‌شد. یک ماه بعد از آن عملیات، بیت‌المقدس آغاز شد. کارها به همان ترتیب دنبال شد. ما هم در ذوالفقار مشغول به فعالیت بودیم. در فتح‌المبین دیده‌بان بودم. سه نفر بودیم که کار دیده‌بانی تیپ را انجام می‌دادیم. شهید صمد کریمشاهی و شهید حمیدیان و بنده. بعد در عملیات‌های مختلف اینها تبدیل به یک واحد دیده بانی شدند. یعنی کل مجموعه لشکر که توسعه پیدا می‌کند، واحدها هم به نسبت نیازشان توسعه می‌یابند و تبدیل به واحدهای ۱۰۰-۵۰ نفره می‌شدند. تحت پوشش مجموعه ذوالفقار که هدایت آتش

سلاح‌های سنگین را برعهده دارند.

ما در مجموعه لشکر ارتباط بیشتری داشتیم. بعد از بیت‌المقدس هم که با سوریه رفتیم، رضا کماکان روحیه شوخ طبعی‌اش را داشت. او در بیت‌المقدس، فتح‌المبین و سوریه به نحوی نیروی انسانی کل مجموعه را تنظیم می‌کرد که گویی معاون هماهنگ کننده آن مجموعه است. نیرو را ارزیابی می‌کرد. در واحدهای مختلف سعی

آقای و... بعد از کادر اولیه وارد دوکوهه شده و سازماندهی شدند. لذا پرسنلی کار فوق‌العاده سنگینی بود. در یک زمان کوتاه از دی ماه سال ۶۰ تا

او در بیت‌المقدس، فتح‌المبین و سوریه به نحوی نیروی انسانی کل مجموعه را تنظیم می‌کرد که گویی معاون هماهنگ کننده آن مجموعه است. نیرو را ارزیابی می‌کرد. در واحدهای مختلف سعی در برطرف کردن نواقص داشت. خاطره به یاد ماندنی که از دستواره همیشه در ذهن من باقی مانده این است که هر وقت رضا مرا می‌دید این مصرع شعر را برای من می‌خواند: «از جمادی مردم و نامی شدم».

اول فروردین ۶۱ نیروها به دوکوهه آمدند و سازماندهی شدند. این خودش یک عملیات بزرگ بود. کار همه واحدها مشخص بود. سازماندهی و برنامه‌ریزی می‌کردند. اما نیروی انسانی باید با نیروی جدید صحبت کند و آنها را ارزیابی کند و برایشان پرونده تشکیل دهد.

بعدها یک تیم یا یک لشکر تمام ارکان خودش را داشت. نیروها و مسئولین خود را داشتند. نیروهایی که اعزام می‌شدند متناسب با تخصص و تجربیات شان به نسبت سهمیه و نیاز واحدها واگذار می‌شدند. کار پرسنلی اگر از کار چند فرمانده گردان بیشتر نبود، کمتر هم نبود. و این کار به نظر من با روحیات شهید دستواره هم جور در می‌آمد. شهید

در این سازماندهی حاج احمد به عنوان فرمانده تیپ، شهید شهبازی جانشین، شهید همت رئیس ستاد، شهید ناهیدی مسئول گردان ذوالفقار، آقای جهروتی تخریب، شهید حسین قیجی فرمانده گردان سلمان، شهید چراغی فرمانده گردان حمزه، حاج عباس کریمی به عنوان اطلاعات مجموعه و شهید دستواره به عنوان مسئول پرسنلی تیپ انتخاب شدند.

یادم هست اول که در پادگان دوکوهه مستقر شدیم، حاج احمد ملزم کرده بود همه بچه‌ها به مراسم صبحگاه بیایند. یک روز که هوا بارانی بود. آن روزها پای من در گچ بود. بقیه بچه‌ها هم بخاطر بارانی بودن هوا به صبحگاه نرفته بودند. طبق روال معمول ما طبقه پایین اولین ساختمان دوکوهه مستقر بودیم. هر روز صبح هم شهید دستواره می‌آمد در راهرو صبحگاه را اعلام می‌کرد. وقتی آقا رضا به مجموعه ذوالفقار می‌رسید، می‌گفت: ذوالفقار، سلاح سنگین، خوابش سنگین؛ خواب نمانید. سریع به صبحگاه بیایید.

آن روز بچه‌ها به صبحگاه نرفتند. حاج احمد گفت یعنی چه؟ چرا نیامدند؟ متوجه شدند تعدادی از بچه‌های ذوالفقار هم نیستند. شهید بختیاری، سیدباقر حسینی، شهید نورانی، صمد کریمشاهی، حمیدیان، از بچه‌های قدیمی ذوالفقار بودند. در اتاق دور هم بودیم. یک دفعه یکی گفت نکند الان حاج احمد بیاید اینجا! یکی از بچه‌ها در را باز کرد و دید حاج احمد از انتهای راهرو دارد به داخل ساختمان می‌آید.

بچه‌ها در را باز کردند از سمت بالکن بیرون پریدند. بختیاری جا مانده بود. به شیوه‌ای شلوارش را جابجا کرد که مثلاً دکمه‌ی لباسم پاره است و در حال دوختن آن هستم.

به نظر با توجه به سابقه عملیاتی بودن آقای دستواره، به چه علتی حاج احمد او را به عنوان مسئول پرسنلی انتخاب کرد؟

روابط عمومی، سازماندهی و پیگیری شهید دستواره سبب این انتخاب شد. هرکاری آدم خاص خودش را می‌خواهد. ما در حال تأسیس یک تیپ بودیم. ۴۰-۳۰ نفر از بچه‌ها کادر اصلی را تشکیل داده و به دوکوهه آمده بودند و می‌خواستند به چندین هزار نیرو تبدیل شوند با یک سازمان عریض و طویل.

مسئول پرسنلی باید ساختارسازی کند و بنیان کارهایی را ایجاد کند. وقتی ما وارد دوکوهه شدیم تا زمان عملیات فتح‌المبین، مرتب از تهران با قطار نیرو به دوکوهه اعزام می‌شد. شهید وزوایی، حاجی پور،



سرشار شهید سیدمحمد رضا دستواره در کنار شهیدان اکبر حاجی پور و عباسیان

در برطرف کردن نواقص داشت. خاطره به یاد ماندنی که از دستواره همیشه در ذهن من باقی مانده این است که هر وقت رضا مرا می دید این مصرع شعر را برای من می خواند: «از جمادی مردم و نامی شدم». در سوریه که بودیم رضا در چادر فرماندهی کنار حاج احمد حضور داشت. شهید دستواره در کارهای عملیاتی هم نظر می داد. روحیه تعصب و پیگیری کارها را داشت. رگه های احمد متوسلیان روی شهید دستواره هم اثر گذاشته بود. رضا سعی می کرد مثل او با جدیت و قاطعیت کارها را پیش برد تا کار زمین نماند. این روند در عملیات رمضان، مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی ادامه داشت. در والفجر مقدماتی ایشان مسئول تیپ ابوذر شد و به طور کامل وارد بحث های عملیاتی شد.

در هماهنگی دیده بانی، اعزام تیم های دیده بانی، هماهنگی آتش با ما رابطه بیشتری داشت. هرچند عملیات در والفجر مقدماتی و والفجر یک اهداف مورد نظر به آن گسترده گی محقق نشد. سعی می کردیم قبل از عملیات در یک ارتباط نزدیک طبق روال عادی و جاری با ایشان هماهنگی های لازم را داشته باشیم. در عملیات های والفجر ۳، والفجر ۴ هم ارتباط یکسانی داشتیم. تا عملیات خیبر که حاج همت به شهادت می رسد. حاج عباس کریمی به عنوان فرمانده لشکر و رضا دستواره جانشین حاج عباس معرفی شد. این ارتباط و هماهنگی بیشتر شد.

با تجارب گذشته رضا سعی در سازماندهی لشکر کمک کند. بعد از اسارت حاج احمد متوسلیان یک خلأیی در تیپ احساس شد

و حاج همت فرماندهی تیپ را به عهده گرفت. بچه ها حس کردند باید با تلاشی مضاعف آن خلأ جبران شود.

شهید همت برای بچه ها نقطه اتکایی بود. اما بعد از شهادت شهید همت خلأ بیشتر شد. بچه ها سعی داشتند با همدلی خلأ را پر کنند. نقش شهید دستواره به عنوان جانشین لشکر نقش پررنگی بود. او در عملیات های مختلف با جثه لاغر و ضعیفش زیر سُرُم می رفت اما به فعالیتش ادامه داد. بعد از شهادت شهید همت احساس مسئولیتش بیشتر شد.

این روند در طول دفاع مقدس ادامه پیدا کرد. در سازماندهی بخشی از کارهای خودمان را با شهید دستواره انجام می دادیم. زبان هم را خوب می فهمیدیم. لازم نبود برای جا انداختن یک مسئله با او زیاد صحبت کنیم. مشخص بود اگر در مقدرات بود انجام می شد اگر هم نبود باید فکر دیگری می کردیم.

در خیبر به عنوان جانشین تیپ ذوالفقار، شهید کابلی به عنوان فرمانده تیپ بودیم. بعد از شهادت شهید همت دیگر مسئولیت تیپ ذوالفقار به عهده من بود. تمام مسائل هماهنگی ذوالفقار با لشکر توسط حاج عباس کریمی و شهید دستواره انجام می شد.

آن روزها شهید دستواره نسبت به گذشته کمتر شوخی می کرد اما هنوز شاداب و بانشاط بود. مسئولیت اثر مستقیم رویش نگذاشت؛ فقط به لحاظ ملاحظات مسئولیتی کمی جدی شده بود.

نحوه مدیریت آقای دستواره به چه شکل بود؟

این بچه ها همه شاگرد حاج احمد متوسلیان بودند. درس های جدی از او گرفته بودند. ماهیت برخوردشان متأثر از سبک مدیریتی حاج احمد بود. سبک ایشان این بود که باید این کار امروز انجام شود؛ امروز دشمن آمده و به هر قیمتی باید با او جنگید.

شهید دستواره و حاج عباس کریمی هم دقیقاً این طور بودند. در آن مقطع زمانی شرایط جنگ هم سخت شده بود. مثلاً عملیات بدر، سخت ترین مأموریت، عبور از هور و هویزه، شرق رودخانه دجله، جاده العمارة به بصره بود. در اینجا هدایت یا کنترل نیرو بحث جدی است. شما باید بتوان و انگیزه بالا وارد صحنه نبرد شوید. تمام فعالیت ها حول محور بسیج و ترغیب نیروها و ایجاد انگیزه در نیروها می چرخید. شهید دستواره برعکس بعضی فرماندهان، برای بچه ها سخنرانی های خوبی داشت. رضا خوش صحبت بود. در گردان ها انگیزه ایجاد می کرد. با نیروها مشورت می کرد و در مأموریت ها نیرو را قانع می کرد. فرماندهان را هدایت و کنترل می کرد. روحیه عملیاتی اش بیشتر از روحیه ستادی صرف بود.

چرا بعد از شهادت حاج عباس کریمی او را به عنوان سرپرست و نه فرمانده لشکر انتخاب کردند؟

رضا به عنوان جانشین حداقل باید اداره امور لشکر را برعهده می گرفت. بچه های هم عرض شهید دستواره در لشکر حضور داشتند. بعضی فرمانده گردان های لشکر، خود را هم سطح حاج رضا می دانستند. به نظر من تا حدی مثل او بودند. در مجموعه سپاه همین شکل بود و نیرو اگر مقداری از خودشان فعالیت نشان می داد می توانست زود رشد کند. مجموعه قرارگاه طوری بود که فرمانده لشکر باید در وضعیت و شرایطی باشد که ذهنش مثل شهید همت و حاج احمد متوسلیان باشد. شهید دستواره تمام خصوصیات فرمانده لشکر به آن مفهوم را داشت شاید یک مقدار خلأ داشت. البته این احساس من است. شوخ طبعی رضا یک مقدار زیاد بود. بعد از حاج احمد، همه روی شهید همت اشراف داشتند. روی حاج عباس کریمی هم اما روی حاج رضا بیشتر شد.

ابتدا آقای مرتضی قربانی به عنوان فرمانده لشکر مدنظر بود. البته او زمان حاج عباس کریمی هم مطرح بود. اما به هر ترتیب آقای کوثری فرمانده لشکر شد. حاج رضا را به عنوان قائم مقام مشخص کرد.

در مورد نقش آقای دستواره در عملیات والفجر هشت برایمان بگویید.

بعد از عملیات بدر، والفجر هشت انجام شد و رضا در آن عملیات نقش پررنگی



■ شهید سید محمد رضا دستواره در جبهه های غرب کشور



روحیه و با انگیزه دیدم. همانطور که در عملیات‌های کردستان سال ۵۹ دیده بودم اما تجربه و پختگی‌اش بیشتر و جایگاهش مهمتر شده بود. اینجا هم در صحنه عملیات و نحوه اجرای آتش ارتباط نزدیک داشتیم. ما در حین عملیات بودیم شنیده بودم برادرش شهید شده اما از جزئیاتش اطلاع نداشتیم. من مجروح شدم و به عقب آمدم. **آخرین بار که آقای دستواره را دیدید یادتان هست؟**

در خط منطقه مهران با جیب با بچه‌های مخابرات به سمت خط می‌رفت. در بحبوحه عملیات کربلای یک همدیگر را دیدیم. بیشتر ارتباط بی سیمی با هم داشتیم. بعد هم که مجروح شدم و عقب آمدم خبر شهادتش را از اطلاعات و اخبار متوجه شدم. شهادتش مثل شهادت خیلی از بچه‌ها ما را ناراحت کرد. بچه‌های میروان سابقه طولانی دوستی و آشنایی و رفاقت با هم داشتند.

اگر بخواهید آقای دستواره را در یک جمله معرفی کنید چه می‌گویید؟

یک نیروی مجاهد فی سبیل الله که تمام تلاشش این بود تا آرمان‌ها، اهداف و دیدگاه‌های حضرت امام که دیدگاهی کاملاً مرفقی و ناب بود تحقق پیدا کند. می‌خواست زمینه ساز تحقق اندیشه ناب حضرت امام باشد. هر وقت یاد رضا می‌افتم آن قطع شعر از جمادی مردم و نامی شدم به دهنم می‌آید. شوخی هایش در مینی بوس در مسیر عزیمت به جنوب هرکدام مثل یک فیلم سینمایی در ذهنم نقش می‌بندند. لحظه‌ای که با جثه‌ی لاغرش زیر سرم سعی در انجام وظیفه داشت. ■

هر روز یا بیشتر روزها متناسب با شرایط عملیات جلسه می‌گذاشتیم که اوضاع عملیات را بررسی کنیم. اینها همه طرح و ابتکار بود. مشورت می‌شد؛ شهید دستواره به عنوان جانشین لشکر و آقای کوثری و سایر بچه‌ها با هم مراوده می‌کردند. در طرح‌ریزی عملیات و برنامه‌ریزی عملیاتی که شهید دستواره صاحب نظر بود، راهکار ارائه می‌کرد و براساس آن راهکار بقیه سبک سنگین می‌کردند. به عنوان یک نظریه پرداز عملیاتی در لشکر اثرگذار بود. صوت بعضی مکالمات و مذاکرات، مراوده‌ها، طرح عملیات موجود است. چگونه رفتن بچه‌ها به کانال و کارخانه نمک جزء به جزء آمده است. در نحوه عملیات، قبل عملیات، حین عملیات و بعد عملیات، او بعنوان یک نظریه پرداز عملیاتی و کنترل کننده آن عملیات محسوب می‌شد. **شهید همت در اواخر عمرشان زمانی که خیلی از دوستان و نیروهایش به شهادت رسیده بودند، خیلی از خدا طلب شهادت می‌کرد، آقای دستواره هم چنین حس و حالی داشت؟**

در طلایه بعد از اینکه بچه‌ها نتوانستند موفق شوند شهید همت و شهید زجاجی آمدند. همه از نتیجه منفی عملیات ناراحت بودند و دنبال این بودند که عملیات به نتیجه‌ای مثبت ختم شود. آقا محسن رضایی تماس گرفته بود و شهید همت حوصله پاسخ دادن نداشت. در جزیره هم سختی و فشار وجود داشت. شوق پیوستن به دوستان شهید در شهید دستواره هم وجود داشت. وقتی فرصتی پیش می‌آمد به گذشته که فکر می‌کرد از رفقای شهیدمان یاد می‌کردیم. در کربلای یک هم رضا دستواره را با

داشت. ما مراوده نزدیکی با او داشتیم. آنجا توانسته بودیم یک سایت موشکی را از بعضی‌ها بگیریم و قرارگاه تاکتیکی بزنیم. یک روز رضا گفت: نامی شما برو جای دیگر مشغول به کار شو. گفتیم: نمی‌توانیم، ذوالفقار با این تشکیلات. همه منطقه هم آب گرفتگی است نمی‌توانیم جای دیگر بروم.

قرارگاه تاکتیکی لشکر از ذوالفقار جلوتر رفت و به خط نزدیک‌تر شد. محدودیت و حجم آتش وجود داشت. ما هر روز در ارتباط بودیم. در یک صحنه پاتک دشمن دیدیم رضا پشت بی سیم اطلاعات غلطی داد. می‌دانست دشمن شنود می‌کند و می‌خواست عملیات روانی و ایدایی راه بیندازد که در حد خودش بی‌تأثیر نبود. در همین عملیات بارها زیر سُرُم رفت. ما بیش از یک ماه در منطقه بودیم. روزی نبود که جلسه نداشته باشیم و آخرین وضعیت‌ها را بررسی نکنیم. مشکلات و مسائل را با خود شهید دستواره در میان می‌گذاشتیم. کارهای کلی را با آقای کوثری مطرح می‌کردیم اما مسائل جزئی با شهید دستواره حل و فصل می‌شد.

همه نیروها از نیروهای جزء گرفته تا فرماندهان در والفجر ۸ فعالیت بسیار کردند. شهید دستواره هم از افرادی بود که در جایگاه جانشینی لشکر کار بسیار بزرگی انجام می‌داد. یعنی حضور مستقیم و مستمر در خط مقدم و عقبه برای انجام کارها و هماهنگی‌ها و سر و سامان دادن به عملیات. همین باعث شد در محور مهم فاو - ام‌القصر آن منطقه در برابر پاتک‌های دشمن حفظ شود. بعد از مدت زیادی در منطقه فکه و مهران شاهد عملیات‌های متحرک هستیم. در نهایت هم عملیات کربلای یک برای آزادسازی مهران بود. شهید دستواره مثل روال گذشته هماهنگی‌ها را ایجاد کرد. در ارتفاعاتی که قرار بود گردان‌های لشکر بر روی آن عملیات کنند برای اولین بار آتش تهیه دیدیم و بعد نیروهای پیاده رفتند. در همین طرح عملیات خیلی کارها را با شهید دستواره هماهنگ می‌کردیم.

ابتکار خاصی از آقای دستواره در این عملیات‌ها به یاد دارید؟

همه نیروها از نیروهای جزء گرفته تا فرماندهان در والفجر ۸ فعالیت بسیار کردند. شهید دستواره هم از افرادی بود که در جایگاه جانشینی لشکر کار بسیار بزرگی انجام می‌داد. یعنی حضور مستقیم و مستمر در خط مقدم و عقبه برای انجام کارها و هماهنگی‌ها و سر و سامان دادن به عملیات.



بارها در میان صحبت‌هایی که هم‌زمان شهید دستواره برایمان بیان داشته این نکته خودنمایی می‌کرد که آقا رضا سخنان خیلی خوبی بود. اما زمانی این موضوع کاملاً روشن شد که متن را در پرونده شهید دستواره پیدا کردیم. آنچه پیش روی شماست متن سخنرانی شهید دستواره برای رزمندگان لشکر محمدرسول الله(ص) به مناسبت یادبود برخی از شهدای این لشکر است که در سال ۱۳۶۳ و پیش از آغاز عملیات بدر ایراد گردیده است.



مبادا شهادت طلبی در جامعه کم رنگ شود

سخنرانی سردار شهید حاج سید محمدرضا دستواره
در جمع رزمندگان لشکر ۲۷ محمدرسول الله(ص) در سال ۱۳۶۳

امروز صبح برادرهای تبلیغات به محل ستاد تشریف آوردند و فرمودند که مراسم ختمی است برای شهدای بزرگ و والامقامی همچون سعید کشاورز، صداقت‌نیا و صابری. اول به حضور فرمانده محترم لشکر برادر عباس کریمی رسیدن و از ایشان خواستند که در این مجلس حضور پیدا کنند و همگی ما را به فیض برسانند اما به لحاظ این که ایشان کار داشتند و می‌بایستی که به منطقه بروند این امر را به من محول کردند. من جداً خودم را کوچک‌تر از آن می‌دانم که بخواهم در مجلس شهادی حضور پیدا کنم و در آن مجلس صحبت‌هایی را هم بکنم. آن هم به حضور این چنین عزیزانی. جداً این بسیار بسیار برای من مشکل بود و اصلاً مشکل شده بود از صبح تا به حال برای من. اما به جهت این که باید امتثال امر می‌کردیم از فرمانده محترم و همچنین برادرهای تبلیغات پذیرفتیم و به حضور شما شرف یاب شدیم. ما می‌خواهیم در مقابل چه کسی قرار بگیریم و از چه می‌خواهیم بگوییم. می‌خواهیم در مقابل اینهایی که اصل شهادت هستند، اینهایی که اصل ایثار، اصل جهاد و اصل فداکاری هستند قرار بگیریم و صحبت از یک چنین چیزهایی بکنیم. بسیار بسیار فکر عاجزانه‌ای است چرا که ما در مقابل نهایت شهادت‌طلبی بخواهیم بایستیم و در مورد شهادت طلبی صحبت کنیم. این بسیار برای ما مشکل و سخت هست. لذا برادرها از این جهت انشالله عفو می‌کنند.

مطلب بعد که توانست تمام آنها ما را بر این کند که بپذیریم و به خدمت شما برسیم این بود که این شهیدان عزیزان به گردن یک یک ما حق

جداً وقتی انسان می‌گوید می‌لرزد، لرزشی بر اندام خودش را در یک چنین مواقعی احساس می‌کند و این نیست مگر به واسطه‌ای که این عزیزان راه حسین(ع) را می‌پیمایند و اگر جز این بود هرگز به این مقامات والا نمی‌رسیدند و نمی‌رسیدیم. سلام بر شما سلام بر شما می‌گوییم که امروز همچون یاران ابا عبدالله الحسین در کربلای ایران حضور پیدا کرده اید و شمشیر یداللهی را به دست گرفته اید و تصمیم دارید همچون مولایتان علی و سید و سالار شهیدان امام حسین(ع) این شمشیر را با این دست یداللهی بر فرق کفر جهانی که امروز به تعبیر شهید حاج همت تمام کفر در لباس بعثی ظاهر شده در مقابل تمام اسلام در مقابل آن ایستاده‌ایم و بر آن هستیم که تا این شمشیر و این دست را بر فرق او پایین بیاورید و او را به زیاله دانی تاریخ بفرستید و همچون آبا و اجدادشان که همانا معاویه ابن ابوسفیان و یزید ابن معاویه هستند پیش آنها بفرستید. درود بر شما.

✓ اگر بیابید و قدرت‌های کذابی و قدرت‌هایی که در جهت کفر و باطل قدم برمی‌دارند را از صدر اسلام و قبل از اسلام را بررسی کنید و تا به امروز برسید که کفر در دو کشور قرار گرفته، به نام قدرت شرق و قدرت غرب که هر دو یک هدف را از حرکت و مبارزه دنبال می‌کند به این نتیجه می‌رسیم که اینها هدفی را از مبارزه غیر بطلان و انحطاط و سقوط دنبال نمی‌کند.

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من شر نفسی. بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین. با درود و سلام فراوان به پیشگاه مقدس حضرت بقیه الله العظم ارواح‌الفلدا و نایب بر حقش امید مستضعفان جهان رهبر کبیر انقلاب حضرت امام دام ظلّه العالی و نیز درود فراوان به ارواح پاک و مقدس همه شهدای اسلام از صدر اسلام تا کربلای حسینی و تا شهدای انقلاب اسلامی ایران و تا شهدای جنگ تحمیلی کفر بر علیه اسلام و تا شهید حاج همت و زمانی و کارور و عبدالله زجاجی و چراغی و کشاورز و صداقت‌نیا و صابری و همه شهدایی که امروز به سوگ از دست دادن این عزیزان نشسته‌ایم و با سلام به خانواده این شهدا. خانواده‌هایی که درس ایثارند چرا که ما به واسطه خط و درسی که از امامان گرفته‌ایم، امروز این گونه اعمال‌مان را ایثار نباید بنامیم. چرا که ما در مقابل خدای بزرگ خودی نمی‌بینیم که ایثار کنیم.

خانواده شهدا هرگز در مقابل حضرت احدیت خود نمی‌بینید که این گونه ابراز کنند که ما جوانان خود را ایثار می‌کنیم و این همه درس و پیام ابراهیم خلیل الرحمن است. سلام بر این خانواده‌های معظم و بر این مادران و پدران که این گونه فرزندان خود را پرورش می‌دهند و به جبهه‌های نور علیه ظلمت و تاریکی می‌فرستند تا آن جوان ۱۶ ساله‌ای در قلب کفر قرار می‌گیرد و آنچنان با استقامت و محکم ندای رهبر را سر می‌دهد.

در آن آسایشگاه که من متأسفانه تا شب گذشته این فرصت به من دست نداده بود که این فیلم را نگاه کنم دیشب برادرهای تبلیغات عنایت کردند و این فیلم را در ستاد لشکر آوردند. خدا شاهد است که

از بالای بام بر زمین بیندازند و در خیابان‌های تهران مردم را به گلوله ببندند یا این که بیایند و در زندان‌ها و در سیاهچال‌ها به شکنجه و آزار و اذیت انقلابیون بپردازند و در طول انقلاب و در هفده شهریور و در سایر روزهایی که امام عزیزمان یوم الله نامیدند این روزها را بیایند در خیابان‌ها و در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها مردم را به گلوله ببندند. کامپیوتر به آنها گفته بود که یک چنین عملی باعث شکست این حرکت خواهد شد. اما دیدیم که این طور نشد.

بعد از انقلاب هم اینها سرشان به سنگ نخورد. توطئه بعد از توطئه تا این که باز کامپیوتر به اینها خط را داد که بیایند عروسی به نام صدام را کوک کنند و از داخل بیش از ۹۰۰ کیلومتر خاک جمهوری اسلامی به داخل بفرستند تا اینکه از این راه بتوانند انقلاب اسلامی و حرکت انقلابی و حزب الهی مردم مسلمان ایران را به رهبری امام عزیز را به شکست بکشاند و سدی بکنند در مقابل این حرکت. اما یک چیزی که در تمامی این حرکت‌ها که موجب شکست و سقوط حرکت کفر مشهود است برای ما این است که آنها دیگر کامپیوتر چیزی را به نام شهادت طلبی و مسئله‌ای را به نام شهادت نتوانسته بود بررسی کند. یعنی هرگز به کامپیوتر داده نشده بود و گرفته نشده بود از کامپیوتر که لشکری به تعداد ۷۲ نفر بیایند که سربازهایش را طفل ۶ ماهه و حبیب بن مظاهر ۸۰ ساله تشکیل بدهد. این را عرض کنم که به کامپیوتر نداده بودند. حالا شاید در زمان یزید به یک چنین کامپیوتر و یک چنین دستگاهی نبوده باشد ولی فکر، فکر کامپیوتری بود. یعنی فکر محدود و مادی بوده است و همان فکر مادی و همان فکر محدود امروز نتوانسته علی‌اصغرها و حبیب بن مظاهرها و علی‌اکبرها و عباس‌های زمان ما را بیاید بررسی کند و بدهد به دست اندرکاران حکومت‌های کفر و بگویند که شما یک چنین برآوردی به نام شهادت و بنام شهادت طلبی را در برنامه هایشان بگنجانید. لذا می‌آیند و در فیضیه شکست می‌خورند. در خیابان‌ها در هفده شهریور و بعد از انقلاب تا برسد به امروز.

تمام حرکت‌های کفر و استعمار و استبداد به شکست کشانده شده چرا که مسئله شهادت و شهادت طلبی را نتوانستند بسنجند و امام عزیزمان با یک جمله این مطلب را به آنها گفته. نه به تمام جهان گفته. اما به طور کل گوش شنوا و قلبی که یک چنین حرفی به آن بنشیند و اثر کند نیست. الا قلب‌های پاک و نورانی رزمندگانی که با پیام امام خمینی به طرف جبهه حق علیه باطل می‌شوند. امام یک جمله در مورد شهادت دارد و آن این است که شهادت چیزی نیست که بتوان آن را با سنجش‌های مادی اندازه گرفت. امروز فکر کفر یک فکر مادی است. فکر کفر یک فکر کامپیوتری است. فکر کفر فکری است که اگر مصرف مواد مخدر با مشروبات الکلی نباشد این فکر خسته می‌شود. یعنی اینها در جمله‌هایشان می‌نشینند و ساعتی در مورد انقلاب و در مورد اسلام فکر می‌کنند و می‌خواهند بسنجند که چگونه با این انقلاب و اسلام مبارزه کنند. برای رفع

تمام حرکت‌های کفر و استعمار و استبداد به شکست کشانده شده چرا که مسئله شهادت و شهادت طلبی را نتوانستند بسنجند و امام عزیزمان با یک جمله این مطلب را به آنها گفته. اما به طور کل گوش شنوا و قلبی که یک چنین حرفی به آن بنشیند و اثر کند نیست. الا قلب‌های پاک و نورانی رزمندگانی که با پیام امام خمینی به طرف جبهه حق علیه باطل می‌شوند.

این که بیایند از حرکت خودشان از راه خودشان، از طریق خودشان، از پیامبران خودشان عرض کنم الهام بگیرند و رهنمود بگیرند، می‌آیند از کامپیوتر رهنمود و الهام می‌گیرند. می‌آیند مثلاً اوضاع یک کشوری را می‌دهند به کامپیوتر؛ آن کامپیوتر هم در جواب به آنها می‌گویند مثلاً شما برای از بین بردن سدی بنام ایران بایستی بیایید توطئه‌ای را بنام توطئه نوژه برنامه‌ریزی کنید. با این حساب و با این کتاب و به شکست این راه قدم بردارید و بوسیله فکرهای کامپیوتری و چیزهایی که کامپیوتر داده به آنها یک برنامه را می‌ریزند و به دنبال اجرای آن رسند و به محض این که با یک امداد غیبی روبرو می‌شوند تمام برنامه‌های کامپیوتری‌شان بهم می‌ریزد. همین مطلب در مورد سایر کشورها هم صادق است. مثلاً همین چند روز پیش اگر روزنامه را مطالعه کرده باشید یک تیتری زده بود که آمریکا یک تیپ برای حمله به یکی از کشورها آماده کرده ولی قبل از حمله به یک کشور و قبل از حمله به یک ارتش دقیقاً می‌آید میزان نیرویی که می‌خواهند به کار ببرند، برآورد می‌کند. این برآورد چیزی نیست جز یک برآورد کامپیوتری و همین کامپیوتر به آنها این خط را داد که در شروع انقلاب اسلامی به کشتار علیه مردم بپردازند. یعنی در فیضیه بیایند طلاب را

دارند و اگر بخواهیم مجلس‌شان را خالی بگذاریم کار درستی نکرده‌ایم. امروز که خود این شهیدان و برادرمان کریمی و سایر برادرها خواستند ما به حضور شما شرف یاب شدیم. برای شروع صحبت‌مان به هر جهت از وجود تمام برادرها از این که وقت آنها را می‌گیرم عذر می‌خواهیم و از خداوند متعال می‌خواهیم که شادی را نثار روح شهیدای عزیزمان بالاخص شهدایی که امروز این مجلس به واسطه شهادتشان گرفته شده شادی را نثار روح آنها بگرداند.

عرض کنم که شما اگر بیایید و قدرت‌های کذابی و قدرت‌هایی که در جهت کفر و باطل قدم برمی‌دارند را از صدر اسلام و قبل از اسلام را بررسی کنید و تا به امروز برسید که کفر در دو کشور و در قدرت قرار گرفته به نام قدرت شرق و قدرت غرب که هر دو یک هدف را از حرکت و مبارزه دنبال می‌کند به این نتیجه می‌رسیم که اینها هدفی را از مبارزه غیر بطلان و انحطاط و سقوط دنبال نمی‌کند یعنی هرگز ما برای فرعون و برای عرض کنم غرور و برای قوم‌های عصر جاهلیت، بیاید جلو برای ابوسفیان و تمامی آنهایی که در مقابل پیغمبر صف کشیده بودند، بیاییم جلو تمامی کسانی که در مقابل مولا علی (ع) صف بسته بودند معاویه و یزید فرزند خلف معاویه تا برسد به خاندان کثیف پهلوی و امروز حزب بعث؛ هرگز برای این کفر که کفر تاریخ بوده‌اند؛ هرگز هدف والا و مقدس که انسان بتواند برای خودش این مطلب و این هدف را به صورت چیزی قرار دهد که آن چیز باعث شود که تمام هستی خودش را فدا کند نخواهد یافت. لذا در ریختن برنامه و برای توجیه کارهایشان دشمن همیشه به یک اضمحلال فکری دست زده و امروز مطلبی که باعث اضمحلال فکر و باعث عدم رشد انسانی نیروهای کفر گشته این است که آمدند دیگر به مغز خودشان رجوع کردند یک چیزی را پیدا کردند به نام کامپیوتر و تمامی موارد خودشان را به جایی که بیایند از خدا الهام بگیرند به جای



سید شهید محمد رضا دستواره در کنار شهید آیت الله محلاتی نمازنده ولی فقیه در سیاه

خستگی خودشان می‌روند و مشروب می‌نوشند. خب یک چنین فکری در مقابل فکر والای شهادت طلب رزمنده‌ها و راه که همان راه انبیاء هست؛ این فکر نمی‌تواند این تفکر را خشتی کند و به سقوط و انحطاط کشاند. حالا ما باید بیایم خودمان را با سنجش‌های مادی که عرض کنم نمی‌توانیم بررسی کنیم و بسنجیم بیایم با سنجش شهادت طلبی بسنجیم. ببینیم تا چه حدی شهادت طلبی و عرق شهادت در ما هست. هر چه که عرق شهادت طلبی در ما وجود داشت به همان اندازه به ایمان و به الله نزدیک خواهیم بود و هر چقدر که فاصله بگیریم از این تفکر و از این طرز فکر و از این شیوه و مرام هر چقدر فاصله داشتیم باشیم همان فاصله، فاصله بین ما و اسلام هست. از آن طرف به کفر و شاید به بطلان نزدیک باشیم.

امروز آنهایی که به جای مسئله جبهه، به جای مسئله ایمان، به جای مسئله پیروی از ولایت فقیه آمدند گوششان را داده‌اند به رادیوهای بیگانه و پایشان را داده‌اند به راه منحط شرق با غرب و دست‌شان را در اختیار ایادی آنها قرار دادند. اینها دقیقاً در جهت کفر قرار دارند و تمامی آنهایی که حرکتی داشته‌اند در جهت اسلام و پذیرفتن پیام امام را و سنجیدن خودشان را با سنجش معنوی شهادت طلبی و در خودشان این نبوغ را دیده‌اند که بایستی حرکت کند بسوی جبهه‌ها. اینها ایمان کامل هستند.

دو حرکت و دو خط و دو طرز تفکر در مقابل هم قد برافراشته است در جبهه‌ها و در مبارزات و در مقاطعی از زمان. این دو طرز تفکر با هم درمی‌آویزند و با هم گریبانگیر می‌شوند و از بین این گریبانگیری و از بین این درآویختن با هم عده‌ای به فیض عظمای شهادت می‌رسند. اینها همان‌هایی هستند که در این گیر و دار و در این مبارزه صداقت و حقانیت خودشان را ثابت کرده‌اند و گروه دیگر می‌آیند و در جبهه شرکت می‌کنند، در درگیری‌ها شرکت می‌کنند. در دست به گریبان شدن با کفر شرکت می‌کنند اما هنوز فیض شهادت نصیب آنها نمی‌شود. اینها همان کسانی هستند که به انتظار شهادت می‌نشینند و خداوند با نگر داشتن اینها و با مسئله دیگر که آن هم باز در ارتباط با شهادت و شهادت طلبی است به نام صبر و استقامت و مقاومت و پایداری اینها را می‌سنجد و به امتحان می‌گیرد و در مقابل در گروه کفر در خط منحط باطل می‌بینیم که به همان اندازه که ایمان و پویندگان راه حق به استواری و به ثابت قدمی نزدیک هستند اینها به همان اندازه از استواری و ثابت قدمی که یک مسئله و یک منشأیتی از حق هست به همان اندازه دور هستند.

امروز نیروهای بعثی و سایر نیروهایی که در مقابل انقلاب اسلامی قد برافراشته‌اند؛ ما می‌بینیم که از یک عدم استقامت و عدم استواری برخوردار هستند. فرار از جبهه یک چیز معمول و عادی هست در بین نیروهای کفر. کشیده شدن بیرون از لبنان، کشیده شدن آمریکا از لبنان، یک مسئله‌ای است از مسائل روز. شکست اسرائیل غاصب خونخوار از لبنان،

مسئله‌ای است از مسائل روز در دید سیاسی و در دید ظاهر. اگر نگاه کنیم اسرائیل از لبنان می‌خواهد بیرون برود اما چرا می‌خواهد از لبنان بیرون؟ چون رزمندگان اسلامی در تعبیر خودشان و اینهایی که در جهت خط صهیونیست قدم برمی‌دارند حالا چه اسرائیلی‌ها، چه فرانسوی‌ها و چه آمریکایی‌ها کلاً آنهایی که در جهت باطل دارند قدم برمی‌دارند و می‌روند بیرون. این چه مسئله‌ای را ثابت می‌کند؟ چي را دارد به ما می‌فهماند؟ رفتن بیرون اسرائیل را آمریکا را از لبنان آیا جز این که اینها ندارند مسئله‌ای بنام صبر و استقامت چیز دیگری وجود دارد. اگر اینها در جهت رسیدن به هدف‌شان هر

وقتی که امام عزیزمان این کسی که اهل تملق و ریا و هندوانه زیر بغل دادن نیست؛ می‌گوید من دست و بازروی شما رزمندگان را می‌بوسم و به این بوسه افتخار می‌کنم. آیا امام دست هر کسی را می‌بوسد؟ امام کمتر در مورد گروه‌ها و کسانی این حرف را زده. اگر در مورد رزمنده‌ها زده است به واسطه این که اینها به اعلی‌علیین رسیده‌اند.

چند نامقدس و هر چند ناحق است. اگر ذره‌ای مقاومت و استقامت نشان می‌دادند آیا این چنین به رذالت و ذلت کشیده می‌شدند. فرار آمریکا از ویتنام نمونه دیگرش و نمونه بسیار زیادی دارد. به قبل از قرن معاصر خودمان بخواهیم نگاه کنیم. در قرن‌های گذشته تا برسد به کربلا یا برسد به صدر اسلام و حتی گذشته‌تر از صدر اسلام. شما آیا استقامت و پایداری از دشمن دیده‌اید از ناحق؟ آیا تا به حال استقامتی دیده شده؟ یعنی هنوز یزید وجود دارد آیا یزید توانست بقای خودش را حفظ کند؟ آیا دشمنان جاهل پیغمبر اسلام توانستند دوام خودشان را حفظ کنند؟ با این که در مقاطعی از



کفتگوی تلویزیونی شهید سید محمد رضا دستواره

زمان «جاء الحق و ذهب الباطل» به واسطه شهادت طلبی یک عده و به واسطه استقامت و پایداری باز یک عده دیگر آیا «جاء الحق و ذهب الباطل» جامه تحقق به خودش پوشید؟ این که عرض می‌کنم در مقاطعی از زمان علت آن این است که انشاءالله با ظهور آقا امام زمان (عج) به مسئله‌نهایی و به کمال «جاء الحق و ذهب الباطل» خواهیم رسید. یعنی این که آقا زمان وقتی که تشریف بیاورند دیگر باطل به طور کلی از بین می‌رود و حق به طور کلی غالب خواهد شد. لکن در طول تاریخ هم ما «جاء الحق و ذهب الباطل» را در مقاطعی از زمان و در مکان‌هایی توانسته‌ایم جامه عمل بپوشانیم. به واسطه دو عنصر شهادت طلبی و استقامت و ایثار پایداری و امروز ما یک حضور مقدس داریم. از دو مسئله یکی مسئله شهادت.

شهادت این عزیزان. شهادت حاج همت، شهادت چراغی و شهادت تمام آنهایی که روزی شما با هم در اتاقهایتان می‌نشستند و با هم به جمع کردن تجهیزات می‌پرداختید و در یک ستون قرار می‌گرفتید. با هم سوار ماشین می‌شدید. با هم به جبهه می‌رفتید و در یک نبرد و در راه یک هدف با هم می‌جنگیدید. آنها خداوند شهیدشان کرد و به اعلی‌علیین بردشان و شما را به اعلی‌علیین برده از این جهت که استقامت و پایداری از خودتان نشان داده‌اید. وقتی که امام عزیزمان این کسی که اهل تملق و ریا و هندوانه زیر بغل دادن نیست؛ می‌گوید من دست و بازروی شما رزمندگان را می‌بوسم و به این بوسه افتخار می‌کنم. آیا امام دست هر کسی را می‌بوسد؟ امام کمتر در مورد گروه‌ها و کسانی این حرف را زده. اگر در مورد رزمنده‌ها زده است به واسطه این که اینها به اعلی‌علیین رسیده‌اند. اینها به لقاالله رسیده‌اند. اینها در جوار رحمت حق برای خودشان جایی گرفته‌اند. شهدا هم جایی گرفته‌اند و امروز تمام آنهایی که پرچم پایداری و استقامت و مقاومت در مقابل کفر را بدست گرفته‌اند و هرگز سستی و رخوت بر خودشان راه نمی‌دهند. تمام آنها در صف شهدا قرار دارند و شهدای زنده این انقلاب و اسلام عزیز هستند. بین عاشواری شصت و یکم تا رحلت و شهادت امام سیدالسادین علیه السلام مگر ما می‌توانیم این مدت چهل سال را مثلاً امام را چیزی جدای از حسین بنامیم و بگوییم آن مقام‌های والایی که شهدای کربلا داشتند امام سیدالسادین نداشت. یا آنهایی که از واقعه کربلا زنده آمده بودند مانند زینب(س) و سایر اهل بیت اینها هم، همه‌شان جوار رحمت حق نصیب آنها نشد. در همان موقع در قبل از رحلت و قبل از شهادت‌شان تمامی اینها تمامی باب‌الکرم و باب‌الحوائج بودند. در زمان زنده بودنشان و این به خاطر ادامه دادن و پیوندگی راه شهدایشان بود و امروز ما در این مجلس جمع شده‌ایم و با این زبان الکن خودمان به تمامی شهدا، به ویژه شهدای لشکر حضرت رسول این را با فریاد بلند بگوییم که ای کشاورز صداقت نیا و صابری اگر شما در جوار رحمت حق قرار دارید.

ما امروز این چیزی که داریم این است که برای دنیا فراموش شده که ما بر حق هستیم و دشمن ما بر باطل. ما مظلوم واقع شدیم و دشمن ما در ظلم واقع شده و دارد ظلم می‌کند. در درجه اول باید برای خود ما تداعی کند و باید برای خود ما جا بیفتد که مطلب جنگیدن چیست تا بتوانیم برای آن طرحی را ارائه دهیم و کاری کنیم که این ظلم به یاری خدا زودتر ریشه کن بشود.

است. نه مال خود و اشنگتن بود. قلب کفر، مغز کفر. این مترجم به ما گفت این قدر سطح آگاهی این از انقلاب زیاد است که شما از او بپرسید که ما چه شیوه‌ای خوب است برای پیشرفت کارمان. شما چه شیوه‌ای را توصیه می‌کنید به ما. یعنی یک جوان رزمنده بسیجی یا سپاهی یا یک حزب الهی در جبهه این سؤال را باید از او کند چون او امام را شناخته، انقلاب را شناخته، راه را شناخته. آمده حرکت کرده به طرف جبهه که در مقابل دشمن این انقلاب بایستد. خب این سؤال را باید از او کرد، نه از یک و اشنگتنی. اما این قدر آگاهی او زیاد است از انقلاب و این قدر امام را شناخته که مترجم به ما توصیه کرد یک چنین سؤالی از او نکنید. اما بالعکس ای وای بر این فقر فرهنگی که امروز نصیب این ملل اسلامی شده. افغانستانی‌ها، پاکستانی‌ها، این طرف و آن طرف از ما می‌پرسیدند که شما دارید در ایران دست و پا قطع می‌کنید بعد برایشان توضیح می‌دادیم و چون حقیقت داشت حرفهای ما و آن چیزی که بود برایشان می‌گفتیم زود به آنها اثر می‌کرد. یعنی اگر ده دقیقه یک ربع با یک افغانی صحبت می‌کردیم زود روشن می‌شد قضیه برای او و چیزی نداشت که مدرک و سندی نداشت که ارائه دهد برای این مطلب. اگر او آمریکایی می‌خواهد حقانیت جمهوری اسلامی را ثابت کند با این که آمریکایی اگر از او بپرسی که سندت برای حقانیت حرفت چیست؟ سند رو می‌کند، اما اگر از افغانی که مغزش را شستشو دادند خب تو سندت برای ذبح انسان‌ها در ایران چیست؟ سندی ندارد رو کند و چون سندی نداشتند. ما حرفهای مستند خودمان را برای آنها مطرح می‌کردیم و خیلی سریع می‌پذیرفتند.

لذا این نتیجه را می‌خواهم بگیرم که ما امروز این چیزی که داریم این است که برای دنیا فراموش شده که ما بر حق هستیم و دشمن ما بر باطل. ما مظلوم واقع شدیم و دشمن ما در ظلم واقع شده و دارد ظلم می‌کند. هفته گذشته آقای رفسنجانی هم در نماز جمعه فرمودند و این در درجه اول باید برای خود ما تداعی کند و باید برای خود ما جا بیفتد که مطلب جنگیدن چیست تا بتوانیم برای آن طرحی را ارائه دهیم و کاری کنیم که این ظلم به یاری خدا زودتر ریشه کن بشود. امروز در جبهه‌ها این مطلب نباید مطرح نباشد. ولی آیا نیروهایی که در جبهه حضور دارند تعداد نیروها و ایمان‌هایی که وجود دارد با

سر می‌بریدن و دست قطع می‌کنند، پا قطع می‌کنند و این برای ما بسیار بسیار درد است. ببینید چقدر ما داریم زحمت می‌کشیم، چقدر داره این انقلاب هر لحظه اش برای ما سنگین تمام می‌شود تا انقلاب ما این طور به دنیا معرفی شود. خداوند به ما شناختی بدهد و ما عمل کنیم. به قول خودمانی‌ها سوارخ دید را که ببندیم چه مطلبی باعث این شد همان‌هایی که یک روزی روی انقلاب زیاد حساب می‌کردند البته الان عناصر انقلابی عناصر مومن به حزب الله در هر کجای جهان که باشند وفاداری خودشان را اعلام کردند و شناخت واقعی از انقلاب دارند. در ۲۲ بهمن سال گذشته یک سری مهمانهای خارجی آمده بودند در جنوب. ما رفتیم با برادرمان کریمی بودیم، صحبت کردیم با یکسری از آنها. یک جوان آمریکایی گیر آوردیم به این مترجمش گفتیم آقا بیا یک خورده ترجمه کن صحبت‌های ما را به او و صحبت‌های او را به ما یک مقدار صحبت کنیم. وارد صحبت با این فرد آمریکایی که شدیم پرسیدیم که شما امام خمینی را می‌شناسید؟ بعد با یک خنده‌ای برگشت گفت: آره. بعد پرسیدیم شما می‌دانید انقلاب اسلامی چی هست؟ باز دیدیم او یک طوری برخورد می‌کند و می‌گوید آره. از این قبیل سوال‌ها از او کردیم. بعد مترجم برگشت گفت: من الان چند روز است که با اینها هستم و مناطق جنگی را دور زدیم. تهران بودیم، این شهر بودیم، آن شهر بودیم و چند روزی است که از اینها شناخت دارم. شما خیلی سؤالات سطح پایینی از اینها دارید می‌کنید. یعنی داری از این می‌پرسی که امام کی هست؟ این خیلی از من و تو بهتر امام را می‌شناسد. خیلی بهتر از من و تو انقلاب را درک کرده. از او پرس که پیشنهاد شما برای پیشرفت کار ما چیست؟ ببینید خیلی مطلب عمیق است که ما از یک آدمی که خودش هم مال و اشنگتن بود دقیقاً مال و اشنگتن. جاهای دیگر آمریکا هم نه. حالا شاید بگویید مال آمریکای جنوبی بود. چون یک مقدار آنها طرفدارهای انقلاب اسلامی زیاد

ما نیز به واسطه استقامت و ایثار و مقاومتی که درس این مطالب را از امام عزیزمان گرفتیم کما این که شما درس شهادت طلبی را از امام عزیز گرفتید؛ از شما می‌خواهیم تا در جوار رحمت حق و در بهشت برین برای ما نیز جایی رزرو کنید. اگر امروز نتوانیم این جا روح این شهدا را در پیشگاه خدا شفیع قرار بدهیم و اگر نتوانیم امروز این شهدایمان را و روح این شهدایمان را به کف دست بگیریم و به آبروی خودمان قرار دهیم و اینها را به پیشگاه خدا ببریم و در مقابل «اِنَّ الله اشترى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللهِ» را برای خودمان بخریم. ضرر کرده ایم اگر امروز ما تعهد ندهیم در مقابل خداوند که خدایا به خون پاک همه این شهدا سوگند که ما به واسطه درسی که از امام عزیزمان گرفتیم آن قدر در جبهه‌ها می‌مانیم و آن قدر مقاومت می‌کنیم که جوار رحمت تو را با دو نوع ارز خریداری کنیم. یا ارز شهادت؛ یا ارزی به نام مقاومت و استقامت در راهت. {صدای تکبیر رزمندگان}

و اگر ما این چنین با خدا وارد معامله شویم؛ خدا هم یک چنین معامله‌گرهایی را دوست دارد و آنچه را که این معامله‌گرها بخواهند به آنها می‌دهند. امروز مطلبی که مطلب روز ماست؛ چیزی که برای ما باید از هر چیزی بیشتر تیر باشد این است به واسطه بعضی از مسائل ما داریم به دشمن معرفی می‌شویم و ما داریم به دنیا معرفی می‌شویم. امسال آنهایی که در جمع ما حضور داشتند، شاهد بودند که بعضی از همین مردمان مسلمان کشورها که ما داریم سنگ آنها را به سینه می‌زنیم و در جهت آزادسازی آنها از زیر بار استعمار و استبداد شرق و غرب این قدر داریم جوان می‌دهیم. همه همانها حالا شاید اگر آلمانی‌ها اگر این حرف را می‌زده، آمریکایی‌ها و فرانسوی‌ها این چنین حرفی را می‌زند این زیاد جای تعجب نبود. افغانستانی‌ها، پاکستانی‌ها، و از این قبیل کشورها می‌آمدند و مراجعه می‌کردند و می‌گفتند توی ایران



■ سردار شهید سپیدمحمدرضا دستواره در حال مصاحبه پیرامون عملیات



سردار شهید سید محمد رضا دستواره قائم مقام لشکر محمدرضا در حال سخنرانی برای رزمندگان اسلام

را تا انشاءالله بتوانیم ادامه دهنده خوبی برای راه این عزیزان باشیم. من یک مقدار آماده کردم بوم از خصوصیات شهید کشاورز برایتان بگویم لکن به واسطه پیامی که الان دادند گویا کاری ضروری پیش آمده و بنده بایستی بروم سریعاً به هر جهت ایشان از شهادتی بودند که یک آن که تصمیم می گیرند که در جبهه بمانند این مطلبی که اگر ما بتوانیم خوب پیاده اش کنیم خیلی به نفع جنگ و انقلاب خواهد بود، این است که یک سری از بچه ها از قبیل شهید همت و چراغی و زجاجی و غیره و ذلک تا برسد به شهید عزیزمان کشاورز، اینجا تصمیم به این گرفته بودند که تا مادامی که جنگ هست در جبهه بمانند. این یک خصوصیت بارز و ویژگی است که اگر خداوند توفیقی دهد و این ویژگی نصیب تمام پاسداران و رزمندگان شود شاید مشکل بسیار بزرگی را از مشکلات انقلاب اسلامی کم کند. ایشان تصمیم قاطع به ماندن در جبهه گرفته بود تا پیروزی نهایی. البته شاید می خواست از این جا به آن جا برود برای خدمت به اسلام بعد زمان و مکان نمی شود قائل شد. شاید مثلاً در این جا نتواند خدمت کند در آنجا بهتر خدمت کند ولی تصمیم به رفتن از جنگ و جبهه را نداشت و ما اگر بتوانیم به عنوان این که یک شهید است و به عنوان این یک خصوصیت خوب از یک شهید به جا مانده این را ادامه دهیم بسیار بسیار به نفع فردای قیامت خودمان است.

مطلب بعد این بود در برخوردها به واسطه این که ایشان یک کار اجرایی در لشکر داشتند همه شما دیده بودید ایشان را بسیار بردبار و صبور و شکیبا بود. کمتر برادرهایی از ایشان در نهایت خستگی و در نهایت این که ایشان کار می کرد. ایشان تا نیمه های شب و صبح زود از خواب بیدار می شد. کمتر از ایشان عصبانیت دیده شده بود، و این بردباری و این حلم ایشان در کارهایشان یک ویژگی خاص و یک خصوصیتی بود که انشاءالله ما باید از این خصوصیت او در خودمان به اندازه زیاد به وجود بیاوریم.

بگذارد صحبت های شهید همت را در مقابل سستی در انقلاب و جنگ ببینید چیست؟ گفته ایشان برای سستی چیست؟ گفته برای عدم مقاومت و عدم عرقی به نام عرق شهادت طلبی چیست؟

امروز در مجالس شهدا حضور پیدا می کنیم. چند روز پیش بزرگداشت شهدای والفجر ۴ بود. اما پیام شهدای والفجر ۴ چیست؟ پیام شهید کشاورز که امروز ما این مجلس را به خاطر او برپا کردیم پیام او چیست؟ آیا کشاورز فردی نبود که از عملیات والفجر ۴ برمی گردد تا هفت ماه به مرخصی نمی رود که خود من به ایشان به صورت دستور گفتم که باید بروی مرخصی؛ اما نمی رفت و این طور مانده بود و این قدر سر و کله زده بود. این قدر مقاومت کرده بود. یک خستگی آشکاری در او بوجود آمده بود. بعد از جریان بستان و اردوگاهی که در آنجا بودیم، همه نیروها رفته بودند به مرخصی و ما خودمان هم داشتیم آماده می شدیم که برویم. با کشاورز صحبت کردم و گفتم که تو چه کار می کنی؟ گفت من می مانم تا نیروها برگردند. گفتم نه باید بروی تهران. گفت کاری ندارم که به تهران بروم. تهران بروم برای چی؟ بهانه آوردم و کار برایش در تهران تراشیدم و بهانه و کاری که برایش تراشیده شد باعث شد که ایشان به تهران بروند. گفتم کشاورز تو باید بروی و برای برگرداندن نیروها به منطقه برنامه ریزی کنی و خودت حضور داشته باشی. باید بروی اتوبوس تهیه کنی و عرض کنم راه آهن را آماده کنی، قطار را آماده کنی. گفت بچه ها هستند. گفتم نه باید خودت باشی. گفت حالا که شما می گویی باشد می روم.

امروز ما در مجلس هفت این شهید نشسته ایم و پیام او را بایستی از این مجلس برداریم. تمام ایران در درجه اول و به تمام دنیا برسانیم. امروز ضعف هایی که ما در جهت شهادت طلبی و در جهت مقاومت مان داریم این ضعف ها باعث عدم عملیات شده. هفت ماه، نه ماه بعد از عملیات خیبر بنا به دلایل مختلف عملیات نکردیم. دلایل ظاهری نمی دانم چنین و چنان است که حالا نمی خواهیم صحبت از آن بکنیم اما دلایل اصلی آن عزیزان یک مقدار به خودمان بباییم و ببینیم آیا این نیست که ما سپاهی های اول سپاه نیستیم. یک مقدار به خودمان بباییم و ببینیم ما آنهایی نیستیم که وقتی اسم یک شهید می آید وقتی که حاج احمد متوسلیان می شنود که در راه سقز یا در راه سردشت آن ستون آن طور کمین خورده و بچه ها آن طور به خاک و خون غلتیدن چنان خونس به جوش می آید که تصمیم می گیرد که تا مادامی که دشمن وجود دارد دیگر از مأموریت برنگردد. آیا ما همان ها هستیم؟

لذا عزیزان امروز در این مجلسی که به یاد مقام بزرگ مردی استوار و ثابت قدم و سفیری از شهدای کربلای ایران ما نشسته ایم در این مجلس و بایستی رسالت او را به قلب بسپاریم تا به صورت ایمان در بیاید. اگر این رسالت شهدا را به قلب نسپاریم ایمان به رسالت آنها نداریم و امروز در این مجلس باید این رسالت را باید به قلب هایمان بسپاریم. به صورت ایمانی در بیاوریم این رسالت

ایمان های فتح المبین و بیت المقدس یکی است. آیا مقدار وقتی که به درون خودمان و یک مقدار در درون خودمان را بروی البته نه شماها آنهایی که برای آمدن به جبهه سست هستند، آنهایی که مطلب شهادت طلبی از یک سو و مطلب مقاومت و استقامت از یک سو برایشان یک مقدار فراموش شد این را باید برویم برای آنها تداعی کنیم و آنها باید یک مقدار به درون خودشان نگاه کنند و ببینند آیا انسانهای اول انقلاب هستند آیا وابستگی های دنیوی آنها را نگرفته است. من خودم را عرض می کنم به کسی برنخورد و در این جمع قسم جلاله می توانم بخورم که یک چنین چیزی انشاءالله وجود ندارد. خودم را عرض می کنم، من بایم درون خودم را نگاه کنم و ببینم آیا آن قدری که جان فشانی می کردم که اسلام را از مظلومیت دریابورم و عرض کنم که ظلم را نابود کنم، آیا همان قدر الان پافشاری در راهم دارم. امروز شما علاوه بر این که باید اسلحه بدست بگیرید و علاوه بر این که بایستی لباس رزم بپوشید و در خط مقدم جبهه حضور پیدا کنید تا انشاءالله فرصتی پیش بیاید و عملیاتی بشود تا دشمن بعضی را از پا دریاورید. یک رسالت و یک پیام دیگر که خون شهدا برای ما معین کرده و تعیین کرده این است که امروز به بیدارگری بپردازیم. نگذاریم آن ویژگی های انقلابی بودن، آن هم انقلابی که در رابطه با حزب الله است به ورطه فراموشی برده شود. امروز برادرهای عزیز سپاهی که امام عزیزمان این طور روی سپاه پافشاری دارند و این قدر به سپاه علاقه دارند و این قدر به نیروهای سپاهی با توکل به خدا امیدوار هستند باید به خودشان بیایند و این را اگر نامه می نویسید، اگر تلفن می زنید، اگر تماس می گیرید، اگر به تهران می روید و یا سایر شهرستانها می روید و برمی گردید گوشزد کنید. زود برگردید و سر به یکدیگر بزنید. بگویید که بیدار شویم باید همدیگر را سیخونک بزنیم تا از این خواب غلفت بیرون بیاییم. مبادا مسئله شهادت طلبی کم شود. نه این که در ما بمیرد و از بین برود نه. شاید درصد شهادت طلبی ما در اول انقلاب و در اول جنگ صد در صد بوده خدای نکرده امروز به ۹۹ درصد رسیده باشد. این خیلی خطرناک است. این همان سست شدنی است که شهید همت این طور به عنوان یک خطر برای انقلاب و برای جنگ از برایش یاد می کردند شما صحبت های ایشان را بگیرید تبلیغات

مبادا مسئله شهادت طلبی کم شود. نه این که در ما بمیرد و از بین برود نه. شاید درصد شهادت طلبی ما در اول انقلاب و در اول جنگ صد در صد بوده خدای نکرده امروز به ۹۹ درصد رسیده باشد. این خیلی خطرناک است. این همان سست شدنی است که شهید همت این طور به عنوان یک خطر برای انقلاب و برای جنگ از برایش یاد می کردند.

استقامت در راهمان هست. از این که وقت برادرها را گرفتم بسیار پوزش می‌خواهم. انشالله فرصتی پیش بیاید خداوند

از ویژگی‌های انقلاب و جنگ همین است که انگیزه‌ها و عواملی که باعث شده رزمندگان در جنگ حضور پیدا کنند انگیزه‌ها و عوامل مادی نیست. خداوند انشالله معنویات ما را در جهت شناختن راه و شناخت رهبر انشالله بیشتر کند که هر چی ما داریم از معنویات و از شهادت طلبی و استقامت در راهمان هست.

مقرر کند دیگر جداً نمی‌دانیم چه بکنم در مکان های مقدس در این جاهایی که شهدا به خودشان و بدن معلولین به خودشان دیدند، رازها و نیازها به خودشان دیدند، شب‌ها بلند شوید و دست بالا کنید در یک چنین جایی الان همین جاهایی که شما نشسته‌اید قبلاً شهدا هم نشسته اند لذا تقدسی خاص دارد این مکان‌ها.

دست‌هایتان را بلند کنید در هر موقعی که می‌توانید اشک‌هایتان را جاری کنید و خداوند را به تمام مقدساتش قسم دهید تا به حق خون شهدا عنایتی بشود خطی که امروز هست باز شود و ما بتوانیم یک عملیات دیگر داشته باشیم و بتوانیم یک عده دیگرمان شهید بشویم. خدایا ما از این که مانعیم و از این که هستیم می‌ترسیم شیطان می‌آید و وسوسه می‌کند انسان را. شاید این انگیزه‌ها را از دست بدهیم. خدایا زودتر با این که خود مقاومت با این که خود استقامت خودش یک شهادت است خدایا آن شهادت را هم نیز زودتر و پیروزی تمام اسلام بر تمام کفر نصیب ما بگردان. به قول یکی از برادرها خدایا ما را از بورس شهادت بیرون نیاورد. خداوند انشالله روح تمام شهدا را با شهادی صدر اسلام و با روح سید و سالار شهیدان محشور بگرداند. خداوند انشالله اجری عظیم و صبری جزیل به خانواده شهید صداقت و شهید کشاورز و شهید صابری عنایت بفرماید (الهی آمین). خداوند انشالله از سال‌ها و ماه‌های عمر ما کم بکند و بر لحظات عمر عزیزمان بیفزاید (الهی آمین). خداوند انشالله سایه بلند پایه روحانیت مبارز و روحانیت اصیل اسلام و حزب الله را از سر ما کم و کوتاه نگرداند. خداوند انشالله عنایتی کند، فرجی کند تا هرچه زودتر کفر و ظلم و استبداد و استعمار به ویژه ارتش بعث عراق نابود و به اضمحلال کشیده شود (الهی آمین). خداوند انشالله عنایتی کند که رزمندگان ما هر چه زودتر به صحن و سرای اباعبدالله برسند (الهی آمین). در خاتمه سخنانم از جمیع برادرهایم عذر می‌خواهم و درخواست دارم که دعای همیشگی که استراتژیک حرکت ما هست تلاوت کنند. «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار».

از یک دید شاید قلب انسان بشکند ولی از یک دید این بزرگی است. این افتخار است. امروز تمام آنهایی که در کاخ‌ها زندگی می‌کنند تمام آنهایی که عرض کنم بهترین زندگی مرفه مادی را دارند باید غبطه بخورند به یک لحظه اینها. باید حسرت یک لحظه اینها را داشته باشند از یک خانواده فقیر و مستضعف و یک برادری هم دارد که برادرش یک پای خودش را تقدیم انقلاب کرده و یک مادر پیر دارد و این مادر پیر با این برادر معلول امروز به سوگ از دست دادن این عزیز نشسته است و لشکر حضرت رسول از سوی دیگر در سوگ این عزیز نشسته است. جداً آدم وقتی که می‌آید یک دید ظاهری به قضیه می‌زند، می‌بیند تمام محاسبات مادی و کامپیوتری که عرض کردم از طرف شرق و غرب تمام تیپ‌ها و لشکرها و تمام این وسایل که آوردند؛ بمب اتم فلان و بسیار تمام اینها که خودتان می‌دانید و اطلاع دارید، یک طرف و یک حرکت و یک پیام اینها یک طرف تازه نمی‌شود مقایسه کرد قابل مقایسه نیست.

آیا قدرت اینها بیشتر نیست چی می‌خواهد؟ برای چه بلند می‌شود و می‌آید؟ به دنبال پول باشد. برای این که اگر آن مادر پیر و برادر معلولش را از بی بضاعتی درآورد که خودش می‌داند پول عایدش نمی‌شود اگر دنبال قدرت باشد که می‌بیند قدرتی هم نیست می‌آیند این جا به قول شهید همت همه باید حمال انقلاب باشند. می‌آید حمالی انقلاب را می‌کند و افتخار می‌کند. چه عاملی باعث می‌شود که این فرد بلند شود بیاید آیا جز این که درک کرده الله و پذیرفته راه متعالی شهدا را. جز این مطلب مسئله دیگری نیست، چیزی دیگری نیست. کدام شما با کدام انگیزه مادی بلند شدید آمده‌اید؟ از ویژگی‌های انقلاب و جنگ همین است که انگیزه‌ها و عواملی که باعث شده رزمندگان در جنگ حضور پیدا کنند انگیزه‌ها و عوامل مادی نیست. خداوند انشالله معنویات ما را در جهت شناختن راه و شناخت رهبر انشالله بیشتر کند که هر چی ما داریم از معنویات و از شهادت طلبی و

مطلب بعد دلسوزی او بود برای انقلاب و برای جنگ همچنین که می‌خواست ایشان از خیبر صحبت کند یعنی از بعد از خیبر به این طرف که چرا عملیات نشده یک آهی می‌کشید که شاید به تعبیر شعرا و آنهایی که در این مایه‌ها قلم می‌زنند یا صحبت می‌کنند. دم او صورت انسان را می‌سوزاند. جداً یک آهی از روی دل سوخته و جگر کبابش بالا می‌آمد که شاید صورت انسان را جدا داغ می‌کرد. در آن دید اگر بخواهید نگاه کنید و نسبت به سایر مطالبی که در رابطه با انقلاب و در رابطه با جنگ بود نیز همین طور بود و نه فقط مسئله عدم عملیات بلکه راجع به تمام زمینه‌ها. اگر پاسداری از دست می‌رفت، اگر بسیجی از دست می‌رفت یک گوشه‌ای از کار لطمه می‌خورد ایشان عجب دلسوزی می‌کرد و فعالیت چشمگیر و آن پویایی که ایشان در حرکتش داشت نشانگر این واقعیت بزرگ است.

مطلب بعدش هم که خب در طول صحبت‌هایمان عرض کردیم مسئله استقامت و بردباری و شهادت طلبی ایشان بود. به همراه ایشان دو شهید بزرگ و والا مقام دیگر شهید صابری و شهید صداقت‌نیا بودند که در زمره والاترین شهدا، خداوند انشالله قرارشان بدهد و قرارشان داده. انشالله که شهید صداقت‌نیا و شهید صابری را من از نزدیک می‌شناختم و برادرهایی که در مورد کارهای پرسنلی برخوردی داشتند با اینها شاید شناختی پیدا کرده بودند. خدا شاهد است در اینها نور ایمان و عرض می‌کنم همین خصوصیتی که با زبان الکن خودمان خدمت برادرها عرض کردیم. مقاومت و استقامت و شهادت طلبی اصلاً خیلی بارز و روشن و آشکار بود در این عزیزان و برخورد کردن با این عزیزان و دیدن روی این عزیزان بهشان نشاط و روحیه می‌داد. شهید صداقت نیا قبلاً هم یک برادری تقدیم انقلاب کرده بود و دومین شهید خانواده صداقت نیا است. خداوند انشالله صبر جزیل و اجر عظیم به خانواده اش عنایت کند و شهید صابری وقتی که انسان می‌رود و مطالعه می‌کند زندگی را شاید

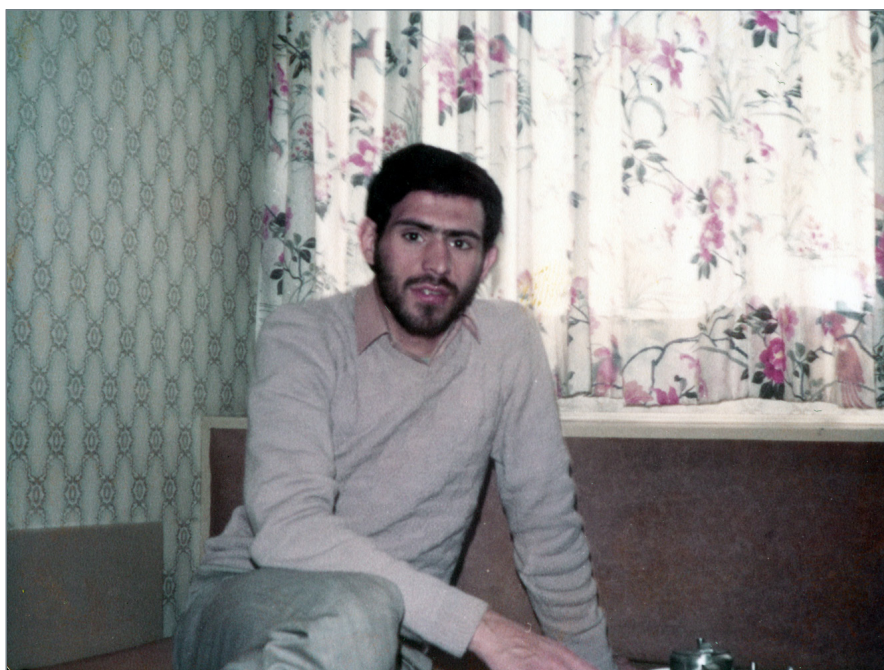


■ سردار شهید سید محمد رضا دستواره در کنار دیگر همزمانش



این جمله را بارها شنیده‌اید: «پشت سر هر مرد موفق، یک زن موفق ایستاده است». حال چه موفقیتی بالاتر از شهادت که نصیب یک فرد شود. آن هم مردی که زندگی‌اش را وقف جبهه و جنگ و انقلاب کرد. تا زمانی که حاجی زنده بود و حتی خانواده را به مناطق جنگی برده، کمتر موفق می‌شد تا شوهرش را ببیند. بعد از شهادت هم تازه جهاد همسر شروع شد و تربیت فرزند را در دامن پاکش آغاز نمود و سید مهدی را تحویل جامعه داد. حالا دیگر با گذشت سال‌ها تنها خاطرات او برایش باقی مانده است. آنچه پیش روی شماست بخشهایی از خاطرات همسر شهید دستواره است که در پرونده این شهید در آرشیو لشکر محمد رسول الله (ص) وجود داشته و در اختیار شاهد یاران قرار گرفته است.

سردار شهید سید محمد رضا دستواره در قامت یک همسر
در کلام سرکار خانم رستمیان



حاجی می‌گفت:

بعد از من جهاد شما شروع می‌شود

بودیم تا خطبه را جاری کنند؛ ایشان با یک حالت پدرانه و متینی به من و رضا گفتند که با هم خوب باشید. هرگاه هم که مسئله‌ای می‌خواست پیش بیا؛ حاج رضا این جمله را می‌گفت: حاج خانم جمله حضرت امام یادتان هست که فرمودند با یکدیگر خوب باشید. این جمله امام همیشه سرلوحه همه کارهایی بود که در طول زندگی مشترکمان می‌خواستیم انجام بدهیم.

پنج شش روز بعد از آنکه خدمت امام رسیدیم رسماً زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. خدا عنایت دیگری نصیب ما کرد و مشهد رفتیم. آنجا حاج رضا نذر کرد و از خدا خواست سال دیگر که برای پابوسی امام رضا به مشهد آمدم با فرزندان باشیم. الحمدلله رب العالمین خدا این نذر را پذیرفت و ما سال بعد با سید محمد مهدی رفتیم پابوس امام رضا. در طول این ۳ سال زندگی ما سه بار به مشهد رفتیم.

معتقد بود که باید مؤمن را خندان

او خیلی خوش رفتار و شوخ طبع بود و از هر کسی که ایشان را بشناسد، پرسید، شوخی‌های حاجی یادش می‌آید. او معتقد بود که باید مؤمن را خندان. وقتی از منطقه به منزل می‌آمد، با اینکه خیلی خسته بود، طوری وارد می‌شد، مثل اینکه از تفریحگاه برگشته است. با روی خندان و روحیه‌ای قوی. گاهی اوقات

افتخار می‌کنم چون من لیاقت همسری ایشان را نداشتم. به این مسئله افتخار می‌کنم و مطمئن هستم که حتی بعد از شهادت ایشان همیشه می‌توانم سربلند باشم و خودم را همسر شهید دستواره بدانم. افتخار بزرگ‌تر این که پسری دارم که چون گل محمدی است و از سادات هستند. احساس می‌کنم که افتخاری از این بزرگ‌تر خدا نمی‌تواند نصیب کسی بکند. مسئله دیگر هم که خود شهید همیشه خیلی برایش مسئله مهمی بود این است که خدا عنایتی کرد و خطبه عقد ما توسط امام خمینی (ره) قرائت شد. خیلی برای شهید با ارزش بود. یادم هست همیشه وقتی که صحبت می‌شد یکی از مسائلی که همیشه به آن افتخار می‌کرد این بود که به من می‌گفت: این که حضرت امام تو را برای من عقد کرد را خیلی دوست دارم. وقتی پیش امام

✓ **خیلی خوش رفتار و شوخ طبع بود و از هر کسی که ایشان را بشناسد، پرسید، شوخی‌های حاجی یادش می‌آید. او معتقد بود که باید مؤمن را خندان. وقتی از منطقه به منزل می‌آمد، با اینکه خیلی خسته بود، طوری وارد می‌شد، مثل اینکه از تفریحگاه برگشته است. با روی خندان و روحیه‌ای قوی.**

توکل علی الله

اولین روزی که تشریف آوردند خانه ما روز بیست و نهم آذر ماه سال ۶۲ بود. با او از طریق پسرعمه‌ام آشنا شدم. بعد هم که با شهید عزیز رضا چراغی به منزل ما تشریف آوردند. آن شب وقتی که آمدند قرار بود با هم صحبت کنیم. حرف‌هایی که بین ما رد و بدل شد بیشتر مسائلی بود که مربوط می‌شد به جنگ و جبهه. بیشترین صحبتی که ایشان می‌کردند این بود که من جبهه می‌روم و زندگی‌ام جنگی است. از همان روز داشتند مرا آماده می‌کرد برای همچین وضعیتی. اتفاقاً آن روزها افرادی در اطرافم بودند همه به یک حالت غریبی می‌گفتند که این آقا کارش به گونه‌ای است که می‌خواهد شش ماه، شش ماه به خانه نیاید و مثلاً می‌خواهد مدت‌ها در جنگ باشد. ولی علیرغم تمام این صحبت‌ها و تمام این مسائل خدا را شاهد می‌گیرم که اولین حرفی را که زدم «بسم الله» بود و دومین حرف «توکل علی الله». در رابطه با این وصلت توکل کردم به خدا و جداً خدا را شکر می‌کنم که همچون سعادت را نصیب من کرد. زندگی با ایشان برای من یک افتخار و یک ارزش بود. بعد از شهادتش هم ایشان یک زندگی با افتخاری را برای من به جای گذاشتند و رفتند.

همیشه به اینکه برای او کنیزی بودم

شدت گریه می‌کرد و از امام خواستند، دعا کنند تا شهید شود. واقعاً از صمیم قلب می‌گفتند: «امام دعا کنید من شهید شوم، امام دیگر من خسته شدم». امام هم دست بر سر حاجی کشیدند و گفتند: «پسرم دعا می‌کنم پیروز باشید». بعد دیگر ایشان آرام شدند و دیگر چیزی نگفتند.

بعد از ازدواجمان تنها یک ماه در تهران بودیم و آن هم به دلیل اینکه اعضای تیپ مرخصی بودند و به شهرهای خودشان رفته بودند. بعد از آن تا زمان شهادتشان همیشه با ایشان در مناطق جنگی زندگی کردیم. البته در این مدت سه سال زندگی مشترکمان، ایشان بیشتر اوقاتشان را در خط مقدم جبهه بودند و در پشت خط با دیگر خانواده‌های همراه بودم و خوشحال هستم که هیچ گاه بدون ایشان در شهر نبودم و خود او همیشه از من تشکر می‌کردند که سبب شدم از آن حال و هوای جبهه خارج نشود.

احترام به بچه بسیجی‌ها

از خصوصیت دیگر ایشان این بود که خیلی به بچه‌های بسیجی احترام می‌گذاشت و برای آنان ارزش قائل بود. یک روز ایشان به منزل آمد، دیدم که سرو صورتش به شدت سوخته و سیاه شده است. گفتم: «چرا اینجوری شدی؟» گفت: «من عقب وانت نشسته بودم». گفتم: «چرا جلوی وانت نشستستی؟» گفت: «بچه‌های دیگر بودند و من از آنها خواستم که جلو بنشینند». البته برای حاجی امکان داشت ماشین کولردار داشته باشد و ایشان نه تنها برای خودشان، بلکه برای زن و فرزند خود از این امکانات استفاده نمی‌کرد و باید توجه داشته باشید در آن مناطق گرم جنوب هیچ چیز لذت بخش‌تر از ماشین کولردار نیست. ایشان همانند دیگر فرماندهان برخلاف دیگر فرماندهان جنگی در کشورهای دیگر در پشت جبهه نیروهای خود را اداره نمی‌کرد، حاجی به سرکشی خطوط اول جبهه و رسیدگی به حال و هوای بچه‌های بسیجی خیلی اهمیت می‌دادند و همان طور که شهید حاج همت سوار موتور بودند و به شهادت رسیدند، حاجی هم بعد از عملیات بازپس گیری مهران برای سرکشی به خطوط اول جبهه به شهادت رسید.

حاجی همیشه ورد زبانش این بود که ما مدیون این بسیجی‌ها هستیم. خیلی به آنها علاقمند بود. همیشه می‌گفت: جنگ را این بسیجی‌ها نگه داشته‌اند نه ما. ما فقط اسم‌مان بزرگ هست، کار بزرگ را

یکدیگر به جماعت برپا می‌کردیم. البته در مدت سه سال زندگی مشترکمان، اکثر اوقات ایشان در مناطق جنگی بودند. یادم می‌آید نمازهایش را وقتی می‌خواند، اشک می‌ریخت. یعنی صورتش خیس خیس می‌شد. خصوصاً گاهی که نمی‌دانم چه مسائلی برایش پیش می‌آمد که با صدای بلند در نماز گریه می‌کرد، و آنقدر نماز را طولانی می‌کرد و با آداب می‌خواند، خصوصاً گریه‌هایی که در نمازهایشان داشتند که گاهی اوقات مرا خیلی تحت تأثیر قرار می‌داد و من همیشه احساس می‌کردم که باید از این کارهای حاجی درس بگیرم.

با وضو بودن، خیلی برایش مهم بود که حتماً با وضو باشد، البته در شرایط سخت جبهه را من نمی‌دانم ولی در منزل تا آنجایی که من می‌دیدم خیلی روی این چیزها تأکید داشت.

دعایی که امام برای دستواره کرد

قبل از ازدواجمان، رضا گفت: «من اکثراً در جبهه هستم و تا پیروزی اسلام در جبهه می‌مانم. امکان دارد گاهی شش ماه بگذرد و نتوانم به منزل بیایم، امکان دارد دست و پایم قطع شود، امکان دارد اسیر شوم و یا اگر سعادت نصیب شود، شهید...» و من با قبول این مسائل با او ازدواج کردم.

سال ۶۲ بود که ما ازدواج کردیم و افتخار بزرگی که در بدو زندگی‌مان نصیب‌مان شد و همیشه به آن می‌بالیدم این بود که خطبه‌ی عقدمان را حضرت امام خواندند. بعد از خواندن خطبه توسط امام، ایشان فرمودند: «با همدیگر خوب باشید». بعد حاجی دست امام را گرفتند و بوسید و به

می‌گفتم: «من که می‌دانم خیلی خسته‌ای چرا این طور وانمود می‌کنی؟» در جوابم می‌گفت: «می‌خواهم همان طوری که وقتی به قصد جبهه از منزل خارج می‌شوم، زندگی و زن و فرزند را فراموش می‌کنم، وقتی هم وارد منزل می‌شوم، کارهای دیگر را فراموش کنم. با وجود این خستگی، وقتی به منزل می‌آمد، در کارهای خانه به من کمک می‌کرد و حتی خودش لباسها را می‌شست و کارهایی می‌کرد که من شرمند می‌شدم و آنقدر احترام می‌گذاشت که احساس شرمندگی می‌کردم و باز می‌گفت: «وظایفی که مرد در مقابل همسرش دارد، من نتوانسته‌ام در قبال شما انجام دهم.»

من از ایشان یاد ندارم که با من بلند صحبت کرده باشند یا توهینی کرده باشند. من از ایشان تنها محبت، دوست داشتن، علاقه، خوش برخوردی دیدم و... و مطلقاً در ذهنم از ایشان بدی به یاد ندارم.

ایشان به هر مناسبتی که می‌شد، هدیه‌ای می‌گرفتند و به احساسات زن اهمیت می‌داد. مثلاً شب عیدغدیر به خانه می‌آمد. حتی شده یک جفت جوراب یا یک کیف کوچک و... به عنوان هدیه می‌داد. روز تولد من یا سالگرد ازدواجمان اگر در کنار هم نبودیم از طریق نامه یا تلفن تبریک می‌گفت و بدین ترتیب بیان می‌کردند که من به فکر شما هستم.

وقتی نماز می‌خواند اشک می‌ریخت

تا آنجایی که در مدت زندگی‌مان با هم بودیم و من شاهد بودم سعی در برپا کردن نماز در اول وقت داشت و از طرفی تا آنجایی که در امکان داشت نماز را با





آنها انجام می دهند.

تا بچه دار نشوم؛ شهید نمی شوم

مطلب جالبی که از ایشان به خاطر دارم این است که، حاجی همیشه می گفت: «تا من بچه دار نشوم شهید نمی شوم.» یک روز از ایشان پرسیدم: «بر چه اساسی این حرف را می زنی؟» حاجی البته به طور مبهم خوابش را برای من تعریف کرد: «یک شب آقایی را در خواب دیدم که خیلی با عجز و ناله از ایشان می خواستم که بگویند پس کی من شهید می شوم؟ کی خدا مرا می طلبد؟ دیدم که ایشان بچه ای را در دامن من گذاشتند و گفتند: «حالا دیگر تو شهید می شوی.» و ایشان این خواب را این طور تعبیر می کردند که خدا به ما پسری می دهد که اسمش مهدی است، چرا که از دست امام زمان (عج) این فرزند را گرفتند و همیشه در زمان بارداری من، نامه می نوشتند. جویای حال آسیدمهدی گل می شد.»

بعد از من جهاد شما شروع می شود

حاجی به من می گفت: «بعد از من جهاد شما شروع می شود.» به مناسبت شهادت برادرش «سیدحسین دستواره» به تهران آمده بودیم. بعد از برگزاری مراسم ختم، از پدر و مادرش حلالیت می طلبید. حاجی در صبح جمعه ۱۳ تیرماه سال ۶۵ بعد از عملیات کربلای یک - بازپس گیری مهران - بعد از نماز صبح به دوستانش می گوید: «من سری به خط می زنم تا مطمئن شوم دشمن خیال پاتک زدن ندارد.» و ایشان جلو می رود و در سنگری که چهار نفر دیگر هم بودند، قرار می گیرد و درست خمپاره دشمن به میان آنها می آید و تنها حاجی را به شهادت می رساند.

سوغاتی که حاجی از عراق برایم آورد

زندگی ما سراسرش خاطره بود. آن هم خاطره هایی که تمام آن با ارزش است و تمام آن گفتنی. یک ماه بیشتر نبود که ازدواج کرده بودم که با آقای دستواره راهی اندیمشک شدم. ۱۵ روز آنجا بیشتر زندگی نکردیم که به قول خودش اثاث مان را روی کولمان گذاشتیم و رفتیم اسلام آباد غرب. از آنجا دوباره عازم اندیمشک شدیم. می خواهم این طور مطرح بکنم که ما زندگیمان به این صورت نبودش که من در منطقه هم بودم یک جای ثابت داشتیم. حتی به خاطر بیست روز من با ایشان به پاوه رفتم. به خاطر یک ماه به باختران رفتم. به خاطر دو ماه به اسلام آباد رفتم. در مدت این سه سال اثاث های ما روی دوشمان بود و از این طرف به آن طرف

یک روح تازه و یک قوه تازه ای بگیرم تا برای اینکه فردا صبح دوباره عازم منطقه جان گرفته باشم. این مسئله را من در چهره حاجی می دیدیم. صبح که می خواست از درب خانه بیرون برود انگار که هیچ خستگی به تن او نمانده است. یا اوقاتی که از عملیات به خانه برمی گشت اینقدر خسته بود چون مثلاً امکان داشت یک ماه به خانه برگشته بود. وقتی که می آمد آنقدر خسته بودند که هنوز سلام و علیک نکرده خوابش می برد ولی بعد که می خواست دوباره عازم منطقه بشود خستگی از تنش بیرون رفته بود و با یک روحیه شادی از خانه خارج می شد.

یادم می آید که تازه ازدواج کرده بودیم در اسلام آباد مستقر شده بودیم. حاجی با چند تن از برادران که اکثر آنها هم شهید شدند مانند شهید حسن زمانی به منطقه رفته بودند. وقتی او به خانه برگشت کوله پشتی اش پر از میوه، آجیل، گردو و از این جور چیزها هست. به او گفتم اینها چیست؟ حتی گردو را مغز کرده بودند و آنها را داخل قمقمه آب ریخته بودند تا به اصطلاح تازه بماند. گفت: از عراق برایت آورده ام. خندیدم و گفتم: از عراق؟ گفت: آره. ما در خاک عراق بودیم، آنجا خیلی به فکر شما بودم. به خاطر همین از هر میوه ای که خوردم چند دانه هم برای شما تو کوله ام گذاشتم. حتی تمام دوستان را هم مجبور کردم این گردوها را برای تو مغز کنند. بعد از شهادت برادرش در حال و هوای خودش نبود

بعد از عملیات فاو که برگشت یک

می رفتیم. همیشه خودشان می گفتند که اگر شما پا به پای من نمی آمدید شاید من به این استواری و به این محکمی نمی توانستم در جبهه دوام بیاورم. حتی در نامه هایی که می نوشتند تمام به عنوان شاهد وجود دارد که چه مطلب هایی می نوشتند. خصوصاً آخرین نامه ای که نوشتند خیلی مطالب جالبی در رابطه با آمدن من با حاجی به جنوب و در رابطه با وضع زندگیمان، در رابطه با وضعی که در جبهه داشت خیلی چیزهای جالبی در آن است.

مثلاً یادم هست در پاوه که بودیم؛ خب زندگی در آنجا خیلی دشوار بود. به خاطر اینکه کومله و دموکرات آنجا بودند و زندگی یک زن تنها در پاوه خیلی مشکل بود. خود او هم از اینکه من آنجا تنها بودم خیلی ناراحت بود. همیشه می گفت نمی توانم بدون شما جایی بروم، همه جا شما باید با من باشید که من وقتی از منطقه می آیم خانه چهره شما را و چهره مهدی را ببینم تا

✓ یک ماه بیشتر نبود که ازدواج کرده بودم که با آقای دستواره راهی اندیمشک شدم. ۱۵ روز آنجا بیشتر زندگی نکردیم که به قول خودش اثاث مان را روی کولمان گذاشتیم و رفتیم اسلام آباد غرب. از آنجا دوباره عازم اندیمشک شدیم. می خواهم این طور مطرح بکنم که ما زندگیمان به این صورت نبودش که من در منطقه هم بودم یک جای ثابت داشتیم. حتی به خاطر بیست روز من با ایشان به پاوه رفتم.

خانم شما برو به مهدی برس، من خودم غذا را حاضر می‌کنم. خصوصیت دیگر ایشان این بود که خیلی با محبت بودند. یعنی خیلی به زندگی‌شان محبت داشتند. محبتش اینقدر بارز بود که همه متوجه شدند بودند که چقدر او زندگی مشترکش را دوست

✓ خصوصیت دیگر ایشان این بود که خیلی با محبت بودند. یعنی خیلی به زندگی‌شان محبت داشتند. محبتش اینقدر بارز بود که همه متوجه شده بودند که چقدر او زندگی مشترکش را دوست دارد. چقدر به زن و بچه‌اش علاقه دارد. اما با این حال عنوان می‌کرد که من خیلی راحت می‌توانم از خانه کنده بشوم.

دارد. چقدر به زن و بچه‌اش علاقه دارد. اما با این حال عنوان می‌کرد که من خیلی راحت می‌توانم از خانه کنده بشوم. گاهی اوقات که صحبت می‌شد از حاجی می‌پرسیدم شما با این همه وابستگی و دوست داشتن خانواده چگونه پس می‌توانید تحمل بیاورید که بیست روز یا یک ماه در حین عملیات به خانواده سر نزنید؟ حاجی هم می‌گفت: وقتی برای عملیات رفتن پایم را از درب خانه بیرون می‌گذارم، احساس می‌کنم که دیگر منزلی وجود ندارد. دیگر زن و فرزندی وجود ندارد. خودم را می‌بینم و خدای خودم را. بعد می‌گفتم یعنی وقتی که آنجا هستید؛ مهدی و ما را فراموش می‌کنید؟ می‌گفت: نه؛ آنجا هستم خیلی به فکر شما و پسر هستم. شاید دلم هم برایتان تنگ بشود ولی این حالتی دل تنگی را خیلی دوست دارم.

حاجی دل تنگ بود اما نمی‌آمدند. چرا؟ به خاطر حفظ اسلام، به خاطر حفظ قرآن. همیشه می‌گفتند: از موقعی که ازدواج کرده‌ام جبهه رفتن خیلی بیشتر به من می‌چسبد چون وقتی که آدم ازدواج نکرده فقط از پدر و مادر می‌گذرد و به دل می‌آید؛ از خواهر و برادر می‌گذرد اما وقتی ازدواج می‌کند از زن و بچه‌اش هم می‌گذرد؛ از خانه و زندگی‌اش می‌گذرد. یعنی یک حالتی دارد که آدم احساس می‌کند که دیگر جدا خیلی به جبهه و اسلام و خدا علاقمند شده است که اینقدر راحت می‌تواند از زن و فرزندش بگذرد و به جبهه بیاید.

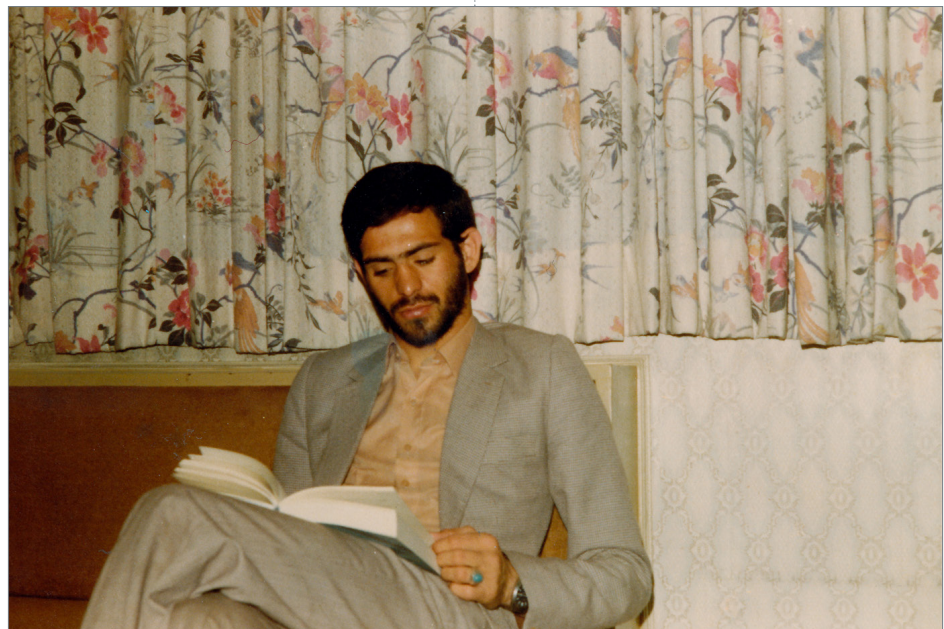
یک موقع می‌شد که حاجی یک ماه به منزل نمی‌آمدند. این روزهای آخر که

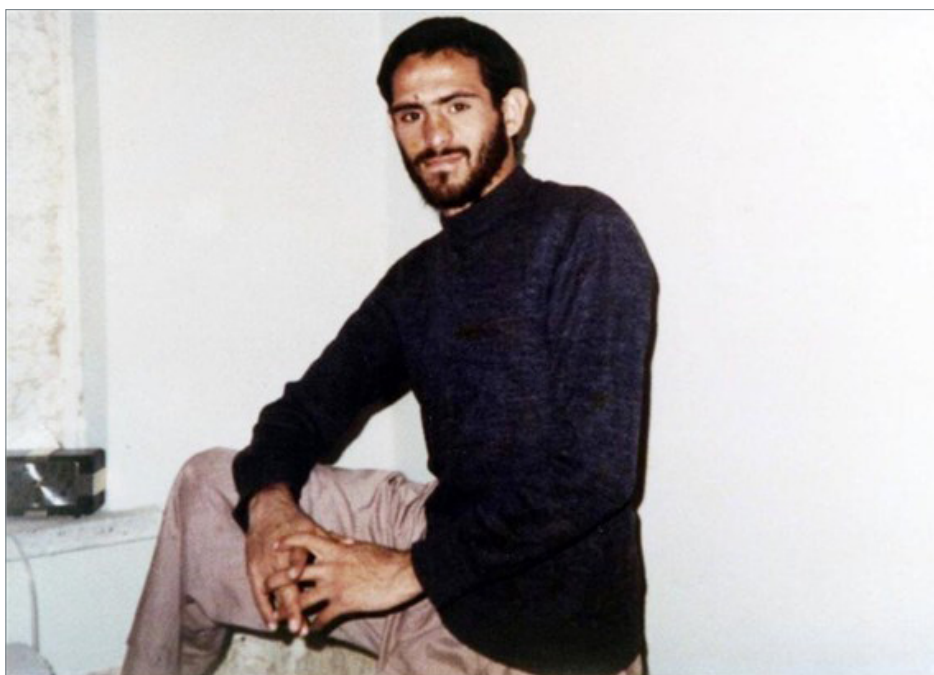
هم با صدای گرفته گفت: یعنی من تا آن زمان زنده هستم. بعدها شنیدیم یک روز قبل از شهادتشان بین نماز مغرب و عشا، وصیتنامه خود را نوشته بودند و خیلی انابه کرده بود در نگاه خداوند که را قبول بکند. چون آن روزها از زمان کوتاهی از شهادت برادر بمقانی گذشته بود و رضا و دوستانش خیلی بهشان سخت گذشته بود. چون یکی از دوستان قدیمشان شهید شده بود. به خاطر همین مطلب خیلی گریه کرده بود. به درگاه خدا خیلی التماس کرده بود که شهید بشود. خیلی زود خدا دعایش را مستجاب کرد و فردا بعد از نماز صبح شهید شدند.

بعد از ازدواج جبهه رفتن می‌چسبد خصوصیت اخلاقی که در او خیلی بارز بود، بی‌ریایی او بود. حاجی آدم بی‌ریا و بی‌تعارفی بود. خیلی زود جوش بودند. با هر کسی در برخورد اول زود دوست می‌شدند و با او همنشینی می‌کردند. مطلب دیگر اینکه حاجی خیلی دلش می‌خواست که متکی به خودش باشد. به من می‌گفت: به هیچ عنوان، هیچ کس نباید در زندگی من و شما دخالت داشته باشد. می‌گفتند زندگی من و تو مربوط است به خودمان. به هیچ عنوان به هیچ کس اجازه دخالت نمی‌دادند.

وقتی داخل منزل می‌شد با اینکه خیلی خسته بود اما نمی‌گذاشت که من دست به کارهای خانه بزنم. اگر لباسی بود می‌شستند؛ ظرفی مانده بود می‌شستند؛ جارو می‌کردند و... حتی خدا شاهد است خیلی از اوقات خودشان غذا می‌پختند. شاید خیلی هم بهتر از من آشپزی می‌کردند. می‌گفتند حاج خانم غذا پخته شده، سفر را بیندازم. یا حاج

شال سبزی گردنش بود. وقتی شال را دیدم یک لحظه بر خود بالیدم که یعنی من عروس حضرت فاطمه زهرا(س) هستم. خیلی خوشحال شدم چون ایشان کمتر علائم سیدی را به خودش آویزان می‌کردند. از عملیات که برگشت خیلی خسته، ضعیف و لاغر شده بود. یک بالش گذاشت و دراز کشید. چهره‌اش خیلی گرفته بود. علت ناراحتی‌اش را پرسیدم. جواب درست و حسابی نداد. بهش گفتم: من که هر اتفاقی برای تو می‌افتد را مطلع می‌شوم؛ خودت بگو چه اتفاقی افتاده است. کدام از دوستان شهید شده که اینقدر ناراحت هستید؟ خیلی ساده و مظلومانه گفت: حسین(برادر شهید دستواره) شهید شده. این خاطره برای همان زمانی است که شایعه شده بود حسین در فاو شهید شده است. تا زمانی که حسین به تهران زنگ نزده بود حاج رضا خیلی ناراحت بود. البته بعد از اینکه حسین در کربلای یک به شهادت رسید، رضا دیگر در حال و هوای خودش نبود. واقعا خیلی برایش گران تمام شد که خدا به همین زودی و به این راحتی حسین را قبول بکند و حاجی با آن سابقه حضور در جبهه هنوز زنده است. در خانه راه می‌رفت و می‌گفت: دیدی حاج خانم؛ حسین رفت و من هنوز زنده‌ام. وقتی مراسم ختم حسین تمام شد، ساعت ۱۲ شب عازم منطقه شدیم. برادر شیبانی زحمت کشید و با ما همراه شدند تا به اندیمشک برویم. تمام صحبتی که رضا با آقای شیبانی این بود که چرا پس من زنده مانده‌ام. آقای شیبانی هم می‌گفتند: تو، تا بصره را فتح نکنی، شهید نمی‌شوی. حاجی





بود. یعنی درد شدیدی او را می‌گرفت. با آنکه ترکش خیلی کوچک بود ایشان خیلی اذیت کرد. در عملیات خیبر حتی باعث شد ایشان زمین‌گیر بشود. البته کارشان به بیمارستان نکشید ولی خوب در منزل استراحت کردند. در عملیات بعد یک ترکش کوچک به پهلویش خورد بود. خاطره‌ای که از این مطلب دارم اینکه شب ایشان به منزل آمدند. بعد از اینکه یک هفته از منزل خارج شده بودند. بعد از عملیات آمدند. همان شب به بیمارستانی که نزدیک خانه‌مان بود رفتند. پیاده هم می‌شد به آن بیمارستان رفت. صبح زود تلفن به یکی از خواهرهای پرستار گفته بود که بروید همسر مرا بیارید من اینجا تنها هستم. این ترکش خیلی ریز بود ولی چون حاجی خیلی خسته بود، زمین‌گیرش کرده بود. خیلی رنگ و رویش پریده بود. البته جای ترکش خیلی حساس بود. خیلی خدا رحم کرده بود چون اگر که به کبدش اصابت کرده بود خیلی بهش لطمه می‌رسید. ولی جوری بود که دکتر گفته بود احتیاج به عمل هم ندارد و می‌تواند همین جوری سرپا باشد. خیلی درد داشت. به او گفتم: مثل اینکه خیلی ناراحتی؟ چون که تحمل درد نداشتند. به دلیل ضعیف زیاد نمی‌توانستند درد را زیاد تحمل کند. گفتم: اصلاً احساس ناراحتی ندارم. گفتم: شما سرتون درد می‌گرفت یا مثلاً سرما می‌خوردید خیلی اذیت می‌شدید؛ چطور الان اصلاً درد ندارید. گفتم: این دردش آنقدر شیرین هست که اصلاً احساس نمی‌کنم که دردی وجود دارد. سرماخوردگی یا سردرد

دومی به من بدهد، من هیچ وقت او را نمی‌بینم. خیلی روی این مسئله تأکید داشتند. می‌گفتند یا خدا فرزند دومی به من عنایت نمی‌کند یا اگر هم بکند من نمی‌توانم او را ببینم. قبل از اینکه او به دنیا بیاید من شهید می‌شوم.

بعد از ازدواج مجروح نشد

مطلبی تعجب انگیزی که اتفاق افتاد و خود حاجی هم از این موضوع خیلی نگران بودند این است که از زمانی که ما ازدواج کردیم او مجروح نشد. به من می‌گفت: از آن موقعی که شما به منزل ما تشریف آوردید که در حدود ۴ سال می‌گذرد من به آن صورت مجروح نشده‌ام. البته ترکش‌های ریزی به ایشان خورده بود. حتی یک بار در اوایل ازدواج چند روز به منزل نیامدند. بعد دیدم که ساعت ۹ شب بود که درب زدند. حاجی به خانه آمد. از چشمه‌ایش آب می‌آید و یک حالت غریبی داشتند. ابتدا فکر کردم که او را موج گرفته است. بعد توضیح داد بر اثر انفجار مین ترکش‌های ریز به صورتش اصابت کرده و دکتر فوری ترکش‌های چشمش را درآورده است. خدا خیلی رحم کرد. ولی در صورتش بعضی از ترکشها برق می‌زد. چون فوری مین از دستشان زمین افتاده بود وگرنه دستشان قطع می‌شد و احتمالاً چشمشان هم نابینا می‌شد. بعدها در عملیات خیبر ترکش ریزی به پای چپش خورده بود. البته قبلاً هم تیر مستقیم به همانجا خورده بود و عصب سیاتیک پایش قطع بود. خیلی آن پا حاجی را اذیت کرد. به همین خاطر اگر به همان پا یک ضربه کوچک می‌خورد خیلی برایش سخت

شهید شدند روی هم رفته پانزده روز یک بار به خانه می‌آمدند. اگر هم به منزل می‌آمد ساعت ۲ نیمه شب به خانه می‌رسید و ساعت ۳ نیمه شب می‌رفت. یک ساعتی که وقت داشت به ما سر می‌زد. یا مثلاً یک موقع می‌دید ساعت ۶/۵ صبح می‌آمدند، نیم ساعت می‌ماند.

دوست دارم مهدی شهید بشود

در وصیت نامه حاجی مطالبی در مورد فرزندش مطرح شده. اما یادم هست که او می‌گفت: امیدوارم مهدی بیشتر از سیزده سال عمر نکند و شهید بشود تا تو مادر شهید بشوی؛ همسر شهید که می‌دانم هستی. چون حاجی خودش را جداً شهید می‌دانست. همیشه می‌گفت: مهدی باید قاسم بن الحسن جبهه‌ها باشد. مطلب دیگر این که خیلی علاقمند بود که مهدی مثل خودش بشود. یعنی جبهه جنگ و خدا را به هر چیز دیگری ترجیح بدهند. در وصیت‌نامه‌شان هم این موضوع قید شده. با اینکه آن مطلب را خیلی با شتاب نوشته‌اند اما در آن هم بیان می‌کنند که در تربیت اسلامی فرزندم کوشا باشید. خب همین تربیت اسلامی خیلی بار سنگین روی دوش انسان می‌گذارد و خیلی مسائل را در برمی‌گیرد. این چیزهایی که اسلام از مادر برای فرزند می‌خواهد از من خواسته بودند. یادم هست قبل از اینکه خدا به ما بچه عطا کند، وقتی حاجی به منطقه می‌رفتند، من نگرانی می‌کردم. از او می‌پرسیدم چه زمانی به خانه برمی‌گردد؟ حاجی هم در جواب می‌گفت: شما نگران من نباش تا خدا به ما بچه ندهد، من شهید نمی‌شوم. یک مرتبه خیلی اصرار کردم و به او گفتم تو این موضوع را از کجا می‌دانی؟ جریان خوابش را برای من

از زمانی ما ازدواج کردیم او مجروح نشد. به من می‌گفت: از آن موقعی که شما به منزل ما تشریف آوردید که در حدود ۴ سال می‌گذرد من به آن صورت مجروح نشده‌ام. البته ترکش‌های ریزی به ایشان خورده بود.

تعریف کرد.

بعد از این مطلب بود که وقتی خدا مهدی را به ما دادند، حاجی گفتند اگر می‌خواهی از این به بعد نگران من باشی؛ باش از این به بعد دیگر احتمال این که خدا به من لیاقت شهادت بدهد زیاد است.

همیشه هم می‌گفتند اگر خدا فرزند

او دادم و حاجی از خواهرم هم حلالیت طلبید. به او گفته بود که دعایش بکند. بعد دوباره که من گوشی رو گرفتم به من گفت: امشب خیلی مرا دعا کن. گفتم: مگر امشب چه خبر است؟ گفت: خبری نیست؛ اما دلم می‌خواهد امشب دعای توسل بخوانی و مرا خیلی دعا کنی. گفتم: امشب که شب چهارشنبه نیست؛ شب سه شنبه است. گفت: خب شما دعای توسل بخوان. منظورش این بود که خواهرهایی که در اندیمشک هستند را دور هم جمع بکنیم و دعای توسل بخوانیم. گفتم: امشب که نمی‌شود اما فردا شب باشه. گفت: فردا شب که باشه، اما دعای توسل امشب فراموش نشود. به هر صورت کارش را انجام دادم. خانم‌ها را جمع کردم و نوار دعای توسل با هم گذاشتیم. خیلی اصرار داشت که برایش دعا کنم. به او گفتم: می‌دانید که من همیشه شما را دعا می‌کنم. فردا شب هم با خواهرها دعای توسل خواندیم. بعدها متوجه شدم که حاجی مثل اینکه خبر داشته آن شب عملیات است به همین دلیل به من اصرار داشت که آن شب دعای توسل بخوانم. اما هر چه پشت تلفن اصرار کردم که برای چه آن شب دعا بخوانم چیزی به من نگفت. ■

که گفتند شما ناراحت نباشید. پنج شنبه بعد از ظهر رفتند و تا دوشنبه هفته بعدش از او خبری نشد. بعد از ظهر دوشنبه که قرار بود همان شبش عملیات شود به خانه تلفن کرد. حاجی اصلاً از این عادت‌ها نداشت که بگوید من دارم به جبهه می‌روم، منو حلال بکنید. از این حرف‌ها نمی‌زد و هیچ وقت این جورى برخورد نمی‌کردند. همیشه یک جورى برخورد می‌کرد که من انشاءالله برمی‌گردم و فلان کار را انجام می‌دهم. ولی این دفعه که تلفن زدند اولین مطلبی که بعد از احوالپرسی گفتند، این بود که حاج خانم مرا حلالم کنید. اینجا دوباره من نگران شدم و گفتم که از این حرف‌ها نزنید. گفت: نه این دفعه از آن دفعه‌ها نیست، حلالم کنید. وقتی دیدم حاجی این طوری داره صحبت می‌کند به خودم گفتم نکنند که جداً بهشان الهام شده و خدا می‌خواهد ایشان را بطلبند و شهید شود. فوری بهش گفتم: تو مرا حلالم کن. شما که جز خوبی برای من کاری نکردید. حاجی گفت: حلال خوشیتون باشه، من از شما ناراضیتی نداشتم. اتفاقاً آن زمان من با خواهرم به جنوب آمده بود تا در اندیمشک تنها نباشم. حاجی پشت تلفن گفت: گوشی را به زهرا خانم (خواهرم) بده. گوشی را به

چیزی است که آدم به خاطر خدا آن را قبول نکرده است اما درد این ترکش به خاطر خدا. برای همین هم برایم شیرین و لذت بخش است. عملیات فاو هم که یک بار از موتور به زمین پرت شده بودند و دستشان مجروح شده بود. ایام نوروز که همه فرماندهان به مرخصی رفته بودند اما ایشان چون هیچ کس آنجا نبود در منطقه ماندند. اما آن ایام طوری بود که هر روز به خانه می‌آمدند. من هم پانسمان دستشان را عوض می‌کردم. اتفاقاً دستش خیلی خیلی درد می‌کرد. با همین دست کلی از لباس‌ها را شستند. بهش اعتراض کردم. گفت: چون که کار شما خیلی زیاد است و برایمان مهمان زیاد می‌آید خواستم با شستن لباس‌ها به شما کمک کنم. همان لباس شستن باعث شد که دستشان چرک کرد و بعد تمام رگ‌های دستش خشک شده بود و همان طور سیخ مانده بود که بعد دوباره مجبور شدیم ببریمشان دکتر. یک بار هم اعتراض نمی‌کرد که مثلاً دستم درد می‌کند یا مثلاً دست و پای چپشان که عضلاتش گرفتگی داشت، دور اتاق راه می‌رفتند اما یک آخ نمی‌گفت. اشکش روی صورتش می‌غلطید ولی یک آخ نمی‌گفت. می‌گفت اینها به خاطر خداست. وقتی که مهدی به دنیا آمده بود، ترکشی که به دست چپش خورده بود خیلی درد داشت اما اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. از رنگ و رویش مشخص بود که خیلی درد می‌کشید. در عملیات کربلای یک هم دیگر خدا قبولش کرد.

آخرین دیدار

وقتی مراسم ختم حسین؛ برادر حاجی، تمام شد. همان شبش از تهران به سمت جنوب راه افتادیم. نزدیک ظهر به اندیمشک رسیدیم. حاجی کمی استراحت کردند و بعد از خوردن ناهار از منزل خارج شدند. نزدیک عصر هم بود. دیگر من ایشان را ندیدم. آن روز حالت صورت حاجی خیلی برایم عجیب بود. تا به حال او را این گونه ندیده بودم. حالت پژمرده داشت و خیلی غمگین بودند. با اینکه هیچ وقت او به این صورت از من خداحافظی نمی‌کرد. همیشه با روی خندان و خیلی شاداب و خوش‌رویی خداحافظی می‌کرد. ولی آن روز غمگین و پژمرده بودند. یک حالت آرام و افتاده‌ای داشتند. مهدی خواب بود. پسرش را بوسیدن و رفت. خیلی هم با عجله رفت. آخرین صحبتی هم که کردند این بود





درآمد

خانواده دستواره سه شهید تقدیم انقلاب اسلامی نموده‌اند. پدر و مادر این خانواده با صبوری تا پایان عمرشان به پای آرمانهای انقلاب ایستادند و هیچ کوتاه نیامدند. آنچه در پیش دارید پیرامون تربیت این فرزندان در خانواده دستواره است

شهید سید محمد رضا دستواره در قامت یک برادر
در گفت و شنود شاهد یاران با زهراسادات دستواره

زمان شهادتش را می‌دانست

وقتی رضا به جبهه رفت در اولین نامه‌هایش نوشته بود بابا تو مرا به هیئت‌ها می‌بردی. من خواب بودم. اشک گریه تو بر امام حسین (ع) بر صورت من می‌چکید الان آن اشک‌ها ثمر می‌دهد.

خانواده دستواره مقلد کدام مرجع تقلید بود؟
زمان کودکی من، پدرم مقلد آیت الله بروجردی بودند. بعد از فوت ایشان مقلد آقای حکیم شدند، بعد هم از آقای شاهرودی تقلید می‌کردند.

اینها قبل از انقلاب است؟
بله. حالا نمی‌دانم آقای شاهرودی فوت کردند یا پدرم ترجیح دادند تقلیدشان را به حضرت امام (ره) برگردانند.

دلیلش را نمی‌دانید؟
خیر، آن روزها ما بچه بودیم و پدرم همه چیز را به ما نمی‌گفت. فقط یادم هست پدرم رساله امام (ره) را داشت. دایی ما درجه دار ارتش بود. او هم اهل تقوا بود. پدرم رساله امام را نزد دایی‌ام می‌برد و می‌گفت شما از داخل رساله جواب مسائل و مشکلات مرا بده. یک مرتبه هم دایی گفت: آخر این رساله ما را به کشتن می‌دهد. پدرم هم گفت نه خیالت راحت باشد. دایی‌ام رساله را باز می‌کرد و جواب مسئله پدرم را می‌داد و پدرم رساله را می‌گرفت و آن را پنهان می‌کرد.

حالا جالب است که بدانید پدر ما خود فرزند شهید هم هست. زمانی که روس و آلمان در کشور رخنه کردند، پدر پدر ما سرباز بودند و در فرهنگ اراک خدمت می‌کرده است که با متفقین درگیر می‌شود و به شهادت می‌رسد.

تا چه سالی خانواده دستواره در گود مرادی زندگی می‌کردند؟

تا سال ۶۰ خانواده ما آنجا ساکن بودند. آن روزها رضا مجروح شده و در بیمارستان فیروزگر بستری بود. پدرم اثاث کشی کردند. حاج رضا

بود و مستأجر نبودیم. پدرم کارگر کارخانه نمک بود و روزی ۸ تومان حقوق می‌گرفت و مایحتاج یک زندگی متوسط به بالا را تأمین می‌کرد. ثروت ما ایمان پدر و مادرمان بود.

با توجه به اینکه خانواده شما از سادات هستند، از نظر مذهبی در چه سطحی بودید؟ نقش پدر و مادر در تربیت فرزندان چه بود؟

تقلید، تقوا، نماز، روزه، خمس و حج در زندگی ما مورد توجه قرار داشت. یادم هست پدرم واجب الحج شده بود. او می‌توانست خانه را عوض کند و خانه بهتری بگیرد. آن روزها حاج رضا به سن ۱۸ سالگی رسیده بود. پدرم نزد پیش نماز مسجد محل رفت و از او پرسیده بود که من ۳۰ هزار تومان پس انداز دارم. دو هدف دارم یکی تعویض خانه و دیگری ازدواج پسر. آقا فرمودند شما به مکه برو چون واجب الحج هستی. خدای پسر بزرگ است، الان محصل است تا موقع ازدواجش برسد خدا روزی‌اش را می‌رساند. پدرم هم بلافاصله ثبت نام کرد و به حج رفت.

دخترهای خانه دستواره از سن شش سالگی حجاب داشتند. پدرم با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشت اما احکام شرعی را می‌دانست. این یادگیری احکام در خانه به گونه‌ای بود که من در ۱۰ سالگی مسائل شرعی را می‌دانستم.

یادم هست وقتی رضا سه ساله بود پدرم او را به هیئت می‌برد. انقلاب ما واقعا انقلاب حضرت مهدی (عج) و امام حسین (ع) است. مادرم به او می‌گفت چرا بچه را خواب زده می‌کنی و هیئت می‌بری؟ بچه خواب چه می‌فهمد؟ پدرم می‌گفت چشم سر این بچه بسته است؛ چشم دلش که باز است. گوش سرش خواب است اما گوش دلش باز است. پدرم یک آدم بی‌سواد بود اما هیئت و کلاس احکام اینها را به او آموخته بود.

قبل از ورود بحث در مورد شهید سید محمد رضا دستواره، بهتر از خود شما آغاز کنیم. اختلاف سنی شما با سید محمد رضا چند سال بود؟

من متولد فروردین ۱۳۳۲ هستم و آقا رضا ۱۳۳۸ به دنیا آمد. ما سه خواهر بودیم که سه برادر هم داشتیم. اختلاف سنی بچه‌ها هم زیاد بود چون وقتی آقا رضا به دنیا آمد خواهر بزرگم ازدواج کرده بود.

محل زندگی خانواده دستواره کجا بود؟
دروازه غار که بین میدان راه آهن و میدان شوش تهران بود. از میدان راه آهن که به سمت شوش می‌آمدید، سمت راست، خیابان شهید بخارایی است که خیابان خزانه سابق بود. وارد خیابان خزانه که بشوید سمت راست ورزشگاه کارگران است که قبلاً پارک بود. سمت چپ محله‌ای بود به نام «گود مرادی» که مقداری پله می‌خورد و پایین‌تر از سطح زمین می‌رفت.

وضع مالی خانواده چگونه بود؟
خانواده ما از نظر مالی متوسط بود؛ نه فقیر بودیم و نه ثروتمند. بالاترین ثروت ما این بود که پدر ما همیشه شکر خدا را به جا می‌آورد و ما هم راضی به رضای خدا بودیم. پدر ما مردی زحمتکش بود. الحمدلله امرار معاش‌مان هم خوب بود. خانه محل سکونت‌مان برای خودمان

خانواده ما از نظر مالی متوسط بود؛ نه فقیر بودیم و نه ثروتمند. بالاترین ثروت ما این بود که پدر ما همیشه شکر خدا را به جا می‌آورد و ما هم راضی به رضای خدا بودیم. پدر ما مردی زحمتکش بود. الحمدلله امرار معاش‌مان هم خوب بود.

**حالا جالب است که بدانید پدر ما خود
فرزند شهید هم هست. زمانی که روس
و آلمان در کشور رخنه کردند، پدر
ما سرباز بودند و در فرهاد اراک
خدمت می‌کرده است که با متفقین
درگیر می‌شود و به شهادت می‌رسد.**

که مرخص شدند او را به خانه جدید آوردند. اتفاقاً آن روزی بود که آیت الله بهشتی به شهادت رسیده بودند.

اتفاق خاصی در دوران کودکی برای شهید مانند بیماری ایجاد شده بود؟

رضا در ۶-۵ ماهگی اش مسمومیت گرفت. دکتر نیکویی رئیس بیمارستان نیکویی قم بود. یک مدت رضا را نزد او بردند. دکتر که به قم منتقل شد، معالجه‌اش را در قم ادامه دادیم. حتی یک تابستان به خاطر معالجه او در شهر قم ماندیم و دوره درمانش شروع شد. بدن رضا از لحاظ ظاهری ضعیف بود اما تحرک خوبی داشت.

یک روز پدرم به منزل آمد و دید مادرم رضا را که کوچک بود در آغوش گرفته و ناز و نوازش می‌کرد. پدر به مادرم گفت: بلند شو، این هم برای تو پسر بشو نیست. مادرم گریه کرد و گفت: مگر پسر عیب و ایرادی دارد؟ وقتی رضا بزرگ شد؛ مادر به پدرم می‌گفت این همان است که می‌گفتی برای پسر نمی‌شود.

حاج رضا از لحاظ درسی چطور بود؟

رضا طوری بود که وقتی فرزندان من محصل شدند، همسر به آنها می‌گفت درس خواندن را از دایی رضا یاد بگیرید. ما هیچ وقت کتاب به دست رضا ندیدیم اما نمره‌هایش همیشه خوب بود. او هوش سرشاری داشت. پدر و مادر و فرزندان بزرگتر از رضا در خانواده سواد نداشتند به همین دلیل خود رضا تکالیفش را به تنهایی انجام می‌داد. نمره‌هایش خوب بود و هرگز تجدید یا رد نشد.

پس چرا رضا درسش را یک مدتی ترک کرد؟
رضا به دلیل پاره‌ای از مشکلات که پیش آمده بود ناخواسته یکسال ترک تحصیل کرد. دوره راهنمایی را کامل خواند و باید برای اول دبیرستان در مدرسه جدید ثبت نام می‌کرد که برایش مشکل ایجاد شد و آن مدت درس را نخواند. اما بعد از یکسال درسش را ادامه داد. در آن یک سال رضا دوره‌ای هم سر کار رفت. در بنگاه ماشین واقع در سه راه خیام مشغول به کار شد.

پدرتان او را سر کار برد یا خودش کار پیدا کرد؟

خود رضا به کمک دوستانش کار پیدا کرد. وقتی سر کار رفت برای ما خاطراتش را تعریف می‌کرد. می‌گفت: نمی‌دانید در بنگاه‌ها چه کارهایی که نمی‌کنند. وقتی از این کارها می‌کنند من از مغازه بیرون می‌آیم. برای پدر هم این ماجراها را تعریف می‌کرد؟

نه. اگر می‌گفت که نمی‌گذاشت رضا سرکار برود. رضا همیشه می‌گفت من خیلی مراقب خودم هستم تا آلوده نشوم و همیشه فکر پدرم هستم که نان حلال به ما داده است. حتی با بنگاه‌های‌ها به سفر همدان و غار علی‌صدر هم رفته بود. می‌گفت من با آنها هم غذا هم نمی‌شدم.

محلی که خانواده شما در آن پیش از پیروزی انقلاب اسلامی زندگی می‌کرد متأثر از وضعیت جامعه در زمان طاغوت بود و فساد در آن زیاد بود. اما این فضا بر خانواده دستواره کار ساز نبود. علت این موضوع چه بود؟

اگر پدر من یک روحانی و مرجع تقلید بود، اگر مدام به بچه‌هایش درس و احکام شرعی یاد می‌داد، برای من خیلی عادی بود که برادرهایم به این درجه و مقام برسند. اما الان یکی از افتخارات ما این است که در آن محله زندگی کردیم و بچه‌ها چنین شدند. هم محلی‌هایمان مواد مخدر مصرف می‌کردند. مواد مخدر به وفور یافت می‌شد. چاقو می‌کشیدند و ساعت ۱۰ شب عریه کشی می‌کردند.

چون دایی من ارتشی بود. او را می‌بردند که دعاها را سر و سامان دهد. یعنی دایی ما هم اهل این برنامه‌ها نبود. او همیشه بچه‌ها را نصیحت می‌کرد و می‌گفت من نمی‌گویم در خانه بمانید و درب را ببندید. در خانه بمانید و خوب بار بیایید این شجاعت نیست. شجاعت این است که با اینها بروید و کارهای شان را یاد نگیرید، آن شجاعت است.

اصلیت خانواده دستواره به کجا برمی‌گردد؟
اصالت خانوادگی ما به تفرش و دستگرد برمی‌گردد.

«دستواره» نام مکان است یا به شغل پدر برمی‌گردد؟

پدرم ۱۸-۱۷ ساله بوده که سرکار می‌رفته است. آن زمان که خط آهن ساوه را می‌کشیدند آنجا

کار می‌کرده است. بعد که می‌رود شناسنامه بگیرد به پدرم می‌گویند چه فامیلی برایت بگذاریم؟ پدر می‌گوید ما سید هستیم، بین خودمان همه به هم می‌گوییم میرمحمدی. آن شخص می‌گوید من فامیل تو را به فراخور زحمتی که می‌کشی «دستکار» می‌گذارم. یعنی با دست کار می‌کنی و پول درمی‌آوری. اما موقع نوشتن او می‌نویسند دستواره. بعد می‌گویند نوشتیم دستواره یعنی با دست واره می‌کنی و اندازه می‌کنی.

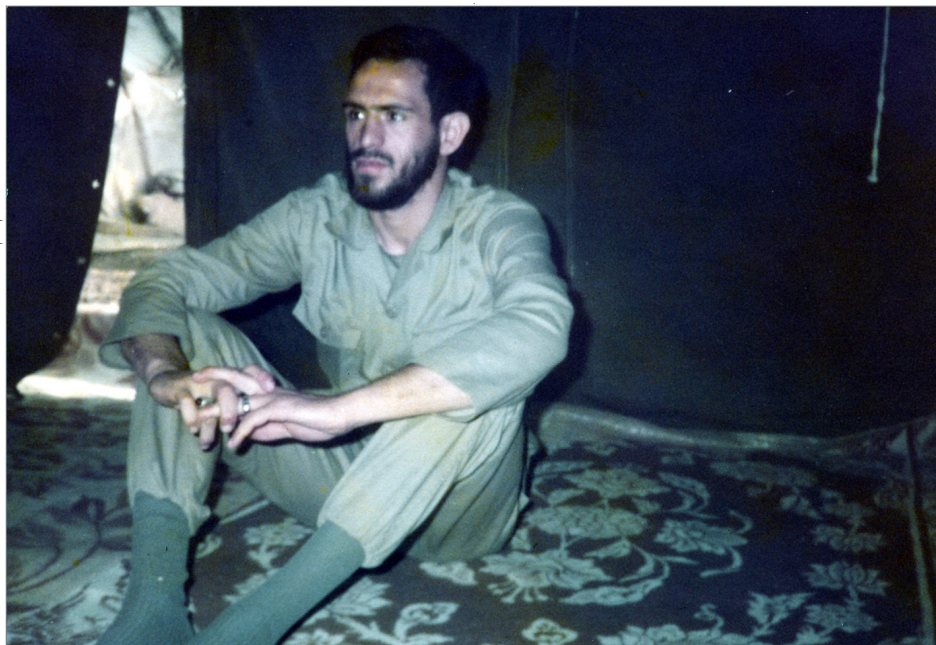
در دوران کودکی و نوجوانی حاج رضا فعالیت اجتماعی هم داشت؟

ما یک هیئتی در محل داشتیم به نام هیئت جوانان. نمی‌دانم موسس این هیئت چه کسی بود. در این هیئت جوانان دور هم جمع می‌شدند و قرآن، حدیث و دعا می‌خواندند. یادم هست یک روز که مسابقه حدیث گذاشته بودند رضا تعداد زیادی حدیث از حفظ برای جمع می‌خواند که دو کتاب جایزه می‌گیرد. البته پدرم هم هیئتی به نام قاسم بن الحسن (ع) داشتند که صبح جمعه دعای ندبه می‌خواندند.

پس آقای دستواره هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد.

رضا هم درس می‌خواند و هم کارش را ادامه داد. او می‌گفت حداقل پول کیف و کتاب خودم را درمی‌آورم. پدرم هم می‌خواست او مرد باشد؛ حاضرخور و بالانشین نباشد. زحمت بکشد و با پول زحمت کشی‌اش تحصیل کند. کار می‌کرد اما کمک خرج خانواده و خرجی دهنده به مادر و پدرم نبود. اما زمانی که به سپاه رفت، حقوقش را به پدرم می‌داد. پدرم هم این پول‌ها را جمع کرد و برایش وسایل خانه خرید.

حاج رضا در خانه حرف سیاسی هم می‌زد؟
در میدان شوش مدرسه‌ای به اسم شاه بود. رضا آنجا درس می‌خواند. در آنجا کم کم روزنامه دیواری درست می‌کنند و سمت کارهای انقلاب



پدر شهید سیدمحمد رضا دستواره، قائم مقام لشکر ۳۷ محمد رسول الله (ص)



ثبت نام کردند و دوره آموزشی شان را گذراندند. ما به ملاقات شان می رفتیم. روزی که آقای مفتاح به شهادت رسید رضا به خانه آمده بود تا خدا حافظی کند و به کردستان برود. می گفت کومه و دموکرات در کردستان هستند و باید با آنها مبارزه کرد. تا ۱۵-۱۰ شهریور آنجا بود و به تهران آمد. دایی ام ارتشی بود و در سرپل ذهاب خدمت می کرد. به تهران آمدند و با زن و بچه اش به مشهد رفتند. وقتی به تهران برگشتند جنگ شروع شد و دیگر آقا رضا را درست حسابی ندیدیم.

وقتی زخمی می شد و به تهران می آمد به دیدن او می رفتید؟

بله؛ چندین بار مجروحیت سطحی پیدا کرده بود و در منطقه معالجه شده بود. اما ۱۴ خرداد ۶۰ به ما اطلاع دادند که زخمی شده و در بیمارستان فیروزگر بستری است. به دیدنش رفتیم. تیر کلاش به پای چپش خورده بود و رگ های عصب پایش قطع شده بود. وزنه به پایش بسته بودند. خردادماه بود. حال رضا بهتر شد. او را به خانه آوردیم. باز به بیمارستان بردیم؛ پشت پایش جمع شده بود. باز وزنه گذاشتند و مدتی نگهش داشتند و مرخصش کردند. همان زمان بود که پدرم می خواست خانه را عوض کند و ما رضا را به خانه جدید آوردیم. رضا قبل از مجروحیتش به سوریه رفت. چون وقتی مجروح شد دست به پایش می زدیم غش می کرد. اما به جبهه می رفت. یک بار هم آمد و گفت من تصادف کرده ام. دیدیم سرش شکسته و پایش زخمی است. گفت در لبنان مأموریت می رفتیم که ماشین مان چپ کرد. یک بار دیگر مجروحیتش سبب شد به بیمارستان جرجانی برود. شب عید غدیر بود. به ما اطلاع دادند که به بیمارستان جرجانی بیایید، رضا در آنجا بستری است. به دیدنش رفتیم. سر و پاهایش تیر خورده بود و کمی به هوش و کمی بی هوش بود. شب که آمدیم من خواب دیدم رضا در بیمارستان قرآن

امام بودند. بعد که امام تشریف آوردند دور و بر مدرسه علوی پاسداری می دادند. در مساجد، مدارس و پادگان ولیعصر و بانکها پاس می دادند. روز ۲۱ بهمن ۵۷ اوج انقلاب بود. من بچه کوچک داشتم. به هرکس که تظاهرات می رفت، می گفتم رضا را پیدا کنید و برای من بیاورید تا حداقل بینم. آنها هم می گفتند با این تعداد جمعیت این کار شدنی نیست.

روز ۲۲ بهمن همسرم، رضا را پیدا می کند و به او می گوید بیا خواهرت دارد خودش را می کشد. او هم با لباس خاکی و خونی و کثیف آمد. گفت مرا می خواهی چه کنی؟ گفتم دلم شور می زند. گفت وقتی آدم برای انقلاب بمیرد، شهید شده، مقام پیدا می کند و هرچه حساب کنی به نفع است. بی قراری نکن و بچه بازی در نیآور. بعد خندید. من منزل خواهرشوهرم بودم. به او گفتم یک دست لباس از لباس های پسران به من بده.

۱۲ بهمن که حضرت امام به وطن آمدند، دیگر کسی رضا را ندید که در خانه بخورد و بخوابد و استراحت کند. دنبال کمیته استقبال از حضرت امام بودند. بعد که امام تشریف آوردند دور و بر مدرسه علوی پاسداری می دادند. در مساجد، مدارس و پادگان ولیعصر و بانکها پاس می دادند.

من یک دوش بگیرم و نمازم را بخوانم. ساعت حدود ۳ بعد از ظهر بود. گفت همین بچه بازی تو سبب شد امروز من با لباس تمیز نماز بخوانم.

از چه زمانی وارد سپاه پاسداران شد؟

به محض تشکیل سپاه. رضای ما در پادگان امام حسین (ع) خودش را معرفی کرد و وارد سپاه شد.

می روند. معلمین در کلاس علیه انقلاب صحبت می کردند و همین سبب می شود که رضا و همکلاسی هایش بیشتر به انقلاب گرایش پیدا کنند. یکی از معلم ها گفته بود مگر یک آخوند می تواند حکومت کند؟ بچه ها هم او را در کلاس کتک زده بودند. بچه ها در کیف معلم ها اعلامیه می گذاشتند. بعد هم که مدرسه ها اعتصاب شد بچه ها در تظاهرات شرکت می کردند و کوکتل مولوتوف درست می کردند.

این طور نبود که رضا در خانواده مشوقی داشته باشد که دنبال انقلاب برود. پدرم به شدت مخالف شاه بود. در زمان طاغوت کشورهای عربی ادعا می کردند این خلیج، عربی است. ایران ادعا داشت خلیج فارس است. همان زمان خدا حسین آقا را به ما داد. سال ۴۸ بود. پدرم پیش بینی کرد که این قضیه خلیج فارس و خلیج عرب ایجاد درگیری می کند و جنگ می شود. آن وقت جوان های ما برای دفاع از آب و خاک باید بجنگند. این بچه ای که الان به دنیا آمده هم می تواند بجنگد. من اسم او را غلامحسین می گذارم تا اگر جنگ شد به نام امام حسین (ع) او را به جنگ بفرستم.

وقتی حسین مان شهید شد و می خواستیم خبر شهادت او را به پدرمان بدهیم. او گفت حقیقت را به من بگوئید. من گفتم: بابا یادت هست چرا نام پسران را حسین گذاشتی؟ تا این جمله را گفتم، پدر گفت الهی شکر، الحمدلله. او غلام امام حسین (ع) بود و به راه امام حسین به جبهه رفت و شهید شد.

حاج رضا در محل اعلامیه هم پخش می کرد؟

در محله ما چند خانواده نظامی هم زندگی می کردند؛ رضا اعلامیه را در خانه های آنها می انداخت و نیز در مغازه ها پخش می کرد.

پدر با این کارهای او مخالفت نمی کرد؟

نه. او همیشه می گفت کاری انجام دهید که به درد بخورد. طوری نباشد که جان خودتان را از بین ببرید اما بی نتیجه باشد. اما مادرم می گفت: می روی کشته می شوی و دست ما به جایی بند نیست. این طور هم نبود که در را روی بچه ها ببندد. موضوع انقلاب برایش خوب جا نیفتاده بود. در محل بود و سوادی هم نداشت. با انقلابی ها هم که معاشرت چندانی نداشت. اما زمانی که جنگ شد مادر من اسوه صبر و مقاومت بود.

شهید دستواره سابقه زندانی سیاسی پیش از انقلاب هم داشت؟

رضا یک شب هم سابقه زندان نداشت. یک روز بعد از ظهر در تظاهرات او را بازداشت کرده و چند ساعتی در کلاتری نگهش داشته بودند.

فعالیت شهید دستواره در دوران پیروزی انقلاب اسلامی چگونه بود؟

۱۲ بهمن که حضرت امام به وطن آمدند، دیگر کسی رضا را ندید که در خانه بخورد و بخوابد و استراحت کند. دنبال کمیته استقبال از حضرت

از شما دارم؛ شما برو ایشان را پیدا کن. آدرس را از خانواده‌اش گرفتم، با احمد آقا به ملاقات او بروید. ما هم قبول کردیم. به ملاقات او رفتیم و خودم را معرفی کردم. از خوشحالی که خواهر فرمانده‌اش به دیدنش آمده گریه‌اش گرفته بود.

بعد از چند روز رضا مرخص شد. دیگر می‌توانست لباس بپوشد. همان زمان همدان را بمباران کرده بودند. دست عمه همسرم از کتف و پایش از زانو قطع شده و در بیمارستان نفت بود. رضا گفت بیا امروز هم به ملاقات محمد زرنندی و هم به ملاقات عمه احمد آقا برویم. قبول کردم و رفتیم. رضا به عمه همسرم گفت ما به شما افتخار می‌کنیم چون شما جانباز هستید. بعد از آن به ملاقات محمد زرنندی رفتیم. همین که رضا از درب اتاق وارد شد؛ محمد می‌خواست بال دربی‌آورد. خیلی خوشحال شد که فرمانده‌اش به ملاقاتش رفته است. به رضا گفته بود که من دستم را از شما دارم. یک روز رضا گفت می‌خواهم ازدواج کنم. گفت صبر کن حالت خوب شود. گفت من یک ماه است تهران هستم و دوره استراحتم را می‌گذرانم. نمی‌توانم به جبهه بروم. می‌خواهم قبل از جبهه سر و سامان بگیرم. یکی دو جا خواستگاری رفتیم اما قسمت نشد. یک روز آمد و گفت من به خواستگاری رفته‌ام. من گفتم به سلامتی. طرف کیست؟ گفت اگر بگویم شاخ در می‌آوری! دختر دایی محمد زرنندی!

رضا بعد از آن روز ملاقاتی با محمد زرنندی قرار می‌گذارد و با او رفیق می‌شود. صحبت از ازدواج که می‌شود رضا می‌گوید من دنبال دختری هستم که با معیارهای من هماهنگ باشد. بعد به شوخی می‌گوید شما کسی را سراغ ندارید؟ زرنندی هم می‌گوید اتفاقاً من یک دختر دایی دارم. دقیقاً معیارهایی که شما دنبال آن هستید، در او هست. اگر می‌خواهی بیا برویم و او را ببین. آقا رضا می‌گوید کسی که تو معرفی می‌کنی حتماً به درد من می‌خورد. محمد هم می‌گوید بیا امشب با مادرم خواستگاری برویم. آقا رضای ما، رضا چراغی، حسن زمانی و محمد زرنندی و مادرش به خواستگاری می‌روند. محمد به رضا می‌گوید: مادر و خواهر نمی‌آیند؟ رضا می‌گوید نه بابا اول باید خودم ببینم اگر خوشم آمد به آنها هم می‌گویم که بیایند. محمد می‌گوید یعنی بدشان نمی‌آید؟ رضا جواب می‌دهد آنها آنقدر منطقی هستند که این چیزها برایشان مهم نیست. مادر و پدر عروس هم در جمع بوده‌اند. عروس و داماد از معیارهایشان می‌گویند. آقا رضا به من گفت: زهره! من آنچه که می‌خواهم در این خانه پیدا کردم. او مادری بسیار منطقی دارد. گفتم: مبارک است. قرار گذاشت ما هم رفتیم و عروس خانم را دیدیم. خانواده بسیار متدین، منطقی، باحجاب، تحصیل کرده و خوبی بودند. ما در این چند ساله از آنها راضی هستیم خدا هم راضی باشد. بعدها از امام خمینی وقت گرفتند و خدمت ایشان عقد کردند.

شما هم در آن جلسه حضور داشتید؟



داستان مجروحیت رضا هم جالب است. در خط مقدم درگیری می‌شود و تعداد زیادی شهید می‌شوند از جمله راننده آمبولانس. رضا می‌بیند مجروحین تعدادشان زیاد است. می‌گوید اینها باید به بیمارستان صحرایی برسند. خود رضا هم از کمر به پایین مجروح شده و سرش شکسته بوده. لباس خاکی رویش را از تن درمی‌آورد با آستین آن دست مجروح را می‌بندد با کمک بعضی رزمندگان، مجروحین را در آمبولانس قرار می‌دهند و خود

یک روز رضا گفت می‌خواهم ازدواج کنم. گفتم صبر کن حالت خوب شود. گفت من یک ماه است تهران هستم و دوره استراحتم را می‌گذرانم. نمی‌توانم به جبهه بروم. می‌خواهم قبل از جبهه سر و سامان بگیرم. یکی دو جا خواستگاری رفتیم اما قسمت نشد. یک روز آمد و گفت من به خواستگاری رفته‌ام.

رضا پشت ماشین می‌نشیند و به بیمارستان صحرایی می‌آید.

در بیمارستان مجروحین را پیاده می‌کنند. نمی‌دانستند رضا هم مجروح است. رضا در ماشین را باز می‌کند و پایش را که بیرون می‌گذارد غش می‌کند و زمین می‌افتد. تا می‌آیند که او را از زمین جمع کنند متوجه می‌شوند که کنار کلاچ و ترمز ماشین حوض خون راه افتاده است. رضا را در چادر درمان سطحی می‌کنند و به تهران می‌فرستند. من هر روز به بیمارستان می‌رفتم. یک روز به من گفت آقای بنام محمد زرنندی در جبهه زخمی شد و من دست او را بستم. جریان را برایم گفت. او را به بیمارستان شفا یحیاییان برده‌اند و عمل کردند و دستش قطع نشد. مادر و خواهرش را موظف کرده که مرا پیدا کنند و از من تشکر کنند. من خواهشی

می‌خواند و می‌گوید که من شفا گرفتم. فردایش به خانه مادرم رفتیم که عید دیدنی کنیم. با آنها به بیمارستان رفتیم و دیدیم رضا نشسته و دارد قرآن می‌خواند. گفتم رضا تو که دیروز بیهوش بودی؟ گفت نمی‌دانی چه خوابی دیدم. خواب دیدم شفا گرفتم.

شهید دستواره چه سالی ازدواج کرد؟

سال ۶۱ بود. زمانی که بیمارستان جرجانی بود، حضرت امام فرمودند همه رزمندگان باید ازدواج کنند تا از آنها نسل باقی بماند. علت این حرف امام این بود که چون رزمندگان می‌گفتند ما ازدواج نمی‌کنیم؛ اسلحه و جبهه و جنگ، زن ماست. رضا بعد از این حرف تصمیم به ازدواج می‌گیرد که مجروح می‌شود و در بیمارستان جرجانی بستری می‌شود. ایام محرم بود. حال رضا کمی خوب شد و می‌توانست از تخت پایین بیاید و با عصا راه برود. در اتاق‌ها می‌گردد و می‌بیند یک عکس از امام یا یک نوشته از محرم وجود ندارد. سریع با واحد فرهنگی بیمارستان هماهنگ می‌کند که عکس و پلاکارد بیاورند. بعد می‌گوید ما می‌خواهیم عزاداری کنیم. مسئولین بیمارستان می‌گویند: نمی‌شود از درب بیمارستان خارج شوید. رضا می‌گوید ما صدام را از خاک ایران بیرون می‌کنیم چه رسد به اینکه نتوانیم از اینجا خارج شویم. چند نفر از مجروحان را انتخاب می‌کند و به آنها می‌گوید کمر همت را ببندید امشب می‌خواهیم به عزاداری امام حسین(ع) برویم. عزاداری امام حسین(ع) ما را به اینجا رسانده حالا بخوابیم و بگوییم نمی‌توانیم عزاداری کنیم؟

یک مینی بوس می‌گیرد و به هر ترتیبی هست با سرپرستاری هماهنگی می‌کند و می‌گوید امشب با مسئولیت من همه به عزاداری می‌رویم. یکسری مجروح را سوار مینی بوس می‌کند و چند پرستار هم با آنها می‌روند. در یک حسینیه کلی سینه زنی و عزاداری کرده و برمی‌گردند.



ما همه رفتیم اما فقط عروس و داماد و پدر عروس خانم را خدمت امام راه دادند. سه نفری رفتند. من و مادر و پدر و خواهرهایم و دایی عروس خانم به تجریش رفتیم و دور زدیم بستنی خوردیم. ساعت گذاشته بودند که مثلاً تا این ساعت عروس و داماد اینجا باشند. موبایل و تلفن نبود که خبر بدهند. در ایست بازرسی جماران ایستادیم. عروس و داماد و پدرش آمدند. رضا بسیار خوشحال بود. رضا در کمیته استقبال حضرت امام در قم هم فعالیت داشت. همیشه می گفت دستهای من تبرک است به ماشینی زدم که امام داخلش بوده. زانویم را به بدنه ماشین زدم. کفش کتانیم از پایم افتاد و گم شد اما دستم به شیشه ماشین امام خورد. حضرت امام دستش را به دست من زد یک لحظه دست امام را گرفتم اما مرا پایین کشیدند.

وقتی انسان با قلب و نیت پاک یک قطره معنوی بخواهد خدا دریا را به او می دهد. خدا کار رضا را طوری جور کرد که دست امام را هم ببوسد. رضا به امام گفته بود ما را نصیحت کنید. امام هم فرموده بودند با هم خوب باشید.

زندگی مشترکشان را کجا شروع کردند؟
پدرم یک خانه در علی آباد خریده بود که دو اتاق بالا و دو اتاق پایین داشت. طبقه

پایین را به رضا و همسرش داده بود. اسباب چیده بودند. ۲۰ روز بیشتر زندگی نکردند. عروس ۲۰ روزه را به منطقه جنگی برد. ۲۰ فروردین سال ۶۳ هم خدا آقا مهدی را به آنها داد.

خاطره‌ای از به دنیا آمدن فرزند شهید دستواره دارید؟

وقتی آقا رضا در بیمارستان جرجانی مجروح شده بود. دکترها با ما صحبت کردند و ما را از بچه‌دار شدن آقا رضا کمی ناامید کردند. ما در لفافه به خانواده عروس این موضوع را گفتیم و اینها گفتند توکل بر خدا. ما به اسلام آباد غرب رفتیم. رضا و همسرش در پادگان امام علی (ع) بودند. یک پادگان هم سطح بود. سالن بزرگی داشت. اتاق بود. حاج مجتبی عسگری، شهید نورانی، همسر شهید همت و... آنجا زندگی می کردند. ما یک هفته آنجا ماندیم. حال خانم برادرم ناجور بود. شب او را به دکتر بردیم. دکترهای هندی در بیمارستان بودند.

ما جریان را برای دکتر گفتیم. برایش آزمایش نوشت. شب به خانه رفتیم. رضا صبح رفت منطقه. صبح می رفت و شب برمی گشت. صبح به من گفت برگه را بردار و جواب آزمایش را بگیر. من به شهر رفتم و جواب آزمایش را گرفتم. تا آمد با هیجان زیادی گفت شبیری یا روباه؟ با اصرار می گفت جواب چه بود؟ من با خونسردی جواب می دادم. او می گفت تو را به خدا بگو. گریه‌اش گرفته بود. خیلی اذیتش کردم. آخر سر دست

شهادت باشد.

حالا رضا چه زمانی گفت خسته شدم و می خواهم شهید بشوم؟ زمانی که حسین (برادر کوچک ترم) به شهادت رسید. خبر شهادت حسین را آورد و گفت دیگر نمی خواهم زنده باشم. هم از روی پدر و مادرم خجالت می کشم و هم اینکه حسین از من سبقت گرفت.

شب شهادتش طوری بود که گویی به او وحی رسیده بود. تکه ای کاغذ برداشته و تند تند وصیت نامه نوشته بود. هیچ وقت نمی گفت من می روم و دیگر بر نمی گردم. زمان دفن برادر هم، انگار شهید دستواره سخنرانی کرده بود؟

این سخنرانی را من به گوش خود نشنیدم. انشا الله خدا به هر کس که این جریان را می دهد، صبرش را هم بدهد. من آنقدر در حال و هوای گریه و شیون بودم که نشنیدم. سال‌های قبل که شوهر خواهرم شهید شد، رضا می خواست او را به خاک بسپرد؛ دست او را می گرفت و فشار می داد و بلند می کرد و می گفت ببینید این شهید چند روز است جان از جسدش درآمده، باید مثل استخوان چوب خشک باشد اما نرم است. چون شهید زنده است.

حسین هم که به شهادت رسید آقا رضا گفت می خواهم قبر برادرم نزدیک قبر اصغر (شوهر خواهر شهید دستواره) باشد. گشتند و حسین را نزدیک قبر اصغر دفن کردند. می گویند رضا وقتی حسین را دفن می کند می گوید قبرهای کناری را به کسی ندهید. شهیدانش به زودی می آیند. حسین ممقانی و خودش آنجا دفن شدند. ۱۵ روز بعد خودش شهید شد.

می خواستند رضا را نزدیک قبر دکتر چمران و بروجردی و فرماندهان دیگر دفن کنند. خانم برادرم هم تأکیدش بر همین بود اما پدرم مخالفت کرد. خانم برادرم به پدرم گفت حاج آقا شما صاحب اختیارید اما چون ایشان فرمانده بوده اینها پیشنهاد دادند تا در کنار دیگر فرماندهان دفن شوند. اما پدرم گفت من به پیشنهاد هیچ کس کار ندارم، من به حرف بچه‌ام کار دارم. بچه من به خود من گفت قبر بغل را به کسی ندهید، شهیدش می آید. او خودش را گفته تمام شد و رفت. او را همانجا دفن کردند و حسین ممقانی را هم کنار او دفن کردند.

پدر و مادر شما چگونه رابطه‌ای با آقا رضا داشتند؟ آیا او را نسبت به بچه‌های دیگر بیشتر دوست داشتند؟

پدر من کلاً بچه دوست بود. همه را مساوی دوست داشت. اما خود من حس می کنم حسین را بیشتر دوست داشت. نه اینکه خدای نکرده با رضا بدرفتار باشد. اما حسین بچه‌ای زیبا، سر و زبان دار و متین بود. همیشه می گویم اگر او زنده بود تپش با همه ما فرق داشت. پدرم از نظر وظیفه

انداختم گردش و گفتم مزدگانی بده جواب مثبت است. خیلی خوشحال شد و گریه‌اش گرفت. بعد هم که خدا آقا مهدی را داد. رضا گفت خواب دیدم عده‌ای در یک جمع نشستند. یک آقا بچه‌ای به بغل من داد. اسم آن آقا مهدی بود. آن مهدی جوان بچه را به من داد و گفت مهدیات را بگیر. می گفت من خواب دیدم. آقا مهدی به من آقا مهدی داده. می گفتیم خوب شاید دختر باشد؟ می گفت نه بچه من یکی است آن هم پسر است. اما بدانید خیلی دوست دارم دختر داشته باشم که قسمتش نشد. خدا آقا مهدی را داد. اسمش را محمدمهدی گذاشتند. نمی دانم شناسنامه اش مهدی است یا محمدمهدی.

در مدتی که شهید دستواره به تهران می آمد از شهادت و آرزوی شهادت صحبتی می کرد؟

همیشه می گفت آرزوی من این است که در جبهه؛ جنگ را با پیروزی به پایان برسانیم و بیاییم تهران را سر و سامان دهیم. کسانی که هم کار می کنند و هم کارشکنی، دنبال پست و مقام هستند را سر و سامان دهیم. از خدا می خواهم مرگ من با شهادت باشد.

همیشه می گفت آرزوی من این است که در جبهه؛ جنگ را با پیروزی به پایان برسانیم و بیاییم تهران را سر و سامان دهیم. کسانی که هم کار می کنند و هم کارشکنی، دنبال پست و مقام هستند را سر و سامان دهیم. از خدا می خواهم مرگ من با شهادت باشد.

تو را به جدت شهید شادی مرا شفاعت کن. سر مرا بوسید و گفت: چشم. من هم او را بوسیدم و رفتم. اگر آن لحظه دوربین فیلمبرداری بود الان آن فیلمی تاریخی می‌شد. او داشت می‌رفت و بچه‌های کوچک آویزان او بودند. بلا تشبیه مثل حضرت علی(ع) که می‌خواست به مسجد برود و مرغابی‌ها دورش را گرفته بودند، بچه‌های فامیل و بچه‌های محل دور او را حلقه زده بودند و نمی‌گذاشتند رضا به راحتی حرکت کند. رضا با همه فامیل و محرم‌هایش روبوسی کرد. او واقعاً وداع جالبی کرد. ماشینش دم در بود. رضا و خانمش سوار ماشین شدند. باز بچه‌ها به ماشین

رضا می‌گفت از امام و انقلاب دوری نکنید. حجاب شما محکم‌تر از اسلحه‌ای است که ما بر دوش می‌گیریم اگر تمام عزیزان تان را از دست دادید دچار لغزش نشوید. نگویید این چه جنگ و انقلابی است که دارد همه جوان‌ها را می‌گیرد. امام را تنها نگذارید. دنباله رو خط شهید باشید.

آویزان بودند. ماشین که رفت، دل همه با آن رفت. ۷-۸ روز بعد، روز دوشنبه من در خانه کلافه بودم. بلند شدم و به سمت مغازه سر کوچه‌مان رفتم. فروشنده گفت حاج خانم چه شده؟ گفتم نمی‌دانم، کلافه‌ام. گفت: چه می‌خواهی؟ همین جوری گفتم یک بسته کبریت. گرفتم و پولش را دادم. همین که به سمت خانه مان آمدم. همسرم گفت چند لحظه دیر آمدی. رضا همین الان زنگ زده بود. بند دلم پاره شده. گفتم: چه گفت؟ گفت: هیچ چیز. فقط بهت بگویم که رضا دیگر شهید می‌شود. او به من گفت احمد آقا مرا حلال کن؛ پدر و مادرم را به تو می‌سپارم. گفتم خوب حالا! عوض اینکه مرا دلداری بدهی، دل مرا خالی می‌کنی؟ چند روز گذشت شب جمعه منزل پدرم رفتم و تا آخر شب آنجا بودیم.

روز جمعه تا ساعت ۲ بعدازظهر خانه‌مان بودیم. همسایه پدرم به من زنگ زد گوشی را گرفتم و سلام علیک کرد. خود را معرفی کرد گفتم رضا شهید شده؟ گفت: نه بابا مادرت حال خوبی ندارد، خودت را برسان. بلند شدیم و راه افتادیم. همسرم گفت زهرا دارند تو را گول می‌زنند، رضا شهید شده.

تا از درب خانه داخل شدیم، دیدم مادرم مثل دسته گل نشسته است. توی سر خودم زدم. گفتم شما که سالمی. گفت بیا که خدا دسته گل دوم را از ما گرفت. آقا محمد(برادر سوم خانواده دستواره) برای ختم و تشییع حسین نبود. وقتی از جبهه آمد، رضا به منطقه برگشته بود. یعنی آقا محمد و رضا همدیگر را اصلاً ندیدند. او آمد و مراسم تشییع و

شدم و نه توانستم راه کربلا را باز کنم. آن بنده خدا هم گفت: رضا جان این چه حرفی است که می‌زنی. این بنده خدا چند ماه پیش فوت کرد. تا همین یکی دو ماه پیش که می‌توانست حرف بزند می‌گفت چرا رضا از بین آن همه جمعیت به من آن حرف را زد. او افتخار می‌کرد که رضا چنین حرفی را به او زده.

صحبت‌ها که تمام شد؛ رضا گفت: همسر، خواهرها، مادرخانم و مادرم به اتاق دیگر بیایید، حرف خصوصی با شما دارم. همه ما به آن اتاق رفتیم. رضا گفت بردبار باشید؛ نه اینکه ظاهرسازی کنید. از صمیم قلب تان بپذیرید که انقلاب هزینه دارد. باید برایش خون و جان و مال داد. بعد عکس‌های تشییع جنازه حسین را به ما نشان داد. در همین لحظه زنگ خانه به صدا درآمد. به دنبال رضا آمده بودند. نگذاشتند حرفش تمام شود. چندبار خواست حرف بزند اما صدایش زدند که او را ببرند. سر کوچه منتظرش بودند. بلند شد از همه حلالیت طلبید. تا آن روز رضا از شهادت و حلالیت حرفی نزده بود.

آن شب رضا دو زانو مقابل مادرم و روی زمین نشست. او را در آغوش گرفت و بوسید. گفت من شرمندهم، حسین از من سبقت گرفت. بعد گفت: مامان لطیفی در حق من بکنید، دیگر بیا و مرا حلال کن. اگر مرا حلال کنی شهید می‌شوم. مادرم گفت رضا جون حلالت کردم. گفت نه این طور فایده ندارد. از ته قلبت مرا حلال کن. گفت: رضا جان از ته دلم حلالت کردم. رضا هم گفت: آخیش دیگر راحت شدم. این حلالیت به من می‌چسبد. مادرم را بوسید و گریه کرد.

بعد هم که به آن اتاق رفتیم و حرف‌های خصوصی‌مان نیمه تمام ماند. بعد که خواست از اتاق خارج شود من به راهرو دویدم و او را صدا زدم. چون چند لحظه پیش از آن به من گفته بود تداعی خواهر شهید را نداری. به او گفتم رضا

پدري آنچه که به عقلش می‌رسید برای هیچ یک از ما کوتاهی نکرد. همیشه می‌گفت نان حلال بخورید، راه کج نروید. شب‌ها ما را نصیحت و ارشاد می‌کرد.

آخرین مرتبه که شهید دستواره را دیدید یادتان هست؟

ختم حسین برادرم بود. وقتی حسین به شهادت رسید، رضا به من زنگ و اطلاع داد. سریع هم جنازه را به تهران فرستاد. فردا شبش آمدند و صبح تشییع جنازه شد. فردای آن هم ختم گرفت. گفت من عملیات دارم و باید زود به منطقه برگردم. بعد از ختم از مسجد به خانه آمدیم. همه دور هم نشسته بودیم. هرکدام چیزی به رضا می‌گفتم. می‌دیدیم رضا دارد می‌رود. یک جوری می‌خواستیم با او حرف بزنیم.

من می‌گفتم رضا تو را به خدا اگر شهید شدی ما را شفاعت کن. گفت: تو یکی تداعی خواهر شهید را نداری. هنوز هم خواهرها به من می‌گویند رضا به تو گفته تو تداعی خواهر شهید را نداری.

با شما زیاد شوخی می‌کرد؟

خیلی زیاد. او با همه شوخی داشت اما فکر کنم این حرف را به من جدی گفت! آن شب رضا با هر کس به زبان خودش حرف زد. هنوز پسر دایی‌ام شهید نشده بود. رضا می‌گفت از امام و انقلاب دوری نکنید. حجاب شما محکم‌تر از اسلحه‌ای است که ما بر دوش می‌گیریم اگر تمام عزیزان تان را از دست دادید دچار لغزش نشوید. نگویید این چه جنگ و انقلابی است که دارد همه جوان‌ها را می‌گیرد. امام را تنها نگذارید. دنباله رو خط شهید باشید. اگر یکی شهید شد به سر و سینه خود نزنید. جلوی مردم شاداب باشید. یک کمی فکر کنید ببینید شهیدتان کجا رفت.

یکی از اقوام ما که از لحاظ مذهبی و انقلابی با ما فرق داشت هم در آن جلسه بود. رضا رو به او کرد و گفت: فلانی خیلی خیلی شرمندهم. نه شهید



شهید سید محمد رضا دستواره در میان دیگر اعضای خانواده‌اش در تصویر سه فرزند شهید خانواده دیده می‌شوند

رضا شب عید غدیر از مکه برمی‌گردد.
وقتی به منزل می‌رسد، می‌بیند پدرم
چراغانی کرده. دم در که می‌رسد
می‌گوید چرا چراغانی کردید؟! کسی
فرودگاه هم نرفت و خودش برگشت.
می‌گفت از تشریفات خوشم نمی‌آید.

یک نفر با قد بلند، کچل با کلاه سفید آمد. گفت
رضا تو که مرا شرمند کرده! گفت نه آبجی این
چه حرفی است.

رضا شب عید غدیر از مکه برمی‌گردد. وقتی به
منزل می‌رسد، می‌بیند پدرم چراغانی کرده. دم در
که می‌رسد می‌گوید چرا چراغانی کردید؟! کسی
فرودگاه هم نرفت و خودش برگشت. می‌گفت از
تشریفات خوشم نمی‌آید.

پدرم می‌گوید خب چراغانی کردم که کردم!
شب عید غدیر است. رضا می‌گوید پس چرا هیچ
وقت چراغانی نمی‌کردی؟ می‌گوید امشب هوس
کردم چراغانی کنم. رضا می‌گوید اگر بخاطر من
چراغانی کردی همه را بکشم و خرد کنم. گفت:
نه!

وقتی رضا عقد کرد گفت من جشن عروسی
نمی‌گیرم. همان موقع که رضا وقت گرفته بود که
نزد امام برود، رضا چراغانی شهید شد. شب ساعت
۹ و ۱۰ بود دیدم تلفن زنگ خورد. حسن زمانی
بود. سراغ رضا را گرفت. گفتم فکر کنم خانه
پدرخانمش است. گفت رضا چراغانی و چند تا
بچه‌های دیگر شهید شدند فقط شما به رضا اطلاع
دهید. رضا همیشه وقتی تهران بود ۶ صبح به من
زنگ می‌زد و می‌پرسید از جبهه چه خبر؟

۶ صبح که زنگ زد، گفت چه خبر؟ گفتم دیشب
حسن زمانی زنگ زده بود. گفت: فقط بگو ببینم
که رضا چراغانی شهید شده؟ گفتم رضا جان یک
دقیقه زبان به دهان بگیر. تلفن را قطع کرد. ۵ دقیقه
دیگر زنگ زد و دیدم های‌های گریه می‌کند. گفتم
خوب خودت گفتی که! چراغانی شهید شده. فقط
رضا بیا دم‌خونه ما، مرا به خانه بابا اینها ببر. مرا به
خانه پدرم برد. حسن زمانی گفته بود فردا صبح ما
به خانه رضا چراغانی می‌رویم.

بچه‌ها آمدند و دور هم نشستند. رضا همین‌طور
که نشسته بود می‌گفت: حسن؟ زمانی می‌گفت:
بله؟ می‌گفت فلانی چطور شد؟ می‌گفت او هم
شهید شد. رضا می‌پريد بالا و خودش را می‌زد.
دوباره می‌گفت فلانی چی؟ می‌گفت: او هم شهید
شده. آنقدر رضا خودش را زد که خدا می‌داند.

بلند شدیم رفیقیم دم‌خانه مادر زن رضا چراغانی،
نامزدش را برداشتیم تا رضا و دوستانش برنامه‌ها
را ردیف کنند. رضا چراغانی را که به خاک سپرد
هم همین‌را گفت. گفت این شهید چند روز روی
زمین در سردخانه بوده اما بدنش لطیف است. او
را با لباس خاک کردند. ■

است؟ تا سرش را برگردانده که ساعت را ببیند،
به یک اتوبوس برخورد می‌کند سرعتی هم نداشته
اما چنان به اتوبوس خورده بود که شیشه جلوی
ماشین خرد شده و بینی زن داداشم را شکاف
داده بود. لب رضا هم پاره شده بود. رضا گفت
آمدی عروس ببری آرایشگاه؟ خوب او را بردار
برو. گفتم نگاه کن تو رو خدا. اینها چقدر
سیم‌شان وصل است! او نمی‌خواست عروس را
به آرایشگاه ببریم واقعاً هم نشد ببریمش. مراسم
عروسی هم نگذاشت بگیریم. خاله عروس گفت
نمی‌شود که اینطوری!

ما ۱۵-۱۰ نفر خانه خواهر بزرگم جمع شدیم
شوهر خواهرم خدا بی‌امرز چلوکبابی داشت. از او
چلوکباب خریدیم. عروس هم یک روسری کرم
مانتوی شکلاتی، جوراب مشکی و چادر مشکی
به تن داشت سر سفره نشستیم. زن‌ها این حیاط و
مردها آن حیاط. شام خوردیم و آخر شب با چادر
مشکی عروس را به خانه آقا رضا بردیم.

کلام آخر در مورد شهید دستواره؟

رضا به یتیم‌نوازی تأکید داشت. هر وقت به تهران
می‌آمد و کار اداری داشت برای استراحت نمی‌آمد.
اصغر شوهر خواهرم که به جبهه رفت بسیجی
نبود؛ رفت آقا رضا را ببیند که او را ننگه داشت و
۴۰ روز بعد شهید شد.

رضا علاقه زیادی به خانواده داشت. رضا هم
همین‌طور بود. ما که به اسلام‌آباد رفته بودیم، با
ماشین آمد ما را به کرمانشاه آورد که سوار ماشین
کند و برگشت. گفت:

نه بلبل خواهد دوستان جدایی

نه گل دارد خیال بی وفایی

ولیکن گردش چرخ ستمگر

زده بر هم رسوم آشنایی

من می‌گفتم رضا ما دل‌تنگ تو می‌شویم با اینکه
می‌آیم اینجا تو را می‌بینم و می‌رویم. اما فایده
ندارد. مادر بزرگم خدا بی‌امرز رضا را خیلی دوست
داشت.

پدرم در کارخانه نمک کار می‌کرد و دستش لای
تسمه رفته بود. ما گاهی به شوخی می‌گفتم تو
هم فرزند شهید هستی هم جانباز هم پدر شهید.
ما هر چه گناه کنیم در آن دنیا تو دست ما را می
گیری. کارخانه که منحل شد، در جایی مشغول
به کار شد. رضا خوشش نیامد. به او گفت بابا
شما بنشین در خانه. من سر کار می‌روم هر چه
درآوردم با هم می‌خوریم.

پدر گفته بود من هیچ وقت نمی‌خواهم تو کار کنی
و من بخورم. خلاصه رضا پدر را به خانه فرستاد.
پسرخاله شوهر خواهرم برای پدرم در پادگان امام
علی(ع) کار درست کرد. در آشپزخانه مشغول به
کار شد و بسیجی آنجا شد.

رضا که به مکه رفته بود. همسر من آن موقع
عمل جراحی کرده بود. وقتی رضا از مکه آمد من
بیمارستان بودم. رضا نگفته بود من از مکه آمدم
که بنشینم تا خواهرم به دیدن من بیاید و زیارت
قبولی بگوید. من در بیمارستان بودم، یک‌دفعه دیدم

ختم رضا را گرفتیم.

پیکر شهید دستواره را هم توانستید ببینید؟

بله. دوستانش نحوه شهادتش را برای ما تعریف
کردند. سریع رفته بودند بالای سرش و او را عقب
آورده بودند. پیکرش را تمیز نکرده بودند و به
همان گونه به سردخانه بیمارستان نجمیه آورده
بودند. خبر دادند که برای دیدن پیکرش باید به
بیمارستان نجمیه برویم. ۵۰-۴۰ نفر بودیم. کشتو
را باز کردند. من دست و پاهایش را بوسیدم.
مشخص نبود که از دنیا رفته است. خمپاره به
شکمش خورده بود. همان لحظه شهادت از او
عکس گرفته بودند. من آن عکس را دارم.

رضا نمی‌خواست جشن عروسی بگیرد. گفت
من همسر را عقد کردم و می‌خواهم او را به
خانه ام بیاورم. قصد داشتم یک مهمانی بگیرم
و دور هم باشیم اما اصلاً حرف از مهمانی و
عروسی نزید. هر چه اصرار کردیم نگذاشت. ما
زن‌ها با هم هماهنگ کردیم که عروسی بگیریم
اما بزن و برقص نکنیم و صلوات بفرستیم. اما
رضا مخالف بود.

حتی رضا با کارهای ابتدایی برای یک خانم مثل
آرایشگاه هم مخالف بود. گفت کسی حق ندارد این
کار را انجام دهد. من دختری را با این قیافه دیدم و
پسندیدم. می‌خواهم او را به خانه‌ام ببرم. این همه
جوان جلوی چشم من تکه پاره شدند. خبر این
همه شهید برای من آمده حالا من عروس بفرستم
آرایشگاه؟ یک روز من به خانه مادر خانمش رفتم
و گفتم این‌طور که نمی‌شود، ما که نمی‌خواهیم
بزن و بکوب راه بیندازیم. من آمدم زن داداشم
را به آرایشگاه ببرم. مادر خانمش گفت حالا که
آنها با هم بیرون رفته‌اند. گفتم باشد، می‌نشینم تا
بیایند. تا ساعت ۳ و ۲ بعدازظهر نشستم. دیدم یک
ماشین جلوی در خانه شان بوق زد. مادرخانمش
گفت رضاست.

آمدند داخل و دیدیم در خیابان ولیعصر تصادف
کرده‌اند. برای خانمش ساعت خریده بوده. به او
می‌گوید ساعت را به دستت ببند ببینم چطور





درآمد

حسینیه حاج همت در میدان شهدا تهران این روزها برای بچه‌های جبهه و جنگ نامی آشناست. آقای شیبانی در روزهای دفاع مقدس نیز امین لشکر محمد رسول الله (ص) به حساب می‌آمد. سن و سالش از بقیه نیروها بیشتر بود و از زمان حاج احمد متوسلیان مورد اعتماد لشکر بود. حال پیرمردی برای خود شده است و سینه‌اش پر از خاطرات شیرین و تلخ.

رضاد دیگر طاقت ماندن نداشت

روزهای پایانی زندگی سردار شهید دستواره در گفت و شنود شاهد یاران با محمد باقر شیبانی

دارید؟

یک روز در طلایه اتفاق خاصی افتاد. ما در آن عملیات زیاد موفق نبودیم. حاج همت مرا خواست و گفت: شیبانی باید به قرارگاه بروی، آقای هاشمی رفسنجانی نماینده حضرت امام با تو کار دارد. آقای محلاتی نماینده امام در سپاه نیز آنجا حضور دارد. تا آنجا ۵۰ کیلومتر راه بود. ماشین را برداشتم و راه افتادم. به درب قرارگاه که رسیدم خود را معرفی کردم. مرا نزد آقای هاشمی بردند. او کاغذ کوچکی به من داد و گفت این را به سرعت به حاج همت برسان. بدون وقفه راه افتادم و خود را به سرعت به حاج همت رساندم. کاغذ را به حاجی دادم و آن را خواند. گفت: داخل کاغذ نوشته «امشب نباید طلایه سقوط کند؛ جلو بروید حتی اگر مجبور شدید که از روی مین بگذرید.»

حاج همت رو به من کرد و گفت: شیبانی سریع به محور عملیاتی لشکر برو؛ دو نفر را پیدا کن: عباس کریمی و رضا دستواره. این دو نفر در اجرائیات فعالیت داشتند. حاج همت تمام اطلاعات؛ عملیات را به این دو انتقال می‌داد و آنها اجرا می‌کردند. حاجی به من گفت برو این دو نفر را پیدا کن و همین جمله را به آنها بگو که سریع از روی مین بزنند بروند جلو و خط شکن باشند.

محور عملیاتی ما تا کانال هندلی که بچه‌های زیادی آنجا شهید شدند ۷۰۰ متر فاصله

فرماندهی شهید محسن وزوایی به آنجا رفتیم. عباس ورامینی فرمانده گروهان یک گردان حبیب بن مظاهر بود و من هم معاون او شدم. یک روز از طرف فرمانده تیپ به دنبال من آمدند. حاج احمد مرا احضار کرده بود. نزد او رفتم. در اتاق غیر از حاج احمد افراد دیگری هم حاضر بودند که یکی از آنها سید محمد رضا دستواره بود.

به هر صورت بعد از عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس، نیروهای تیپ به سوریه اعزام شدند که در آنجا حاج احمد به اسارت گرفته شد. بعد از او حاج همت فرمانده تیپ شد. ارتباط من با حاج همت بیشتر شد و می‌توان گفت که بیشتر در خدمت حاج همت بودم. آقای دستواره هم فعالیتش به گونه‌ای شد که در عملیات‌ها بازوی اصلی حاج همت شده بود. عباس کریمی و رضا دستواره نیروهای اول عملیاتی تیپ بودند.

در مورد این مطلبی که گفتید خاطره‌ای هم

حاج همت رو به من کرد و گفت: شیبانی سریع به محور عملیاتی لشکر برو؛ دو نفر را پیدا کن: عباس کریمی و رضا دستواره. این دو نفر در اجرائیات فعالیت داشتند. حاج همت تمام اطلاعات؛ عملیات را به این دو انتقال می‌داد و آنها اجرا می‌کردند.

زمان و مکان آشنایی شما با آقای دستواره به چه زمانی برمی‌گردد؟

زمانی که حاج احمد متوسلیان و دیگر همراهانش در جنوب کشور تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را تشکیل دادند آشنایی من با آقای دستواره آغاز شد. خب اولین عملیات این تیپ، فتح‌المبین بود که من به عنوان نیروی اطلاعات عملیات زیر نظر حاج احمد خدمت می‌کردم. آقای دستواره آن زمان مسئول پرسنلی بود. اولین بار او را جلوی درب پادگان دوکوهه دیدم که در حال جابجایی نیروها و تقسیم کردن آنها بود. من پاسدار بودم و آن زمان در ستاد بسیج که در میدان فلسطین بود مستقر بودیم.

در همان ستادی که شهید عباس ورامینی مستقر بود؟

بله. حاج عباس ورامینی، مجید رمضان، خسروی، مهندس ایرانخواه و... از جمله افرادی بودند که در آنجا حضور داشتند.

در همان دیدار ابتدایی با آقای دستواره با او هم صحبت شدید؟

خیر. آن روزها به خاطر حضورم در ستاد بسیج، اکثر نیروها مرا می‌شناختند اما من کمتر کسی را می‌شناختم. دستواره از بچه‌های قدیمی حاج احمد در مریوان بود. از طرفی هم وقتی کسی جدید به تیپ می‌آمد تازه واردیش برای همه مشخص بود. زمان می‌برد تا با بقیه افراد آشنا شود. به هر صورت به خاطر حضور چند تن از دوستان قدیمی در گردان حبیب به



فرمانده عملیات که باید در صحنه حضور داشته باشد، دستواره بود. آن وقت این حاج رضا در منطقه غرب تربیت شده بود و دستواره شده بود؛ نه در دشت خوزستان. زیر نظر چه کسی آموزش دیده بود؟ حاج احمد متوسلیان. بعد حاج همت و بعد هم در کنار حاج عباس کریمی. چکیده همه این افراد شده بود سید محمدرضا دستواره.

دستواره محبت زیادی به من داشت. بعد از حاج همت، لحظه‌ای نمی‌خواست که من از او جدا شوم و نشدم.

دلیلش چه بود؟

او می‌دید من در زمان حاج احمد به عنوان اطلاعات عملیاتی مشغول به کار بودم. در زمان فرماندهی حاج همت هم کنار او بودم. فکر می‌کرد من چیزی بلد باشم! حتی اصرار داشت که به مکه بروم. اما من درک نمی‌کردم و نمی‌توانستم از مکه دل بکنم چون دائم در بعثه حضرت امام می‌رفتم. مکه رفتن من هم ۵۲-۴۸ روز طول می‌کشید. چون دو بار مدینه می‌رفتم و برای خودم معیاری داشتم.

قدرت روحی دستواره را هیچ کس نمی‌تواند توضیح بدهد و بیان کند. بچه‌ها می‌گفتند اگر ترکش به دستواره اصابت کند ابتدا به استخوانش می‌خورد و بعد به گوشت بدنش می‌رسد. چون به قول معروف هیچ گوشتی در بدن نداشت و پوست خالی بود. حاج رضا خیلی لاغر بود. یک عادت خیلی استثنایی هم که داشت این بود، زمان خوابیدن به صورت مجاله شدن می‌خوابید. اما قدرت روحی، جسارت، قدرت الهی‌اش فوق العاده بود. زمان عملیات و روزهایی که لشکر کار داشت، رضا نه خواب برایش مطرح بود و نه غذا. تکلیف برایش مطرح بود.

ارتباط حاج همت با آقای دستواره چگونه بود؟

حاج همت و دستواره کسانی نبودند که با هم اختلاف نظر جدی داشته باشند.

وقتی نماینده حضرت امام چیزی می‌گوید یعنی خود حضرت امام آن مطلب را گفته

قدرت روحی دستواره را هیچ کس نمی‌تواند توضیح بدهد و بیان کند. بچه‌ها می‌گفتند اگر ترکش به دستواره اصابت کند ابتدا به استخوانش می‌خورد و بعد به گوشت بدنش می‌رسد. چون به قول معروف هیچ گوشتی در بدن نداشت و پوست خالی بود.

است. وقتی این حرف را به همت می‌زنند که نیروها حتی روی مین باید بروند. حالا همت به چه کسی این حرف را منتقل می‌کند؟ به دستواره. حاج همت دو بازو عملیاتی و قابل اتکا دارد: دستواره و حاج عباس کریمی.

خط را بشکنند. هر چی آقا رضا می‌گفت که این کار برایشان مقدور نیست، فایده نداشت. از طریق بیسیم هم نمی‌توانست تمام اطلاعات را بدهد و بگوید بچه‌ها شهید و مجروح شدند و دیگر نیرو برایشان باقی نمانده. فقط حاج رضا می‌گفت: حاجی شکستن خط دشمن برایمان مقدور نیست اما در صورت امکان، چشم. عبارت چشم از دهان رضا نمی‌افتاد. «چشم، اطاعت» یعنی ولایت محض. این ولایت پذیری در برابر مخصوصاً حاج همت چندین برابر بود. من که می‌گویم یعنی با حاج همت سری از هم سوا بود. آنها نامشان از هم جدا بود اما دقیقاً یک نفر بودند. همین عمل را دقیقاً وزوایی تکرار کرد. در فتح‌المبین که مسیر را گم کرده بود؛ وزوایی با حاج احمد همین طور صحبت کرد و رفتار نمود.

آن روز هوا کم‌کم روشن شد و آتش دشمن هم کم شد. من در اینجا برای همیشه فهمیدم که اولین نفر بعد از حاج همت در کل لشکر شخص آقای دستواره است. بعد از شهادت عباس کریمی هم این موضوع خودش را واقعا نشان می‌داد.

من در مورد چند عملیات حرف زدم و مورد اعتراض قرار گرفتم. اما روی حرفم تا پایان ایستادم. یکی از آنها والفجر هشت؛ تصرف فاو بود. دیگری عملیات کربلای یک در منطقه مهران و قلاویزان است. فرمانده لشکر آن زمان، فرمانده لشکر ستادی بود. هماهنگ کننده با قرارگاه و گردان‌ها. فرمانده عملیات دستواره بود.

زمان فرماندهی حاج همت در لشکر محمد رسول‌الله (ص)، علی زحمتکش مسئول طرح و عملیات سپاه منطقه ۱۰ بود و محمد کوثری معاون او بود. خب این یعنی کار ستادی. اما

داشت. ۴۰ متر عمق و ۴۰ متر پهنا کانال بود. از لب کانال به آن طرف خط عراق بود. الان می‌خواهم مطلبی به شما بگویم که هیچ دوربین و ذهنی حاضر به تجسم آن نیست. جز آنکه در آن صحنه بوده باشد. یعنی نفراتی که در آن صحنه طلائی حضور داشتند می‌دانند که من چه می‌گویم. باران گلوله بود که به داخل کانال سرازیر شده بود. رگبار گلوله از همه نوع با روشنایی و منور کامل بر سر بچه‌ها فرود می‌آمد. اگر یک لحظه منوری خاموش می‌شد بعدی روشن می‌شد. ۴-۳ گردان ۴۰۰ نفره به یک محور باریک رفته بودند و حدود ۱۴۰۰-۱۳۰۰ آدم بین هم می‌لولیدند. عده‌ای روی زمین دراز کشیده بودند، عده‌ای مجروح و عده‌ای شهید بودند و عده‌ای جلو رفته بودند. حالا در این شرایط شما باید به دنبال دو نفر بگردید. چون همه یک شکل بودند کار مشکل‌تر بود. من می‌بایست عباس کریمی و رضا دستواره را پیدا می‌کردم و حرف حاج همت را به آنها منتقل می‌کردم. هیچ کس هم نمی‌دانست این دو نفر کجا هستند. با هر دردسری که بود دستواره را گیر آوردم و پیغام حاجی را به او دادم. آقا رضا و عباس با بی‌سیم با هم رابطه داشتند. به دستواره گفتم تا این صحبت‌ها را به عباس هم منتقل کند. باید خط شکسته می‌شد حتی اگر بچه‌های تخریب از روی مین رد شوند. دستواره به من گفت: شبیانی دیگر نیرویی برایمان باقی نمانده و وقت آنچنانی هم نداریم. فکر کنم ۲ ساعت به اذان صبح مانده بود. به او گفتم: من نمی‌دانم تا اینجا با من بوده؛ از اینجا به بعد با تو و برادر عباس است.

دستواره با بی‌سیم به حاج همت جریان را گفت. حاجی هم اصرار داشت که بچه‌ها باید

پرت می‌کرد.
آقای دستواره با توجه به شوخ طبعی و شجاعتی که داشت اما فردی با روحیات عاطفی بود. در این زمینه برایمان صحبت کنید؟

باید قبول کنیم که بچه‌های حضرت زهرا(س) هم جسارت داشتند، هم فکر داشتند و هم ادب. برای رضا سخت بود که عزیزانش کنارش بیفتند و شهید شوند. برایش افت داشت که خودش سلامت باشد. برادرش حسین که شهید شد ما به مراسم ختم او رفتیم. خانه‌شان علی آباد بود. به مسجد علی آباد رفتیم خدا پدر و مادرش را بیامرزد. سخنران مراسم هم حاج رضا بود.

شما در بهشت زهرا به هنگام خاکسپاری حسین هم حضور داشتید؟

ما همیشه و همه جا با هم بودیم. من از دستواره جدا نمی‌شدم. در آنجا یکی از تکه‌های صحبتش این بود که برادرم حسین از من کوچک‌تر بود؛ دیر به جبهه آمد و زود هم رفت. چه شده که من این طور شدم؟ چرا زنده مانده‌ام؟ این حرفها را در مورد خودش می‌گفت اما نمی‌گذاشت کسی از این حرفها بزند. تا می‌گفتم چرا پدر و یا برادر من شهید شدند؛ می‌گفت خدا می‌خواهد به تو بیشتر عمر بدهد. زخمی بشوی به عملیات بروی تا وقتی شهید شدی چیزی اضافه بر شهادت داشته باشی.

آن روزها منزل ما در خیابان شکوفه (کرمان) بود. بعد از شهادت برادرش آن زمان پسرش مهدی قنداقی بود، رضا یک ماشین فولکس داشت. می‌خواستیم با هم به منطقه برویم. به او گفتم ساعت ۱۲-۱۱ شب دنبال من

هرکدام از ما یک کامیون ۱۰ چرخ داده بودند که برای ایجاد خاکریز به منطقه خاک بیاوریم. دستواره از همه ما بیشتر خاک آورد. علاقه زیادی هم به این کار داشت. این نشان از قدرت و جسارت دستواره بود.

وقتی خط را گرفته بودند ما می‌خواستیم ادامه خط را برویم. هیچ چیز نداشتیم و می‌خواستیم با قایق به آن طرف آب برویم. نزدیک کارخانه نمک دیدیم یک سواری شورلت کنار جاده افتاده است. ماشین آمریکایی و خیلی شیک بود. رضا دستواره تا ماشین را دید به ما گفت: بچه‌ها بیا بید سوار این ماشین بشویم. قبول کردیم و رفتیم. رضا پشت فرمان نشست. ماشین سقف نداشت. در همان تاریکی و آتش دشمن، ماشین را روشن کرد. راه افتادیم و رفتیم به پشت خط مقدم عراق رسیدیم. چراغ خاموش بودیم. دشمن صدای ماشین ما را می‌شنیدند اما فکر می‌کردند این ماشین خودشان است. ما از داخل جاده می‌رفتیم. دو طرف جاده عراقی بود. آنجا دور زدیم و برگشتیم. رضا می‌خواست راه را ادامه بدهد اما به اصرار بچه‌ها مجبور شد که برگردد. این ماشین تا آخر عملیات دست ما بود.

زمانی که من در یگان دریایی بودم. رضا بچه‌ها را به یگان می‌برد و قایق می‌گرفت و پشت لاورها می‌نشست. او اصلاً دوره ندیده بود. به آب پشت سر «هار» می‌گویند. هر چه جلویش باشد را نابود می‌کند. حاج رضا با قایق در دل آب می‌رفت و در آب پشت و رو می‌کرد و برمی‌گشت. چندبار این کار را در سد دز انجام داد. سد دز بالاترین سد بود و آبش قوی بود. آب که در سد انبار می‌شد، موج می‌زد. تا جایی می‌رفتیم که موج ما را

آقای دستواره فرد بسیار شوخ طبعی بودند. در این زمینه خاطره‌ای دارید؟

جای امن، محرم و خودمانی آقا رضا در ستاد لشکر بود. آن روزها من با رمضان در ستاد بودم و معاون رمضان بودم. چند نفر از بچه‌ها یک تیم برای خودش راه انداخته بودند. سعید مهدی، جعفر تهرانی، سعید سلیمانی،

برنامه ریزی برای برگزاری جشن پتو هم توسط آقای دستواره انجام می‌شد. حتی یک شب در جشن پتو حاج همت را کتک زدند. خود حاج همت به من گفت آن شب آنقدر مرا کتک زدند که شک کردم این افراد منافقین باشند که این جور مرا کتک می‌زنند.

دستواره هم در این تیم بودند. وقتی اینها با هم کشتی می‌گرفتند به قصد کشت همدیگر را به شوخی می‌زدند.

چند نفری دستواره را می‌گرفتند و داخل جعبه مهمات می‌کردند و درش را می‌بستند. جعبه‌ای که نیم متر ارتفاع داشت. مجید رمضان در شوخی‌های بزن بزن نبود. دستواره روح خوبی به لشکر می‌داد.

ما یک جیب کالسکه‌ای داشتیم که بخاری نداشت. یک روز که هوا خیلی سرد بود. یک مسیر ۸۰-۷۰ کیلومتری در جاده بود که باید آنجا چراغ خاموش حرکت می‌کردیم. تابستان‌ها که وقتی دو نفری از آنجا عبور می‌کردیم و هوا گرم بود. بعد از یک پل می‌ایستادیم و نوشابه می‌خوردیم. همیشه هم آقا رضا پول نوشابه را می‌داد. ملاحظه مرا می‌کرد و می‌گفت فلانی زن و بچه دار است و باید پول کمتر خرج کند.

یک شب که او مجروح بود و در تاریکی داشتم به سمت بهداری می‌رفتیم. رضا روی صندلی ماشین مچاله شده بود. چون خیلی سردش بود. در آن تاریکی چشمش را بست و گفت: حاج آقا شیبانی اینجا بستنی فروشی نیست؟ دو تا بستنی بگیریم و بخوریم. گفتم: حاجی اگر بستنی فروشی هم باشد الان بسته است. گفت: تو روی دست من از شوخی کردن بلند شده‌ای!

برنامه ریزی برای برگزاری جشن پتو هم توسط آقای دستواره انجام می‌شد. حتی یک شب در جشن پتو حاج همت را کتک زدند. خود حاج همت به من گفت آن شب آنقدر مرا کتک زدند که شک کردم این افراد منافقین باشند که این جور مرا کتک می‌زنند.

پیرامون نقش شهید دستواره در عملیات والفجر هشت برایمان بگویید.

در آن عملیات من با دستواره، سعید مهدی، جعفر تهرانی و سعید سلیمانی بودم. قبل از این کار قرارگاه لشکر عقب افتاده بود. به



■ باقر شیبانی در کنار سردار شهید سید محمد رضا دستواره، قائم مقام لشکر محمدرسل الله (ص) دیده می‌شود

فرمانده گردان‌ها با او خیلی قاطی بودند. علی میرکیانی، نصرت اکبری، محتشم، محمود امینی او را قبول داشتند. ریشه اینها از دوره حاج احمد در لشکر بود. با حاج همت هم عملیات کرده بودند. معاون یا فرمانده گروهان یا فرمانده گردان بودند. بالاخره همدیگر را خوب می‌شناختند

بیاید. آن زمان هوا گرم بود و ما پشت بام می‌خوابیدیم. رضا که به منزل ما رسیده بود درب خانه را زده بود و ما متوجه صدای درب نشدیم. چند دقیقه‌ای معطل می‌شود و وقتی می‌بیند که خبری از ما نیست به داخل ماشین برمی‌گردد. یکی دو ساعت بعد مجدداً درب منزل را می‌زند. حدود ساعت ۲ نیمه شب بود. همسرم از خواب بیدار شده بود و مرا بیدار کرد که انگار کسی دارد به درب خانه می‌زند. از پشت بام که نگاه کردم دیدم حاج رضا جلوی درب خانه است. لباس پوشیدم و رفتم. همسر و فرزندش هم عقب ماشین نشسته بودند. خودش هم پشت فرمان بود. گفت: دو ساعت است ما پشت درب خانه شما منتظر هستیم. به هر صورت راه افتادیم و من هم رانندگی کردم تا رضا استراحتی بکند. در راه به من گفت: شبیانی من دیگر باید بروم. از ماندن در این دنیا خسته شده‌ام. لذا چند روز بعد از شهادت برادرش شهید شد.

وقتی به منطقه رسیدیم، آقای کوثری توضیحاتی به ما داد. جایی به نام کارخانه گچ مقر ما بود. حاج رضا هم توضیحاتی داد. فردا شب یا پس فردایش عملیات بود و سازماندهی می‌کردند. طبق معمول حاج رضا فرمانده عملیات شد. ما یک جیب سرباز داشتیم. یک مخابراتی و سعید مهندی، سلیمانی، جعفر تهرانی هم با ما بودند.

آن نیروی مخابراتی چه کسی بود؟

آقای حسین بهشتی بود. حاج رضا گردان‌ها را توجیه می‌کرد. فرمانده گردان‌ها با او خیلی قاطی بودند. علی میرکیانی، نصرت اکبری، محتشم، محمود امینی او را قبول داشتند. ریشه اینها از دوره حاج احمد در لشکر بود. با حاج همت هم عملیات کرده بودند. معاون یا فرمانده گروهان یا فرمانده گردان بودند. بالاخره همدیگر را خوب می‌شناختند. وقتی برای بچه‌ها جلسه می‌گذاشت و صحبت می‌کرد فرمانده گردان‌ها خیلی شارژ می‌شدند و با اتکای بر دستواره خوب عمل می‌کردند. کاملاً از او تبعیت داشتند. دستواره در همه گردان‌ها حضور داشت. پا به پا به گردان‌ها می‌رفت.

یادم هست یک شب من با او به خط رفتم. پسر در گردان حمزه بیسیم چی بود. تازه برادر حاج رضا شهید شده بود و غم دیده

بود. رضا به من گفت: پسرت علی دارد به خط می‌رود با او کاری نداری؟ بچه‌ها ستون کشیده بودند. بیسیم روی دوش علی بود. ۲-۳ بار در عرض ۴۰ دقیقه به بهانه‌ای سر به گردان زدم علی را بوسیدم. آمادگی داشتم که صبح اگر خبر شهادتش را بهم دادند چه کار کنم. خیلی سخت بود که به خودم بگویم علی هم مثل همه است. به زبان می‌گفتم اما قلبم راضی نمی‌شد.

شب که گردان‌ها جلو می‌رفتند. من و رضا از ماشین پایین می‌پریدیم و آمار مجروحین و شهدای گردان را می‌گرفتیم. البته تعداد شهدا و مجروحین را به صورت حدودی می‌گفتند. به گردان حمزه رسیدیم. علی میرکیانی به نمایندگی محمود امینی (فرمانده گردان حمزه) آمد و گزارش داد.

در حین گزارش دادن او هر دفعه که می‌خواستیم حال علی را از او بپرسیم و بگویم که علی ما کجاست؟ برایم افت داشت و خجالت می‌کشیدم. گزارش دادنش که تمام شد سوار ماشین شدیم. یکدفعه علی میرکیانی گفت: حاجی، حاجی با علی کار نداری؟ در حرکت گفتم: نه! همه نیروها برایم علی هستند. اما قلبم چیز دیگری می‌گفت. میرکیانی گفت: علی در کانال نماز می‌خواند. با خودم گفتم پس هنوز زنده است و مجروح نشده.

ابتدا که علی به جبهه رفت ۴ ساله بود. من از رضا کسب تکلیف کردم تا او را به گردان به عنوان نیروی عملیاتی بفرستم. حاج رضا قبول نکرد و او را از گردان بیرون کشید و پیش حسین بهشتی در مخابرات فرستاد. گفت مخابرات تخصصی است، علی هم درس بخواند و هم به جبهه برود. این شد که علی آن شب بیسیم چی گردان حمزه بود. مقطعی هم بی‌سیم چی کاظمینی و یک دوران بیسیم

چی خود حاج کوثری بود. حاج رضا محبت خاصی نسبت به من داشت. چون می‌دید که من زن و بچه‌ام را رها کرده و همیشه در جبهه حضور دارم. حاج احمد متوسلین و حاج همت هم محبت خاصی به من داشتند.

آن شب که داشتیم با خانواده‌اش به منطقه برمی‌گشتیم؛ حاج رضا به من می‌گفت دیگر ماندنی نیستیم. این جمله برای من خیلی مهم است. در آخرین شب شهادتش چند دقیقه از هم جدا بودیم. او با حسین بهشتی نماز صبح را خوانده بود. بهشتی بعدها برایم تعریف می‌کرد که من پشت دستواره برای نماز ایستادم؛ وقتی قنوت گرفت، متوجه شدم که رضا شهید شده است و این آخرین نماز اوست. همان هم شد. یک پله مانده بود که عملیات قلاویزان تمام شود. فردا شب یک حرکت دیگر می‌خواست که پیروز شویم. منطقه قلاویزان یک تپه به نام ایثار دارد. بچه‌های قاسم سلیمانی آنجا محاصره شدند. آنجا ۸۰-۷۰ شهید پیدا کردند. نقطه ایثار آخری حدی بود که باید به خط می‌زدیم تا قلاویزان تمام شود. فاصله ما با این نقطه ۱۰ دقیقه با ماشین و به اندازه یک شب عملیات بود. به آنجا که رسیدیم. هوا گرگ و میش بود. نماز صبح را خواندیم و نشستیم. دشمن شروع کرد به ریختن آتش پراکنده. معلوم نبود خطش کجاست. دستواره به همه ما گفت که روی زمین بنشینیم تا منطقه را کاملاً برایمان ترسیم کند. او خطی روی زمین کشید و گفت الان گردان اینجاست. تا این کلمه را گفت یکدفعه یک خمپاره اطرافمان زمین خورد. همه به قول بچه‌های جبهه سفید شدیم. رنگ روی صورتمان نمانده بود. اما الحمدلله هیچ کس مجروح نشد. دو مرتبه بلافاصله ۱۰ متر آن طرف‌تر نشستیم، این دفعه حاج رضا خواست دوباره شروع کند.



سر دار شهید سید محمد رضا دستواره قائم مقام لشکر ۷۷ محمد رسول الله (ص)



به هیچ چیز دست نزن. او هم گفت: باشه. دستواره که قامت نمازش را بست؛ من دیدم مهدی (پسرش) دولا شد تا مهر نماز را بردارد. در همان لحظه هم داشت به پدرش نگاه می‌کرد. رضا از این حرکت پسرش خنده‌اش گرفته بود.

شیخ حسین انصاریان علاقه زیادی به حاج همت و دستواره داشت. یک شب در خانه دستواره در اندیمشک با شیخ حسین انصاریان خوابیده بودیم. اول راهروی ستاد، اتاق اول برای محسن طاهری و همراهانش بود.

من و شیخ حسین با دستواره شام خوردیم و آنجا خوابیدیم. بعد از نماز صبح که می‌خواست آفتاب بزند و خانمش صبحانه حاضر کند. رخت‌ها روی بند شسته شده آویزان بود. شیخ حسین رخت‌ها را نگاه کرد و گفت این پیراهن کیست؟ گفتم: برای دستواره است. او پیراهن خودش را درآورد و آن را پوشید و گفت: پیراهنت را هدیه به من بده. شیخ حسین نور قرآن را از شهدا و جبهه گرفت. او به حاج همت علاقه داشت. حاج همت گردانها را تک تک به او می‌گفت زمان شهادت حاج همت حاج ولی به من گفت زنگ بزنی به شیخ حسین که بیاید او را دفن کند.

شب من از قمشه به او زنگ زدم و گفت من نماز خواندم، جلوی در می‌ایستم و منتظرت هستم. من از قمشه راه افتادم آمدم و نماز صبح را خانه شیخ حسین در خیابان ایران خواندم. او را سوار کردیم رفتیم ساعت ۱۱-۱۰ حاج همت را خاک کردیم. ■

صدمه شدیدی دیده بود. از آن جمع تنها من سالم مانده بودم. به همسر حاج رضا گفتم: شما آماده شوید که به تهران برویم. خانم دستواره آماده شد و با هم به تهران آمدیم. باز هم قضیه شهادت رضا را به او نگفتم. در راه از عملیات صحبت می‌کردیم.

به تهران که رسیدیم. منزل پدریشان در افسریه بود. با ماشین داخل کوچه پیچیدیم، دیدیم همه جا سیاه پوش است. همسر حاج رضا به من گفت: من که می‌گویم حاج رضا شهید شده؛ شما می‌گویید نه. دیدید دستواره شهید شده است. شما این موضوع را می‌دانستی اما به من چیزی نگفتی.

خب ما با هم مثل خواهر و برادر بودیم. رفت و آمد خانوادگی داشتیم. بعدها که مرا دید و پرسید شما که از ابتدا جریان را می‌دانستی چرا از ابتدا جریان را به من نگفتی. به او گفتم: اگر جریان شهادت حاج رضا را در اندیمشک به شما می‌گفتم تا تهران نصف جان می‌شدی. **شیرین ترین خاطره‌تان از آقای دستواره را برایمان تعریف کنید.**

به یاد ندارم که حاج رضا را پُکر دیده باشم. او راجع به لشکر درد دل می‌کرد اما بین خودمان و دو نفری حرف می‌زدیم. شاید با عبادیان و رمضان حرف‌هایی می‌زدیم اما ته کار همان دستواره و حاج همت بود. کمتر کسی حاج رضا را ناراحت می‌دید. او در درون خودش با خدا معامله داشت. من گریه دستواره را به یاد نمی‌آورم.

دستواره به من گفته بود که پسرش خیلی شیطنه دارد. یک روز که برای جمع کردن کمک‌های مردمی رفته بودیم. ناهار را خوردیم و جلسه‌ای برقرار شد. سپس نماز جماعت شد. دستواره پسرش را جلوی چشمش نشان داد و گفت

بسم الله را گفت خمپاره آمد وسط ما. وقتی خمپاره به زمین می‌خورد خاک سیاه می‌شد و می‌سوخت و دود سیاه می‌داد. یک دفعه صدای یک ناله را شنیدم که می‌گفت برادر شیبانی مرا ببر. صورت همه بچه‌ها غرق خاک بود. فقط چشم‌ها دیده می‌شد.

سعید یک طرف افتاده بود. دو تا از بچه‌های مخابرات و اطلاعات یک طرف بودند. دستواره بغل سعید افتاده بود. من یک مقدار روی دستواره حساس بودم. نگاه کردم و دیدم لب دستواره سریع به هم می‌خورد. با خودم گفتم دستواره رفت. گوشم را روی دهان او گذاشتم که بینم چیزی می‌شنوم یا نه اما نشنیدم.

یک جیب برای اصغر نوروزی (فرمانده لجستیک فعلی سپاه محمد رسول الله (ص)) آنجا بود. یک چرخش ترکش خورده بود و لاستیکش پنچر شده بود. من گفتم ماشین مال کیست؟ حسین بهشتی از بالای خاکریز پایین آمد. ماشین را روشن کردیم. ۳-۴ تایی سعید مهدی را گرفتند و روی صندلی جلو گذاشتند. یک زخمی هم سوار کردیم. ۲-۳ شهید و دستواره را عقب گذاشتیم.

آدم حرکت کنم یک چرخ دیگر ماشین ترکش خورد. دو لاستیک ماشین روی رینگ بود که داشتیم حرکت می‌کردیم. رودخانه گاوی را گذرانیدیم. سعید ناله و داد و بیداد می‌کرد. بقیه مجروحین و شهدا هم که عقب ماشین بودند. حدود ۴۰ دقیقه از قلاویزان به سمت جاده مهران - دهلران حرکت کردم. یک دفعه دیدم حاج کوثری دارد با ماشین از روبرو می‌آید. چراغ زدم و او ایستاد. به او از قبل اطلاع داده بودند که حاج رضا شهید شده. با بچه‌ها سعید را بلند کردیم و به تویوتای حاجی کوثری بردیم. دستواره و بقیه شهدا و مجروحین را عقب وانت خواباندیم. حاج کوثری برگشت رفت و من به خط برگشتم. وقتی هوا کاملاً روشن شد با حاج کوثری هماهنگ کردم که پیکر دستواره را به تهران برگردانم.

به خانه شهید دستواره در بیمارستان اندیمشک آمدم. ماجرای شهادتش را به همسرش نگفتم. تنها این را گفتم که حاج رضا را به بیمارستان منتقل کرده‌اند و شاید هم دست یا پایش قطع شده. همسرش گفت: شهید شده؟ گفتم: نه. دست یا پایش قطع شد. پای سعید مهدی

به خانه شهید دستواره در بیمارستان اندیمشک آمدم. ماجرای شهادتش را به همسرش نگفتم. تنها این را گفتم که حاج رضا را به بیمارستان منتقل کرده‌اند و شاید هم دست یا پایش قطع شده. همسرش گفت: شهید شده؟ گفتم: نه. دست یا پایش قطع شد. پای سعید مهدی صدمه شدیدی دیده بود. از آن جمع تنها من سالم مانده بودم.



در روزهای ابتدایی پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران، جوانانی که دل در گرو امام خمینی(ره) و انقلاب اسلامی داده بودند جذب این نهاد شدند. همان روزها بود که دشمنان فریب خورده داخلی اهرم فشاری از طرف استکبار جهانی بر سر انقلاب مردم ایران شدند همین جوانان بودند که مقابل این سرکشی را گرفتند و توانستند اقتدار را به ایران بازگردانند.

بازشناسی حضور شهید دستواره در جبهه‌های غرب کشور
در گفت و شنود شاهد یاران با محمد حسین قدیگی

رضایی تکلف و ساده بود



می‌خواستند استراحت کنند بقیه افراد نمی‌گذاشتند. اگر هم کسی به خواب می‌رفت، خوابش عمیق می‌شد چون خیلی خسته شده بود. وقتی یک نفر روی تختش خواب بود او را با تخت آهسته بلند می‌کردیم و به طرف دیگر اتاق می‌بردیم که روبرویش دیوار بود. شب وقتی آن فرد از خواب بیدار می‌شد فکر می‌کرد تخت خوابش در جای قبلی کنار راهرو قرار دارد به همین علت با چشم خواب آلود به طرف راهرو حرکت می‌کرد اما یک مرتبه با سر به دیوار می‌خورد.

یا مثلاً در دوره آموزشی به ما یکسری زیرپوش و گرمکن داده بودند. همه بچه‌های آسایشگاه نایلون این لباس‌ها را نگه داشتند. وقتی خاموشی زدند، آنها را باد کرده و ترکاندند. یکی دو نفر هم با صدای بلند فریاد زدند: به خیز! بدوید بیرون.

همه نیروهایی که در دیگر آسایشگاه‌ها بودند با عجله بیرون دویدند و به داخل محوطه حیاط رفتند. اما آسایشگاه ما عادی بود و کسی از آن خارج نشد. مسئولین فهمیدند که بچه‌های آسایشگاه ما شیطنت کرده‌اند. فردا صبح همه افراد آسایشگاه را به میدان صبحگاه بردند. تا آن زمان برای آموزش نیروها را یکی یا دو دور سرتاسر زمین صبحگاه می‌چرخاندند. اما گفتند اینها را تا می‌توانید بدوانید. ۴ الی ۵ بار دواندند. مسئول آموزش گفت اینها خسته شدند، دستور ایست داد. یک مرتبه یکی از بچه‌ها از انتهای صف گفت: آقا تمام شد؟ مسئول آموزش گفت: پس هنوز خسته نشده‌اید. دستور داد تا دو مرتبه دور زمین صبحگاه بدویم. بچه‌ها یک همچین شیطنت‌های داشتند. حالا در گروهان ما افرادی امثال رضا چراغی و سیدمحمد رضا دستواره هم حضور داشتند.

در بحث لانه جاسوسی مدام به ما تذکر داده می‌شد که این کار بسیار بزرگ است و باید تمامی حواسمان را برای مراقبت از افرادی که در لانه

دوره آموزشی کمی جور شده بودم. او بچه منطقه پیروزی بود و من بچه شهرری. به همین دلیل در پادگان ولیعصر(عج) با جواد بیشتر همراه بودم ولی خب گروهان‌مان با دستواره یکی بود. تا اینکه ماجرای لانه جاسوسی پیش آمد. ما حدود یکی دو ماه حفاظت دور لانه را هم بر عهده داشتیم. اینجا هم در حد سلام علیک آقا رضا را می‌شناختم. حتی در پادگان ولیعصر(عج) با دوستان دیگر مانند شهید رضا چراغی عکس گرفتیم اما آنچنان با هم رفیق نشده بودیم. آن روزها سازماندهی هنوز به صورت گردان و گروهان رزمی در نیامده بود. به همین دلیل در دوران آموزشی به ما می‌گفتند دوره سوم. اما وقتی به پادگان ولیعصر(عج) آمدیم گفتند شما گردان چهار هستید. الان اسم من و شهید دستواره و بقیه دوستان دیگر «جمعی گردان فتح» است که همان گردان چهار می‌شود.

وقتی ماجرای لانه پیش آمد حفاظت پیرامونی لانه با ما بود. اینجا هم ارتباط آن چنانی نداشتیم اما در یک آسایشگاه بودیم و سلام علیک داشتیم. اما با شهید چراغی تعامل بیشتری پیدا کردم چون او پاس بخش بود.

آن روزها از آقا رضا شیطنت خاصی هم می‌دیدید؟ همه ما شیطنت داشتیم. چون همه ما آن روزها دوران جوانی را می‌گذراندیم. مثلاً خود من با اینکه از آقا رضا بزرگ‌تر بودم و سربازی هم رفته بودم هنوز شیطنت‌های خودم را داشتم. لازم است اینجا به نکته‌ای اشاره کنم که بعضی از افراد فکر می‌کنند ما کار خاصی در آن دوران انجام دادیم اما من می‌گویم: نه. عقیده شخصی من این است که ما کاری نکردیم بلکه یک نیرویی ما را در این مسیر قرار داده بود و کارها را پیش می‌برد.

به هر حال همه ما در آسایشگاه شیطنت داشتیم. مثلاً یادم هست کسانی که شب‌ها نگرهانی می‌دادند تا دیروقت نمی‌خوابیدند؛ آن دو سه ساعتی هم که

زمان و مکان آشنایی شما با آقای دستواره از کجا و چگونه آغاز شد؟

سال ۵۸ من و آقای دستواره در سپاه تهران دوره آموزشی را با هم گذراندیم. در همین پادگان ولیعصر(عج) فعلی واقع در میدان سپاه تهران، مقر سپاه مستقر بود. منتهی هر کدام از دوستان از یک منطقه آمده بودند. همه نیروها را به پادگان آموزشی امام حسین(ع) (دانشگاه امام حسین فعلی) در مردادماه ۵۸ بردند.

آنجا آموزش دیدیم و به پادگان ولیعصر برگشتیم. در دوره آموزشی با هم در یک گردان نبودیم، اگر هم بودیم زیاد با هم آشنا نشده بودیم. چون دوره آموزشی ما تنها ۱۵ روز بود. خُب آن روزها مسائل کردستان مطرح بود و نیروها آموزش می‌دیدند و به منطقه فرستاده می‌شدند.

چون زمان زیادی از پیروزی انقلاب اسلامی نگذشته بود هنوز بعضی از آسایشگاه‌های پادگان ولیعصر(عج) سوخته و به هم ریخته بود. من یادم هست آن روزها با شهید جواد افراسیابی در

همه ما شیطنت داشتیم. چون همه ما آن روزها دوران جوانی را می‌گذراندیم. مثلاً خود من با اینکه از آقا رضا بزرگ‌تر بودم و سربازی هم رفته بودم هنوز شیطنت‌های خودم را داشتم. لازم است اینجا به نکته‌ای اشاره کنم که بعضی از افراد فکر می‌کنند ما کار خاصی در آن دوران انجام دادیم اما من می‌گویم: نه. عقیده شخصی من این است که ما کاری نکردیم بلکه یک نیرویی ما را در این مسیر قرار داده بود و کارها را پیش می‌برد.

حقوق ما ۱۴۰۰ تومان بود. زیر نامه هم امضا کرده و نوشته بود: سرپرست گروه اعزامی به روانسر، سید محمدرضا دستواره.

به هر حال ما در روانسر مستقر شدیم. در جمع ما حسن زمانی، شهید چراغی و دستواره حضور داشتند.

اینجا رابطه و دوستی‌تان با آقا رضا نزدیک بود؟

در آن ۱۰ روزی که کرمانشاه بودیم رابطه برقرار شد. البته در لانه‌جاسوسی هم فهمیده بودیم که همه‌مان به نوعی از نظر روحیات و اخلاق شباهت با هم داریم. در پادگان ولیعصر (عج) حفاظت شخصیت‌ها وجود داشت. اوایل انقلاب بود یادم هست پژو ۵۰۴ یکی از افرادی که فرار کرده بود را از خانه اش تا پادگان ولیعصر آوردم. به هر حال وقتی در روانسر مستقر شدیم، پاسگاه ژاندامری مثل الان نبود. روانسر شهر خیلی کوچکی بود. بچه‌های بومی کرمانشاه و یکسری بچه‌های سمنان در یک ساختمان مستقر بودند که ما هم به آنها ملحق شدیم. حدود ۱۰۰ نفر شدیم. آقای دستواره هم فرمانده بچه‌های اعزامی تهران بود. حسین بزرگ‌زاده فرمانده سپاه آنجا بود. دو ماهی در روانسر بودیم. آنجا در جریان رأی گیری ریاست جمهوری که بنی‌صدر رأی آورد با ماشین به روستاهای اطراف می‌رفتیم و رأی مردم را جمع آوری می‌کردیم. بچه‌های روانسر در عملیات پاکسازی شهر کامیاران شرکت کردند. شبی که قرار بود فردایش به کامیاران برویم شهید بروجرودی آمد و راجع به اوضاع سیاسی منطقه برایمان صحبت کرد. ایشان گفت از هیئت حسن‌نیت چیزی جز خیانت در نمی‌آید، شما کار خودتان را بکنید. این هیئت فقط مردم را بازی می‌دهد و وقت تلف می‌کند، فردا برای پاکسازی کامیاران بروید.

ما فردا صبح به سمت کامیاران حرکت کردیم. دو تانک ارتش هم همراه ما بود که تنها تا بخشی از

حضور نداشتند. آن موقع هیئت «حسن‌نیت» فعال بود. بخشی از نیروها هم در باشگاه افسران بودند.

شب‌ی که قرار بود فردایش به کامیاران برویم شهید بروجرودی آمد و راجع به اوضاع سیاسی منطقه برایمان صحبت کرد. ایشان گفت از هیئت حسن‌نیت چیزی جز خیانت در نمی‌آید، شما کار خودتان را بکنید. این هیئت فقط مردم را بازی می‌دهد و وقت تلف می‌کند، فردا برای پاکسازی کامیاران بروید.

آقای بروجرودی هم آن روزها سنندج بود؟

آقای بروجرودی را در کرمانشاه دیدم. به هر ترتیب در باند فرودگاه یک خمپاره زدند و هواپیما در حال نشستن بود اما تغییر مسیر ناگهانی داد. همه افراد هم چون آمادگی نداشتند دچار مشکل شدند.

از آنجا به کرمانشاه رفتیم. ۱۰ روز در خانه فرهنگیان کرمانشاه، کنار ورزشگاه در یک سوله مستقر شدیم. چند پنجره آن سوله شکسته بود و هوا هم بسیار سرد بود. بچه‌ها دو پتو روی پنجره نصب کردند و یک شوفاز خیلی ولرم هم آنجا داشت. قرار بود ما را با مینی‌بوس به سقز ببرند اما به دلیل بدی هوا این کار غیر ممکن بود. خلاصه ما را به دو گروه تقسیم کردند و به روانسر و جوانرود بردند. ما با شهید دستواره به روانسر رفتیم.

این را هم بگویم که شهید دستواره مسئول گروه اعزامی ما از تهران بود. چون یادم هست که آن روزها وضع مالی پدرم خوب نبود. به همین دلیل آقا رضا نامه‌ای برای کارگزینی تهران نوشته بود که در حقوق من تجدید نظری بشود. آن زمان

حضور دارند متمرکز کنیم. من زمانی خطر را حس کردم که یکی از جاسوس‌هایی که از عوامل داخلی بود را بازداشت کردند. او قرار بود در قضیه طبع همکاري کند. وی می‌گفت بر اساس نقشه قبلی قرار بود که به ضلع جنوبی ورزشگاه امجدیه (شیروزی فعلی) یک کامیون نیرو آورده و آماده باشند تا به لانه حمله کنند. خب ما اصلاً حساسیتی روی این موضوع نداشتیم.

یا مثلاً یادم هست یک خانه‌ای پشت لانه جاسوسی وجود داشت که محل استقرار و آسایشگاه ما آنجا بود. یکی از بچه‌های سپاه که قد بلند و چشم‌های سبزی داشت و از گروهان ما بود، الان نامش را به یاد ندارم. وقتی داخل لانه سر و صدا شده بود. این پاسدار پریده بود دیوار را گرفته و داخل لانه را نگاه کرده بود. ظاهراً دو تا از خواهرهای دانشجوی که در حال نگرانی از داخل لانه بودند یکی از گروهان‌ها را برای دستشویی رفتن به حیاط آورده بودند اما آن شخص فرار کرده بود. فکر می‌کنم داخل لانه هم یک دیوار دیگر بود چون بعداً خود ما هم از بالای آن دیوار نگاه کردیم. وقتی گروهان از دیوار می‌پرد، همزمان با پریدن او این بنده خدا صدای جیغ را می‌شنود و نگاه می‌کند متوجه می‌شود یکی از دیوار پریده است. گروهان آمریکایی داخل سطل زباله پنهان شده بود. مسئولین ما را به خط کردند و پست‌های دیگر را هم آماده کردند تا کسی نتواند از محوطه خارج شود.

سپاه منطقه ۶ نزدیک لانه جاسوسی در خیابان خردمند بود. از آنجا هم برای کمک آمدند. از کمیته هم نیرو برای کمک رسانی ارسال شد و چند حلقه دور دیوار لانه جاسوسی شکل گرفت. به هر ترتیب آن گروهان نتوانست از آنجا بیرون بیاید.

آقای دستواره هم در جریان حفاظت از لانه جاسوسی حضور داشت؟

بله. یکی از خصوصیات خوب آقا رضا این بود که زود می‌توانست مدیریت یک جمع را در اختیار بگیرد و زود آنها را ساماندهی کند.

چه زمانی به کردستان رفتید؟

مأموریت ما که حفاظت از لانه جاسوسی بود با کمتر شدن حساسیت نسبت به موضوع نیز تمام شد. به همین دلیل حدود دی ماه ۵۸ به کردستان رفتیم. حالا دیگر ما رسماً گردان چهارمی بودیم. حدود ۹۰ نفر که (شهید) محمد باانصاف فرمانده گردان شده بود.

وقتی به کردستان اعزام شدیم، قرار بود ابتدا به سقز برویم و با نیروهای سپاه سقز جابجا شویم. هوا خیلی سرد بود. با یک هواپیمای ۷۱۳۰ ما را به سنندج بردند. همانجا از ما استقبال جانانه‌ای شد. خُب آن روزها سنندج تا حدودی در اختیار ضدانقلاب بود. با ورود ما به آنجا یک خمپاره داخل فرودگاه زدند. تنها بخشی از نیروهای سپاه فقط داخل فرودگاه بودند و در داخل شهر





در پایه عملیات خاصی بود که آقای دستواره در آن نقش فعال داشته باشد؟

آزادسازی باینگان کار شاخص ما در پایه بود. شهید رضا قربانی مطلق فرمانده سپاه پایه بود. او روحیات شوخ طبعی داشت. ضدانقلاب از سمت باینگان به شهر پایه گلوله خمپاره می‌زد. رضا مطلق در اثر اصابت همان خمپاره شهید شد. ما برای پاکسازی از روستای نوریاب رد شده بودیم. به سمت نوسود که می‌روید، ضدانقلاب در آنجا فعالیت می‌کرد. قرار بود فعالیتی باشد که نمی‌دانم ایذایی باشد یا آنها را بترسانیم... اینها را نمی‌دانم. این یک حرکت شاخص ما بود. باینگان هم حرکت دیگرمان. از سمت پایه از همان ارتفاعات بلند در باینگان سرازیر شدیم. اینجا حاج احمد فرمانده سپاه پایه بود؟ فرمانده سپاه شهید ناصر کاظمی و فرمانده عملیات حاج احمد بود.

آقا رضا مسئولیتی نداشت؟

خیر. نیروی رزمی بود.

در پایه از آقا رضا خاطره خاصی دارید؟

ما روی تپه‌های اطراف خمپاره داشتیم. حاج احمد به نیروها گفته بود که به محض اینکه ضد انقلاب خمپاره به طرف ما شلیک کردند ما هم باید به آنها پاسخ بدهیم. یک نفر از بچه‌های اعزامی همیشه روی آن تپه مستقر بود و به همراه خودش بی‌سیم چی هم داشت.

از طرف دیگر شهید دستواره یک عادت داشت. او دو روز می‌توانست که نخوابد اما وقتی که می‌خوابید دیگر کسی نمی‌توانست او را بیدار کند. مثلاً زمانی که در روانسر بودیم، آنجا هوا خیلی سرد بود. پشت بام مکانی که مستقر بودیم نگرهانی می‌دادیم. سنگری درست کرده بودیم. بچه‌ها یک چراغ والر کوچک می‌گذاشتند و یک پتو روی پای‌شان می‌انداختند و نگرهانی می‌دادند. شب‌ها که نگرهانی می‌دادیم چون سرمای هوا زیاد بود مدت

جلسات پایه را سایه‌وار به یاد دارم. اما در مریوان حاج احمد در اتاق ما حضور داشت. آنجا اتاق فرماندهی نداشتیم. به همین دلیل هنگام غذا و خواب با هم بودیم. البته دفتر کار هم بود و گاهی ما در آن دفتر می‌نشستیم. حتی یادم هست یک جلسه با فرماندهان ارتش بود که ما هم گوشه‌ای اتاق نشسته بودیم. آقای جواد اکبری، شهید بروجردی، حاج احمد و یکی از فرماندهان ارتش که فکر کنم نامش جمالی بودند در جلسه حضور داشتند.

نکته دیگر این است که حاج احمد در بحث‌های عقیدتی شگرد خاصی داشت. حاجی خودش را جای ضدانقلاب می‌گذاشت و با بچه‌ها بحث می‌کرد. جر و بحث‌ها گاهی بالا می‌گرفت. از طرفی هم اطلاعات رضا خوب بود. او حافظه خیلی خوبی داشت. گاهی مطلبی از مطبوعات و

حاج احمد در بحث‌های عقیدتی شگرد خاصی داشت. حاجی خودش را جای ضدانقلاب می‌گذاشت و با بچه‌ها بحث می‌کرد. جر و بحث‌ها گاهی بالا می‌گرفت. از طرفی هم اطلاعات رضا خوب بود. او حافظه خیلی خوبی داشت. گاهی مطلبی از مطبوعات و یارادی می‌گرفت و آن را ذهنش نگه می‌داشت.

یا رادیو می‌گرفت و آن را ذهنش نگه می‌داشت. حسن زمانی اطلاعات و دید سیاسی بالایی داشت با اینکه تحصیلاتش پایین بود شاید در حد اول دبیرستان اما اخبار را به دقت گوش می‌داد، خطبه‌های نماز جمعه را به دقت گوش می‌داد. مثلاً آن موقع که ما برای رای آوردن بنی‌صدر تلاش می‌کردیم او مخالف بنی‌صدر بود.

مسیر همراه ما بودند و بعد از آن جلوتر نیامدند. ارتش سیستم خاص خودش را داشت. اما بچه‌های ما حرکت کردند و با ماشین تا نزدیک شهر رفتیم. همه نیروها از تهران بودند؟

بچه‌های تهران به همراه بومی‌ها. در ابتدای شهر یک پل بود. دو گروه شدیم، قرار بود یک گروه مستقیم به داخل شهر بروند. شهید بانصاف قبل از رسیدن ما روی همان پل شهید شد. گروه دوم هم که ما بودیم قرار شد از سمت راست بالای تپه برویم و از آنجا داخل شهر سرازیر شویم. آنجا یک پاسگاه ژاندارمری داشت. زمستان بود. از داخل آب رد شدیم. خاطرم نیست ولی فکر کنم بچه‌ها مستقر شده بودند و ضدانقلاب را زده بودند. چون اگر اشتباه نکنم شکلات‌های جیره جنگی را از روی پتو برداشتم. آنجا پتوی سیاه بود و یک مقدار پوکه آنجا ریخته بود.

از تپه بالا رفتیم، یک خمپاره ۸۱ هم در اختیار داشتیم. در پاسگاه ژاندارمری، نیروها هیچ حرکتی نمی‌کردند. شهید دستواره متوجه شد ضدانقلاب قصد دارد که به پاسگاه نزدیک بشود. یک گلوله خمپاره ۸۱ به یک جای خیلی عالی زد و آنها زخمی شدند و فرار کردند.

بعد از کامیاران، اطراف روانسر را پاکسازی کردیم. از روانسر به سمت جوانرود یک جا سمت راست راه جدا می‌شد و سمت پایه می‌رفت. جاده‌های کردستان ساعت ۴ و ۵ بعد از ظهر بسته می‌شد تا فردا صبح. آن روز تا سه راهی رفتیم.

سمت جوانرود که می‌رفتیم نیروها معمولاً به صورت ستون و جمعی بودند. به ندرت افرادی می‌رفتند چند روز به نوروز سال ۵۹ مانده بود. به هر تقدیر به پایه رفتیم اما یادم نیست چگونه رفتیم.

در کرمانشاه که مستقر بودیم گاهی حاج احمد متوسلین برای بردن تجهیزات به آنجا می‌آمد. در روانسر هم مستقر شدیم برای بردن آب برای نیروهای به آنجا می‌آمد.

پس با حاج احمد آشنا بودید؟

او را دیده بودیم اما آنچنان آشنایی نداشتیم. به ما گفته بودند که او فرمانده عملیات سپاه پایه است. من زیاد رویش زوم نکردم اما برعکس من حافظه شهید دستواره خیلی خوب بود و تمام آدم‌ها را با اسم به یاد داشت.

مأموریت ما که در روانسر تمام شد قرار بود به تهران برگردیم. اما حدود ۱۶-۱۵ نفر بودیم که از گردان ۴ جدا شدیم و سمت پایه رفتیم. رضا دستواره، رضا چراغی، حبیب طالبی و... هم بودند. ما گفتیم نمی‌خواهیم به تهران برویم. اینجا بود که با سپاه پایه ارتباط برقرار شد و آنها هم موافقت کردند تا ما به آنها بپیوندیم. شاید ابتدا به کرمانشاه آمدیم و دوباره به پایه رفتیم.

اینجا هم آقای دستواره فرمانده گروه بود؟

بله. هرکاری داشتیم به او می‌گفتیم.

در مورد ارتباط شهید دستواره و حاج احمد متوسلین در پایه برایمان توضیح دهید؟

اگر ببینم دفعه بعد دست جلوی کسی دراز کردی با من طرف هستی. وای به حالت اگر این پول را خرج خرید مواد مخدر بکنی. این بنده خدا پول را گرفت و رفت.

فردای همان روز حسن زمانی دوباره او را دید که در حال گدایی است. حسن هم جلو رفته بود و یقه او را گرفت به سپاه آورد. در آنجا یک سلول داشتیم که دیوارش سنگ‌های قلمبه داشت. حسن زمانی او را داخل سلول انداخت. زمان خماری این معتاد هم رسید بود و داشت از درد فریاد می‌زد. ما هم همگی ترسیده بودیم که اتفاق بدی برای این شخص بوجود نیاید. به حسن می‌گفتم که او را ولش کند برود؛ اگر اینجا بمیره برایمان بد می‌شود. حسن گفت: چه فرقی دارد؛ این که می‌خواهد کنار خیابان بمیرد، بگذار اینجا بمیرد. او باید اعتیادش را ترک کند. سه روز او را نگه داشت. آن فرد معتاد بعضی مواقع هم از درد با سر به سنگ‌های دیوار می‌زد. بعد از سه روز حالش کم‌کم خوب شد. خود حسن او را به دستشویی می‌برد و می‌آورد. کم‌کم او اعتیادش را ترک کرد. خانواده‌اش از سندنجان آمدند. او همسر و یک فرزند داشت. آنها خیلی خوشحال شدند که آن فرد اعتیادش را ترک کرده است. بعد برای اینکه آن شخص بیکار نباشد او را در توزیع خواربار شرکت دادند. البته این فرد بعدها هم شهید شد.

خب رضا کمی گردی بلد بود. دایی او ارتشی بود و در پادگان ابوذر سرپل ذهاب خدمت می‌کرد. پسر دایی رضا هم در طول جنگ شهید شد. رضا به آنها سر می‌زد و همین رفت و آمدها باعث شده بود که کمی گردی یاد بگیرد. در این مدتی که خانواده این فرد آنجا آمده بودند رضا توانسته بود با پسر آن فرد رابطه عاطفی خوبی برقرار کند. پسر آن معتاد با لهجه زیبای کردی رضا را «عمو دستواره» صدا می‌کرد.

رضا در توزیع خواربار شخصا کمک می‌کرد. خب

پیرامون شجاعت و جسارت شهید دستواره برایمان بگویید.

او روحیات خاصی داشت. بازیگوش و جسور بود. در میوان برای تأمین سوخت به رضا مأموریتی داده بودند. پادگان ما در خارج شهر مستقر بود. حاج احمد او را به همراه یکی دیگر از بچه‌ها برای تأمین سوخت به شهر فرستاد. فکر کنم که رضا سلطانی بود. ظاهراً به استانداری رفته بود و با آنها جر و بحث کرده بود و دعواش شده بود. به هر زوری بود توانسته بود که سوخت را بیاورد. در مورد نحوه ورود نیروهای سپاه پاسداران به میوان برایمان تعریف کنید؟

در اینجا هم رضا دستواره به عنوان نیروی رزمی بود. ابتدا به سندنجان رفتیم و با هلی‌کوپتر به میوان اعزام شدیم. چون ضد انقلاب از روی ارتفاعات مشرف به پادگان میوان بود، هلی‌کوپتر که به یک متری زمین رسید همه نیروها پایین پریدند. در میوان غیر از مسئولیت رزمی که نیروها داشتند به آنها یک مسئولیت شهری هم سپرده می‌شد. در این زمینه برایمان صحبت کنید.

این نکته درست است. البته من فقط عملیاتی بودم اما در بعضی مواقع به کمک بچه‌ها می‌رفتم. مثلاً در آبرسانی به مردم که رانندگی ماشین تانکر آب را انجام می‌دادم. در توزیع خواربار بین مردم میوان هم کمک می‌کردم. آن روزها سپاه خواربار مردم را تأمین می‌کرد. من به رضا دستواره و رضا چراغی کمک می‌کردم. البته بعدها آقا رضا دستواره به این کار شکل خیلی بهتری داد. بچه‌هایی که در میوان بودند خیلی دلسوزانه به مردم کمک می‌کردند و از نظر روحی به مردم بومی نزدیک شده بودند. یادم هست با بچه‌ها داشتیم در شهر قدم می‌زدیم که یکی از اهالی شهر کنار خیابان ایستاده بود و داشت گدایی می‌کرد. جلوی ما را گرفت و درخواست پول کرد. از چهره‌اش مشخص بود که اعتیاد دارد. حسن زمانی به او ۵۰ ریال داد و گفت:

زمان نگهبانی کوتاه بود. یعنی دائم پاس بخش یک نفر را می‌برد و می‌آورد. آقا رضا خودش هم نگهبانی می‌داد. وقتی نوبتش می‌شد بچه‌ها آنقدر او را صدا می‌زدند که بیدارش کنند، همه آسایشگاه بیدار می‌شدند اما رضا بیدار نمی‌شد!

رضا چراغی بنده خدا اکثر مواقع می‌گفت: بابا! اون رو بیدارش نکن! من جاش نگهبانی می‌دهم. یا آنقدر بیدار کردنش طول می‌کشید که زمان نگهبانی‌اش تمام می‌شد و نفر بعدی آقا رضا سر پُشتش می‌رفت.

در پاوه هم همین اتفاق افتاده بود. حاج رضا تا دیر وقت بیدار مانده بود و لحظه‌ای خوابش می‌برد. در همین حین صدای گلوله خمپاره آمد. خب طبق روال باید جواب خمپاره ضد انقلاب توسط رضا در بالای تپه داده می‌شد. اما هیچ خبری نشد. حاج احمد به رضا بی‌سیم زده بود اما او جواب نداده بود. اسم رمز بین این دو نفر «حسن» بود.

من فقط عملیاتی بودم اما در بعضی مواقع به کمک بچه‌ها می‌رفتم. مثلاً در آبرسانی به مردم که رانندگی ماشین تانکر آب را انجام می‌دادم. در توزیع خواربار بین مردم میوان هم کمک می‌کردم. آن روزها سپاه خواربار مردم را تأمین می‌کرد.

حاج احمد گفت: حسن، حسن، حسن. رضا جواب نداد. دوباره حاج احمد با صدای بلندتر گفت: حسن، حسن، حسن. مجدداً خبری از رضا نشد. حاج احمد خیلی عصبانی شده بود. از ناراحتی دندانهایش را روی هم می‌سایید و فریاد می‌زد: حسن، حسن، حسن. آنقدر حاجی پشت بی‌سیم با صدای بلند حسن، حسن، حسن گفت که همه بچه‌ها از خواب بیدار شدند اما از رضا خبری نشد. حاج احمد خیلی ناراحت شده بود که چرا جواب ضدانقلاب داده نشده است. فردا صبح که نوبت نگهبانی دستواره تمام شد و به مقر بچه‌های سپاه بازگشت. ابتدا پیش ما آمد و از ماجرای دیشب از او سوال کردیم که چرا جواب بی‌سیم حاج احمد را نداده است.

گفت: دیشب یک لحظه خوابم برده بود. آخرین مرتبه که حاج احمد پشت بی‌سیم فریاد می‌زد از خواب پریدم. گوشه بی‌سیم را برداشتم و گفتم: حسن به گوشم. حاج احمد گفت: به گوشم و زهرمار. تا این کلمه را گفتم فهمیدم خیلی از دستم عصبانی شده. من هم پشت سر هم شروع کردم به الو الو گفتن. وانمود کردم که بی‌سیم خراب است و صدا یک طرفه است.

بعد به ما گفت: مواظب باشید خراب نکنید! نفر بعدی که جای من می‌رود موضوع را لو ندهد. وقتی کار را با ما هماهنگ کرد پیش حاجی رفت و گفت که بی‌سیم خراب بوده است. حاج احمد هم با اینکه خیلی از دست او عصبانی بود اما پذیرفت.



شهید سید محمدرضا دستواره، در کنار وی شهید رضا چراغی و محمدحسین قدیمیگی نیز دیده می‌شوند



روی ارتفاعات که به دشمن هم مسلط باشیم. روی ارتفاعات اولین محل استقرار ما شد و شروع جنگ را از آنجا دیدیم. دقیقاً روزی که هواپیماهای دشمن آمد و تهران را بمباران کرد، من در ارتفاعات بودم.

یک درجه دار ارتشی مسئول آنجا بود. حاج احمد مرا مأمور به آنها کرده بود. چون ما یک قبضه خمپاره ۱۲۰ داشتیم. سلاح سنگین آنها یک خمپاره ۸۱ و یک تفنگ ۵۷ بود. روی چهار تپه استقرار پیدا کردند. من و حسن زمانی آنجا مستقر شدیم.

اولین تپه کنار جاده بود. هم به خاطر مهمات سنگین و هم اینکه ما خمپاره را بالای ارتفاع بردیم به خاطر آلودگی منطقه. این پیش دستی‌ای بود که حاج احمد کرد. وقتی جنگ شروع شد هواپیماهای دشمن که آن موقع فقط هواپیماهای روسی بود را شناسایی کردم. از قبل به ما آموزش داده بودند و شکل‌های مختلف زیر و رو هواپیما را به ما نشان داده بودند. وقتی هواپیما رد شد من رنگش را نگاه کردم و به بچه‌های ارتش گفتم اینها ایرانی نیستند. آن درجه دار گفت این یک هواپیمای آموزشی است. وگرنه همانجا به راحتی می‌توانستیم تیرباری به آن بزنیم. وقتی هم که تهران بمباران کرد و برگشت مجدداً از بالای سر ما عبور کرد. بعد که اخبار گفت ما متوجه شدیم آن هواپیمای دشمن بوده است. من حدود یک ماه آنجا مستقر بودم. اول من و هاشم فراهانی بودیم و بعد حسن زمانی آمد. یک مدت با هم بودیم، سپس شهید ناهیدی آمد. ما ۱۵ کیلومتر با مریوان فاصله داشتیم. بعضی از روزها برای حمام رفتن به مریوان می‌رفتیم و با ماشین غذا برمی‌گشتیم. یک روز من به مریوان رفتم و در ستاد بودم که به من گفتند آقای ناهیدی نزد شما می‌آید، او را به کار توجیه کنید و اگر نیاز هست آموزش به او بدهید، وقتی توجیه شد شما به مریوان برگردید.

آقای ناهیدی هم فوق العاده باهوش بود. او دیپلم ریاضی داشت. یا مثلاً شهید کابلی لیسانس ریاضی داشت و اینها همیشه بحث علمی می‌کردند. روی خمپاره درجه بندی‌ها با مشکی نوشته شده و عدد ۴۵ درجه را با قرمز نوشته شده بود. تا

من به مریوان برگشتم و یک مدت در آنجا بودم. بی‌سیم چی ما آقای حسین اسلامی بود که بعدها هم شهید شد. او هر لحظه پای بیسیم به گوش بود. وضعیت سیستم‌های مخابراتی هم خیلی خراب بود. تنها شب‌ها تماس برقرار می‌شد. این بنده خدا هم چون صدای بیسیم ضعیف بود مجبور بود با فریاد حرف‌هایش را منتقل کند. بعضی اوقات آنقدر فریاد می‌زد که همه بچه‌ها از خواب بیدار می‌شدند.

سفید است. رضا همین طور که داشت شناسنامه آن فرد را به او می‌داد به او گفت: بیا بگیر؛ مخالف هم که هستی؟! این بنده خدا گویا معنی کلمه مخالف را نمی‌فهمید. با همان لحن کردی گفت: آره والله. نفر پشت سرش سریع به او گفت که دارد از تو می‌پرسد که آیا تو مخالف جمهوری اسلامی هستی؟ همان طور که او داشت می‌گفت آره والله؛ یک مرتبه با ترس گفت: نه والله! از آن روز آره والله و نه والله بین بچه‌ها سوژه شد. هر وقت می‌خواستیم بگوییم آره، می‌گفتیم آره والله! و هر وقت می‌خواستیم بگوییم نه، می‌گفتیم نه والله!

در مریوان اتفاقی می‌افتد که شما، حسن زمانی، رضا دستواره و سیف اله منتظری از مریوان می‌روید. جریان این کار چه بود؟

ارتفاعاتی در انتهای شهر مریوان به سمت پنجوین بود که نامش کانی‌میران بود. ابتدا که در مریوان مستقر شدیم تپه‌ای به نام فیله قوس را از لوث ضد انقلاب پاک کردیم. کار خیلی سختی بود چون هوا خیلی گرم بود. امکانات هم آنقدر کم بود که با قمقمه‌های انفرادی از پایین آب برمی‌داشتیم و بالا می‌رفتیم تا می‌رسیدیم بالای تپه، به خاطر گرمی هوا تمامی آب قمقمه را خورده بودیم. آن تپه شیب تندی هم داشت. جاده هم نرده بودند و باید پیاده می‌رفتیم بالا. حاج احمد آنجا سریع عمل کرد و رفتیم آن طرف دریاچه مریوان. عراق منطقه سرپل ذهاب را تهدید کرده بود. ما هم در مریوان آماده شدیم. یک سروان ارتشی به نام نادر صفایی که با نیروهای سپاه خیلی اخت شده بود به حاج احمد طرحی داده بود که ارتش آن طرف دریاچه مریوان را مین گذاری می‌کند و مانع پیشروی بعضی‌ها می‌شود. نیروهای سپاه هم از فیله قوس پیاده به سمت دشت بیایند تا با سنگر بندی جلوی دشمن را بگیریم. بعد گفتند چرا دشت؟ برویم

آن موقع سیستمی نداشتیم که ثبت کنیم به چه کسانی خواربار دادیم یا ندادیم؛ بعداً یواش یواش دفتر گذاشتند. دستواره برایمان تعریف می‌کرد که روزی یک نفر برای گرفتن جیره دو بار در صف ایستاد. رضا می‌گفت: با خودم گفتم شاید زن و بچه دار است و احتیاج دارد. این فرد هم هر وقت در صف می‌ایستاد با لهجه کردی می‌گفت: روغن مان نیه، برنج مان نیه و... . مرتبه سوم که این فرد برای گرفتن جیره در صف دیده می‌شود رضا به او شک می‌کند که نکند او دارد خواروبار احتکار می‌کند. می‌رود جلوی آن فرد و قبل از اینکه آن آقا چیزی بگوید به او می‌گوید: نون مان نیه؟ برنج مان نیه؟ روغن مان نیه؟ شرف مان نیه؟ وجدان مان نیه؟ انصاف مان نیه؟ غیرت مان نیه؟ پس چه می‌خواهی؟

آن قسمت‌هایی که رضا می‌گفته نون مان نیه، برنج مان نیه. آن طرف هم هر بار می‌گفته: آره والله. آره والله.

رضا هم وقتی گفته بود شرف مان نیه؟ سر طرف داد زده بود که برو ببینم مگر تو دو بار جیره نگرفتی؟ او هم فرار کرده بود.

وقتی در مریوان مستقر شدیم و پاکسازی کردیم سمت دریاچه رفتیم. دریاچه آخرین نقطه استقرارمان بود وقتی جنگ ایران و عراق شروع شد. حاج احمد ما را به یکسری از ارتفاعات برد. در این ارتفاعات که به لب مرز می‌رسید بخشی از عملیات قوچ سلطان هم در آن انجام شد. شب بالای تپه می‌رفتیم و صبح‌ها پایین می‌آمدیم. اوضاع را کنترل می‌کردیم و کارت شناسایی افراد را بررسی می‌کردیم. آن زمان هم اکثر افراد دو کارت شناسایی داشتند؛ ایرانی و عراقی. از آن طرف مرز می‌آمدند و در مریوان خرید می‌کردند و برمی‌گشتند. یکبار به اندازه ۳-۲ وانت آدم آمده بودند. اتفاقاً یک روز دستواره شناسنامه یکی از آنها را نگاه کرد، دید مهر انتخابات ندارد و سفید

گفته بود اینجا جایی که شما می‌گویید کجاست؟ ما می‌خواهیم در آنجا یک ماه بمانیم.

به هر صورت یک توپ ۱۰۶ تحویل ما دادند و به سرپل ذهاب رفتیم. یک سه راهی بود که از آنجا سرپل را می‌دیدیم. طرف دیگرش به سمت قصر شیرین می‌رفت. شهرکی به اسم قره بلاغ که بعدها نامش به شهرک المهدی تغییر دادند آنجا بود.

یک ساختمان از منازل سازمانی بود که ما را در آنجا مستقر کردند. پاسگاه هم نبش سه راهی بود. همراه ما یک نفر هم به عنوان راهنما آمد. تعدادی از بچه‌های هواپرد ارتش هم در منطقه مستقر بودند. آنجا تحت امر بچه‌های همدان بودیم. در یکی از ساختمان‌ها مستقر شدیم. چون تجربه کردستان را داشتیم و یا شاید هم خطر را درک نمی‌کردیم وقتی می‌خواستیم ترددی در شهرک داشته باشیم از چیزی نمی‌ترسیدیم اما آن برادری که راهنمای ما بود، با حالتی نیم خیز این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد و حتی بعضی از مواقع به حالت سینه خیز از ساختمانی به ساختمان دیگر می‌رفت. اما ما راست راست در کوچه‌ها به دنبال او راه می‌رفتیم.

وقتی ما به آنجا رسیدیم یکسری گرمکن ورزشی زرد رنگ به ما دادند که سایزبندی نداشت. آن روز یا فردایش داشتیم با همان لباس ورزشی زرد رنگ در محوطه فوتبال بازی می‌کردیم که دشمن متوجه ما شد و وقتی وارد محوطه شدیم، توپ‌هایی شلیک کرد که زمانی بود و در هوا منفجر می‌شد. این دوستان دیدند اگر ما در کنار آنها بمانیم جانشان به خطر خواهد افتاد لذا ما ۶ نفر در یک ساختمان دیگر که در لب جاده قرار داشت، مستقر شدیم. آن ساختمان پارکینگ هم داشت. به راحتی توپ ۱۰۶ را در پارکینگ گذاشتیم. فقط شب‌ها حق داشتیم از آنها جیره بگیریم. حدود یک ماه و خرده‌ای

چون رضا هم بهتر از ما حرف می‌زد و هم اینکه جسارتش بیشتر بود. حاجی اول به شدت مخالفت می‌کرد. ما همه در یک اتاق بودیم. بچه‌های دیگر در این بحث‌ها نبودند. سیف اله منتظری هم مُصر به رفتن بود. نهایتاً حاج

در مریوان رضا یکی دو بار به حاج احمد گفته بود که چرا اینجا عملیاتی انجام نمی‌دهیم؟ حاجی هم می‌گفت شما مقداری صبر کنید. حاجی نمی‌خواست این حس بین بقیه بچه‌ها منتشر شود. فکر می‌کنم شهید دستواره به حاج احمد گفت که ما می‌خواهیم از مریوان برویم. چون رضا هم بهتر از ما حرف می‌زد و هم اینکه جسارتش بیشتر بود.

احمد راضی شد که ما از مریوان برویم. قرار شد یک مینی‌بوس از مریوان به سنندج بیاید و ما را ببرد. خود حاج احمد برای خدا حافظی با ما به پای ماشین آمد. آخرین عکس‌مان را هم آنجا با حاجی گرفتیم. برادر احمد موقع خدا حافظی گریه‌اش گرفت و تک‌تک ما را در آغوش گرفت و بوسید. حاج احمد با ناراحتی به ما گفت: در حق من بی‌انصافی کردید.

به هر حال ما از مریوان رفتیم. ابتدا به سنندج و سپاه کرمانشاه آمدیم. در آنجا به ما گفتند تا به پادگان ابوزر برویم. ما به همراه حبیب شهبازی شش نفر می‌شدیم. سید محمد رضا دستواره، رضا چراغی، حسن زمانی، سیف‌الله منتظری و خودم. نمی‌دانم چرا چراغی جلوتر از ما رفته بود. در پادگان ابوزر به ما می‌گفتند که شما یک هفته بیشتر دوام نمی‌آورید. شهید چراغی هم

گفتیم این زاویه ۴۵ درجه است خیلی سریع گفت زاویه ۴۵ درجه بیشترین بُرد را دارد. با اینکه اولین بار بود که با خمپاره سر و کار داشت. با اطلاعات علمی‌اش این را می‌گفت نه تجربی. من به مریوان برگشتم و یک مدت در آنجا بودم. بی‌سیم چی ما آقای حسین اسلامی بود که بعدها هم شهید شد. او هر لحظه پای بیسیم به گوش بود. وضعیت سیستم‌های مخابراتی هم خیلی خراب بود. تنها شب‌ها تماس برقرار می‌شد. این بنده خدا هم چون صدای بیسیم ضعیف بود مجبور بود با فریاد حرف‌هایش را منتقل کند. بعضی اوقات آنقدر فریاد می‌زد که همه بچه‌ها از خواب بیدار می‌شدند. یک مرتبه که شهید چراغی به شوخی گفت: اگر بی‌سیم را هم خاموش کنیم، تهران همین جوری صدای اسلامی را می‌شنود. با رد و بدل شدن اعداد و کدها متوجه شدیم که قصر شیرین و سرپل ذهاب سقوط کرده است.

مدتی بود که کار ما در مریوان تقریباً راکد شده بود. عراق هم که در کمک کردن به این کار دخیل شده بود. چون ضدانقلاب فعالیت‌هایش را کم کرده بود و امیدش به ارتش عراق بود. فعالیت‌هایشان کمی تعدیل شده بود. به همین دلیل ما هم کاری آنچنانی نداشتیم و در همان خط دفاعی بیکار باقی مانده بودیم. گاهی هم این طرف و آن طرف پاکسازی بود. حاج احمد گروه‌های محدودی ۱۰ الی ۱۲ نفره درست کرده بود که به صورت گشت هر شب یک طرفی می‌رفتند تا حضورشان در منطقه احساس شود. چون گاهی ضد انقلاب شب به روستا می‌رفتند و صبح در تله این گروه می‌افتادیم. این گروه کارش به گونه‌ای بود که تصور می‌شد این گروه همه جا هست. نیروهای عملیاتی دیگر بیکار شده بودند. به همین دلیل ما حرص می‌خوردیم که فلان جا شلوغ شده و ما بیکار اینجا نشستیم. همگی مان از این حالت خسته شده بودیم. آن روزها من با رضا چراغی چفت شده بودم و حسن زمانی با دستواره. اما باز هم چهار نفرمان خیلی از نظر روحی و اخلاقی نزدیک شده بودیم. با هم مرخصی می‌گرفتیم و به تهران می‌آمدیم. وقتی به پاسگاه نعمت‌آباد می‌رسیدیم از اتوبوس پیاده می‌شدیم. خانه شهید چراغی نزدیک آنجا بود. آنها خودرو داشتند. رضا هم ماشین را برمی‌داشت و ما را می‌رساند. خانه حسن زمانی در ۱۸ متری تختی بود، منزل رضا هم که اول روبروی باشگاه کارگران بود و خانه بزرگ قدیمی بود. چند خانواده در آن زندگی می‌کردند. از آنجا آمدند و خانه علی‌آباد را خریدند. من هم آخرین نفر بودم که در شهری پیاده می‌شدم.

در مریوان رضا یکی دو بار به حاج احمد گفته بود که چرا اینجا عملیاتی انجام نمی‌دهیم؟ حاجی هم می‌گفت شما مقداری صبر کنید. حاجی نمی‌خواست این حس بین بقیه بچه‌ها منتشر شود. فکر می‌کنم شهید دستواره به حاج احمد گفت که ما می‌خواهیم از مریوان برویم.



شهید سید محمد رضا دستواره در کنار همزمانش در گروه شهید اندرزگو. در تصویر شهید رضا چراغی، محمدحسین قدیگی و حسین کریم نیز دیده می‌شوند

را جمع آوری کرده بود. او خیلی جسور بود. به ما گفتند ارتش عراق در دشت گیلانغرب مستقر است. در مسیر گیلانغرب به قصرشیرین دشتی بود که یک طرفش ارتفاعات پادگان ابوذر بود و طرف دیگرش هم ارتفاعات بان سیران. در این دشت ارتش عراق و توپخانه‌اش مستقر بود. با کمک این توپخانه؛ دشمن گیلانغرب و پادگان ابوذر را مورد هدف قرار می‌داد. خب پادگان که نظامی بود مشکلی نداشت اما مردم گیلانغرب خیلی اذیت می‌شدند.

یک ستوان ارتشی به نام شهرام به همراه یک سرباز توانسته بودند که از نظر دیده‌بانی به توپخانه دشمن مسلط شوند. توپخانه با چشم دیده می‌شد، به کمک دوربین که افراد حاضر در توپخانه هم راحت دیده می‌شدند. با این آن ارتشی از نیروهای خودی درخواست آتش می‌کرد و از پادگان ابوذر آنجا را می‌زدند. به همین دلیل دشمن توان شلیک به سمت گیلانغرب را از دست داده بود. با اینکه آنجا مستقر بودند اما جرأت شلیک نداشتند.

کار آن برادر ارتشی هم خیلی سخت بود. دیده‌بان‌ها بدون حرکت باید در شیارهای کوه مستقر می‌شدند. فکر می‌کنم ۸-۱۰ روز طول می‌کشید که آن یک تکه را رد کردیم و پشت جبهه‌های دشمن مستقر شدیم. ما برای مین گذاری در سنگرهای تانک می‌رفتیم. روز سنگر تانک را نشان می‌کردیم و شب برای مین گذاری عمل می‌کردیم. یک راهنما هم داشتیم به نام مش‌رحمت. او مسیرها را خوب می‌شناخت.

چه مدت در گیلانغرب بودید؟

فکر کنم حدود ۲ یا ۳ ماه آنجا بودیم و بعد از آن به مریوان برگشتیم.

علت برگشت تان به مریوان چه بود؟

یادم نیست. ارتش عراق در سمت غرب ایران زیاد نیرو نداشت، قرار شد که بچه‌ها کار را در غرب گسترش دهند و ارتش عراق را درگیر

ارتش عراق در سمت غرب ایران زیاد نیرو نداشت، قرار شد که بچه‌ها کار را در غرب گسترش دهند و ارتش عراق را درگیر کنند تا فشار از جبهه‌های جنوبی کم شود. به همین دلیل آقای الله کرم و گروهش این طرف داشتند جبهه جدید باز می‌کردند.

کنند تا فشار از جبهه‌های جنوبی کم شود. به همین دلیل آقای الله کرم و گروهش این طرف داشتند جبهه جدید باز می‌کردند. حتی در ارتفاعات بان سیران نیرو هلی‌برن کردند. یک گروهان تکاوری آنجا پیاده کردند. قبل از پیاده شدن و مستقر شدن اینها درگیر شده



بلد نبودیم. اگر لباس‌مان پاره می‌شد یک چرخ از خانه‌ای می‌آوردیم و لباس‌مان را می‌دوختیم. اگر نخ چرخ خیاطی پاره می‌شد، آن را می‌بردیم و می‌گذاشتیم سر جایش و یک چرخ دیگر می‌آوردیم که نخ داشته باشد.

یک روز بچه‌ها یک دبه سیرترشی را آوردند. خب رضا از سیر خوشش نمی‌آمد. حسن زمانی بهش گفت: رضا بیا سیر ترشی بخور. رضا آمد جلو و شروع کرد به خوردن. همه ما تعجب کرده بودیم که چطور او سیر می‌خورد. جالب اینجا بود که سیرها را می‌خورد و می‌گفت: اینها پیاز ترشی است! تا آخر دبه را هم خورد. بچه‌ها از صاحبان این وسایل اجازه می‌گرفتند و این اجناس حلال بود.

لب جاده یک سنگر درست کرده بودم. فاصله جاده تا خانه خیلی کم بود. داخل سنگر را مثل تخت خواب درست کرده بودم. داخل زمین را مطابق فرم بدنم کنده بودم و آنجا می‌خوابیدم. از خانه‌ها مجله جمع آوری کرده بودم و می‌خواندم. شب‌ها که منور می‌زدند دو چوب کبریت به عنوان شاخص می‌گذاشتم و فردا صبح به دنبال چتر منورها می‌رفتم.

این یک ماه تمام شد و ما کار عملیاتی نکردیم. به پادگان ابوذر برگشتیم. به ما گفتند به گیلانغرب بروید. وقتی آنجا رفتیم با گروه اندرزگو به فرماندهی حسین الله کرم آشنا شدیم. یکسری کارهای عملیاتی و چریکی انجام می‌دادیم. حتی برای جمع آوری اطلاعات به پشت جبهه دشمن هم می‌رفتیم. از بچه‌هایی که آنجا بودند شهید افراسیابی را به یاد دارم که قبل از ما آنجا رفته بود. فرد دیگر مجید حسینی بود که شهید شد. او ۱۹ ساله بود و فکر می‌کنم به تنهایی ۱۵۰۰۰ مین

آنجا بودیم. در این مدت به یکسری از اهالی قصرشیرین که اکثرا پسرزن و پیرمرد بودند و بعضی‌ها آنها را رها کرده بودند کمک می‌کردیم. نمی‌دانم چگونه بود که تا ما به جاده نزدیک می‌شدیم، آنجا را با توپ می‌زدند.

کار خاصی در این مدت به جز نگهدانی نداشتیم. یک مبل راحتی آورده و پشت در ساختمان گذاشته بودیم. زمانی که خسته بودیم اسلحه را به در تکیه می‌دادیم تا اگر درب را تکان دادند اسلحه بیفتد و ما متوجه حضور آنها بشویم.

خاطرات زیبا و جالبی آنجا داشتیم. یادم هست یک روز یکی از بچه‌ها به آن یکی گفت: چرا نوبت پستم مرا از خواب بیدار نکردی؟ دیگری گفت: دیدم خسته‌ای! دلم نیامد بیدارت کنم. حالا نگو خود آن طرف اصلا سر پست خوابش برده بود!

دستواره یک جریانی درست کرده بود که خیلی خنده‌دار بود. می‌گفت من از گیاه «سیر» بدم می‌آید. وقتی بچه‌ها خسته می‌شدند، حسن زمانی برای اینکه جو را تغییر بدهد، می‌گفت چه کسی سیر می‌خورد؟ رضا هم شروع می‌کرد غق زدن و بد و بیراه گفتن به حسن. بعضی مواقع خود رضا هم همین نوع برنامه‌ها را علیه خودش راه می‌انداخت.

آن روزها مردم خانه‌های شان را با اسباب و اثاثیه رها کرده و رفته بودند. یک خانه آنجا وجود داشت که صاحب آن کتاب و مجله زیادی را نگهداری می‌کرد. نام آن خانه را گذاشته بودیم «خانه کمونیسته». حالا شاید هم صاحب خانه مسلمان بود و اهل مطالعه و تحقیق!

مورد دیگه اینکه خب ما نخ کردن چرخ خیاطی

به دنیا آمد و کوچک بود را تا خط مقدم جلو آورده بود. وقتی توپ و تانک که شلیک می‌کردند بچه از جایش می‌پرید. می‌گفت این پسر باید نترس بار بیاید.

در پادگان سنجید که بودیم یکی از نیروهای ارتش آمد و با یک تیپ خاص که مثلاً تکاور است قصد داشت تا ما را مسخره کند. حرف‌هایش را زد و میان آن یک مرتبه گفت: اصلاً ببینم شما آموزش نظامی دیده‌اید؟ رضا گفت: ما؟ مرد حسابی خود من، پدرم از بچگی کلاه سبز بوده! خودم هم کلاه سبز هستم اما کلاه سرم نمی‌گذارم. دستواره دروغ هم نمی‌گفت. چون او سید بود، پدرش از کودکی کلاه سبز به سر می‌کرده است.

رضا بسیار هوشیار بود. از هر کلمه‌ای که «سیر» داشت استفاده نمی‌کرد. به جای کلمه سیر از عبارت کُفر استفاده می‌کرد. مثلاً می‌گفت: مکفر شما کجاست؟ چون کلمه «سیر»، سیر داشت از آن استفاده نمی‌کرد. منظورش مسیر بود. سیرجان را می‌گفت کفرجان. حواسش خیلی جمع بود که کلمه سیر را به کار نبرد.

زمانی که ازدواج کردیم مدتی تهرانسر مستأجر بودیم. او به تهرانسر و خانه پدریام شهری آمده بود. این زمانی بود که یگان ما عوض شده بود. آن موقع تجملات مطرح نبود هر موقع خانم ما کشک بادمجان درست می‌کرد رضا و خانمش هم می‌آمدند. اهل تعارف نبودیم. معمولاً خانم‌ها در این زمینه حساس هستند که مهمان می‌آید چه باشد و چه نباشد. اما رضا یک‌دفعه ساعت یک نیمه شب زنگ می‌زد که ما داریم به خانه شما می‌آییم. می‌گفتم شام خوردید؟ می‌گفت: نه! با این حال خیلی راحت حتی با کمترین مواد غذای از رضا استقبال می‌کردیم. ■

شام نخورده بود. به او گفتم هیچی در منزل نداریم، فقط نان داریم. گفت: عیبی ندارد، همان را بیاور. سفره را جلویش پهن کردم. او هم مقداری آب روی نان پاشید و شروع به خوردن کرد. آنقدر با لذت می‌خورد، ما که شام خورده بودیم گرسنه‌مان شد. به همین دلیل این سادگی‌اش لذت بخش بود.

رضا بسیار شوخ طبع بود. وقتی می‌خواستیم به مریوان برویم چند روز در سنجید مستقر بودیم تا هلی‌کوپتر پیدا شود و زمینه فراهم گردد و ما را به گیلانغرب ببرند. خُب آشپزخانه‌های ارتش

یک شب رضا سر زده به خانه ما آمد. در خانه فقط نان خالی داشتیم. حتی پنیر و تخم مرغ هم نبود. آن روزها هم مثل الان نبود. رضا شام نخورده بود. به او گفتم هیچی در منزل نداریم، فقط نان داریم. گفت: عیبی ندارد، همان را بیاور.

سیار هستند. مانند یک ماشین که دو چرخ و یک دودکش بزرگ داشت. این آشپزخانه‌ها کوچک است مثل گاری‌هایی که پشت موتور می‌بندند. ما در آسایشگاهی مستقر شده بودیم. محل استقرار این آشپزخانه‌ها فاصله کمی با ما داشت.

یک نفر از بچه‌های اعزامی یا نیروی مردمی از دستواره پرسید اینها چیست؟ دستواره دودکش آشپزخانه را نشان داد و گفت: ضد‌هوایی است! از آن دودکش شلیک می‌کند. بعد درب آن را نشان داد و گفت: از اینجا همه مهمات داخل آن می‌گذارند.

یک دفعه هم یادم هست پسرش، مهدی که

بودند. حسن زمانی از فاصله‌ای افتاد و پایش صدمه دید. به هر حال الان یادم نیست که چرا به تهران آمدم. در تهران قضیه ازدواجم پیش آمد. می‌خواستم با دختر عموم ازدواج کنم اما عموم مخالف جبهه رفتن بود. به همین دلیل بعد از مدتی که به جبهه برگشتم به مریوان رفتم. شرایط عوض شده بود، نیروها از مریوان به سمت جنوب رفته و تیپ محمد رسول الله (ص) را راه اندازی کرده بودند.

وقتی نیروها به جنوب رفتند من در وقفه‌ای که برای ازدواجم پیش آمد، یگانم را عوض کردم. در بحث فتح‌المبین و بیت‌المقدس هم جنوب رفته بودم. تا مرحله دوم بیت المقدس هم بودم منتها در یگان دیگر بودم.

برای فتح‌المبین که به پادگان دوکوهه رفتم، شهید همت را در میدان صبحگاه دیدم که داشت نیروها را سازماندهی می‌کرد. به ساختمان ستاد که رفتم حاج احمد به من گفت یگان را رها کن و بیا اینجا. گفتم: حاجی نمی‌شود!

در کدام یگان بودید؟

یگان اعزام نیرو بودم. ما از تهران برای جنوب و کردستان نیرو می‌بردیم. به علت تجربه‌ای که در کردستان پیدا کرده بودم، می‌دانستیم نیرو را چگونه و کجا ببریم.

در جنوب هم ارتباط من با بهداری رزمی سپاه ایجاد شد. تازه تیپ و لشکرها شکل گرفته بودند. بیمارستان‌های صحرائی را راه اندازی می‌کردند. بهم پیشنهاد دادند که شما چون کار فنی می‌دانید بیایید اینجا کار کنید. من در بیمارستان‌های صحرائی به عنوان تعمیر تجهیزات بیمارستان‌های صحرائی تا یک ماه بعد از قطعنامه فعالیت داشتم. رسماً یگان من جدا شد اما در منطقه با آنها ارتباط داشتم. حتی وقتی خانواده‌ام دو سال در اسلام‌آباد غرب بودند، خانواده دستواره هم در ساختمان پادگان الله اکبر مستقر بودند. آنجا با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

حتی وقتی در تهران بودم و حاج احمد هم به تهران آمده بود به دیدن او می‌رفتم. اما خب به خاطر شرایط کاری باید هر جا که قرار بود عملیات صورت می‌گرفت برای ساختن بیمارستان صحرائی به آنجا می‌رفتم. به همین دلیل زیاد در یک منطقه نمی‌ماندم.

شیرین‌ترین خاطره‌تان از شهید دستواره را برایمان تعریف کنید؟

رضا یک عادت خیلی خوب داشت. زیاد اهل تجملات و تعارف نبود. به همین دلیل وقتی بعضی از شب‌ها که به منزل ما می‌آمد؛ در دسر آنچنانی نداشتیم. الان هر موقعی که غذای کشک بادمجان داریم یاد رضا می‌کنیم. یک شب رضا سر زده به خانه ما آمد. در خانه فقط نان خالی داشتیم. حتی پنیر و تخم مرغ هم نبود. آن روزها هم مثل الان نبود. رضا



■ شهید دستواره در کنار همزمانش در گروه شهید اندرزگو. در تصویر شهید ابراهیم هادی نیز دیده می‌شود



درآمد



مردانی که خود در عرصه جبهه‌های جنگ حق علیه باطل حضور داشتند می‌توانند به راحتی در مورد نقش دوستانشان سخن بگویند. چهره و صدای آرام آقای امینی در طول گفتگو نشانگر این بود که او با صبوری به نقل خاطرات می‌پردازد. وی در حال حاضر در پژوهشکده ۲۷ بعثت به ثبت تاریخچه لشکر محمد رسول الله(ص) کمک می‌نماید.

بررسی نقش شهید دستواره در سازماندهی عملیاتی لشکر محمد رسول الله(ص) در گفت و شنود شاهد یاران با محمود امینی

دستواره نمی‌پذیرفت که فرمانده لشکر بشود

بودم. اما در عملیات بیت‌المقدس به تیپ ۸ نجف اشرف منتقل شدم و برای عملیات رمضان مجدداً به تیپ محمد رسول الله(ص) برگشتم. درست بعد از جریان اشغال لبنان توسط رژیم صهیونیستی بود که یک اکیپ به سوریه رفته و پس از مدتی هم برگشتند که البته تعدادی نیز از جمله حاج احمد متوسلیان اسیر شده بودند. این موضوع در حالتی گنگ و مبهم باقی مانده بود. بنا بر تکلیفی که وجود داشت حاج همت پیگیر کارهای تیپ بودند. واحدها و گردان‌ها تشکیل شدند برای مرحله بعدی عملیات رمضان. در آن عملیات آقا رضا باز هم در زمینه سازماندهی نیروها فعال بود.

کار سازماندهی یک مرحله بزرگ از کار تیپ یا سازمان رزم یگان است و از عملیات چیزی کم ندارد. نیروها از تهران توزیع و تقسیم شد و در اختیار گردان‌ها قرار گرفتند. در رمضان هم من یک نیروی معمولی بودم و برخورد زیادی با رده‌های مسئول و ستادی نداشتم. اما دورادور چیزی می‌شنیدیم و یا می‌دیدیم که دستواره در قالب یکی از مسئولین محور عملیات رمضان کار می‌کند. آن زمان آقای علی فضلی هم به تیپ آمده بود و در آن تاریخ به عنوان مسئول نیروی انسانی و پرسنلی از تهران فرستاده شده بود.

دیگر در این موقع بود که مشخص شده بود هر یگان از هر استانی که هست باید از همان استان و شهرستان نیرویش را تأمین کند. مسئول نیروی انسانی و پرسنلی هم برایش فرستاده بودند. لذا آقای دستواره بیشتر سازماندهی می‌کرد و کنار فرمانده تیپ که آن زمان شهید همت بود، فعالیت داشت.

چون از قبل آمدن به جنوب و تشکیل تیپ دچار مجروحیت شده بود. آن موقع نیروی انسانی تشکیلات و نفرات زیادی نداشت. یکی دو نفر بسیجی کنارش بودند و در نوشتن و کارهای جانبی به او کمک می‌کردند. آقا رضا به نحو مطلوب و به نحو احسن از عهده کارش برمی‌آمد. او در ابتدا مختصری پیرامون شکل‌گیری تیپ برآیمان گفت. بعد که نیروها را تحویل گرفت، مجدداً با قطار از اهواز به دوکوهه آمدیم در مسیر خشک و مستبد نبود. خیلی عادی، ساده و دلچسب بود.

او یک اورکت بلند آمریکایی به تن داشت. در راه رفتن هم همیشه پایش را روی زمین می‌کشید چون از قبل آمدن به جنوب و تشکیل تیپ دچار مجروحیت شده بود. آن موقع نیروی انسانی تشکیلات و نفرات زیادی نداشت. یکی دو نفر بسیجی کنارش بودند و در نوشتن و کارهای جانبی به او کمک می‌کردند. آقا رضا به نحو مطلوب و به نحو احسن از عهده کارش برمی‌آمد.

برخورد بعدی‌تان با او در حین عملیات بود؟ در طول عملیات به عنوان مسئول نیروی انسانی و پرسنلی او را می‌دیدیم. ما هم چون در آن عملیات یک بسیجی ساده بودیم برخورد مشهودی با او نداشتیم. خب در فتح المبین با تیپ محمد رسول الله(ص)

اولین آشنایی شما با آقای دستواره چگونه آغاز شد؟

بنده در ابتدا به عنوان یک نیروی بسیجی، بهمن ماه ۶۰ از تهران اعزام به جبهه شدم. آن موقع کل اعزام‌ها از طریق مرکز در تهران صورت می‌گرفت. نیروی بسیجی به اهواز می‌آمد و از آنجا بین یگان‌ها توزیع می‌شد. به تناسب نیاز یگان‌هایی که جدید تشکیل شده بود ما به اهواز اعزام شدیم. ۸۰۰-۷۰۰ نفر بودیم که به تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص) فرستاده شدیم.

در اهواز که بودیم یک نفر به عنوان نماینده تیپ جهت تحویل گرفتن نیروها به آنجا آمد که بعدها فهمیدیم نام او سید محمدرضا دستواره است. به هر صورت سوار قطار شدیم و به پادگان دوکوهه رسیدیم. قطار جلوی پادگان پیاده‌مان کرد. در دوکوهه تقسیم‌بندی‌ها انجام شد. از قبل با مسئولین وقت تیپ هماهنگ کرده بودند. چون حاج احمد متوسلیان، شهید همت و شهید محمود شهبازی همه آنجا حضور داشتند. اکیپ نیرویی که آمده بودند بین دو گردان سلمان فارسی و حمزه سیدالشهدا تقسیم شدند.

حسین قجه‌ای و رضا چراغی به عنوان فرماندهان این دو گردان بودند. آن روزها هم آقای دستواره مسئول پرسنلی تیپ بود. او نیروها را تحویل می‌گرفت و در تیپ تقسیم و سازماندهی می‌کرد.

برخورد یا حرکت خاصی از آقای دستواره نظر شما را به خود جلب کرد؟

او یک اورکت بلند آمریکایی به تن داشت. در راه رفتن هم همیشه پایش را روی زمین می‌کشید

✓ **آقای دستواره به مناطق مختلف کردستان رفته بود. سپس به جنوب آمده و در فتح‌المبین و بیت‌المقدس خودش را در بطن عملیات قرار داده بود. او معتقد به این نبود که حالا چون من نیروی انسانی هستم در عملیات دخل و تصرف نکنم. او همه جا حضور داشت و نیاز مجموعه را رفع می‌کرد. مثلاً در کوران درگیری‌ها و عملیات‌ها، در کنار شهید همت کمک می‌کرد. در کنار شهید همت کمک حال و مشکل‌گشای خوبی بود.**

داشت و نیاز مجموعه را رفع می‌کرد. مثلاً در کوران درگیری‌ها و عملیات‌ها، در کنار شهید همت کمک حال و مشکل‌گشای خوبی بود. من از پشت بی‌سیم متوجه برخوردها و فعالیت‌های او می‌شدم. شهید همت به عنوان فرماندهی با گردان‌های مختلف تماس داشت و فرماندهی می‌کرد، وقتی کار به نتیجه نمی‌رسید گوشی بی‌سیم را به دستواره می‌داد که عملیات را هدایت کند.

یا بعد از والفجر ۴ در کانی‌مانگا، یک مرحله از عملیات تمام شده بود. برای مرحله بعد و سازماندهی مجدد گردان و آماده شدن برای مرحله بعدی‌اش، شهید همت به فرمانده گردان‌ها گفته بود که نیروی‌هایتان که در عملیات شرکت کرده‌اند و تلفات داشتند، بلافاصله برای مرحله بعدی آماده شوند. اگر لازم است خودم بایم نیروها را توجیه‌شان کنم. شهید همت تبحر زیادی در توجیه نیروهای رزم‌منده داشت. از عهده کار به راحتی برمی‌آمد. وقتی حاج همت این حرف را به من زد به او گفتم: شما مشغله زیادی دارید، آقای دستواره نیروها را توجیه می‌کند. هر جا به مشکل برمی‌خوردم در این زمینه‌ها از کمک آقای دستواره استفاده می‌کردم ایشان به خوبی از عهده این کار برمی‌آمد.

نقش آقای دستواره در عملیات والفجر ۴ چه بود؟ او در قالب فرمانده تیپ کنار شهید همت فعالیت زیادی داشت. دستواره، عباس کریمی و شهید حاجی‌پور از عناصر کلیدی کنار حاج همت بودند. در والفجر ۴ آقای ورامینی (مسئول ستاد لشکر محمد رسول‌الله (ص)) به شهادت رسید و آقای زجاجی به جای او معرفی شد اما در قالب محور شهید دستواره یک عنصر کلیدی برای چاره‌گشایی و گره‌گشایی از کار مجموعه بود که در اختیار شهید همت قرار داشت.

در مدتی که شهید دستواره به عنوان فرمانده تیپ ابوزر و یا حتی به عنوان قائم مقام لشکر معرفی شده بودند، بعضی از فرماندهان به او و کارهایش انتقاد داشتند. دلیل این کار چه بود؟

دستواره به همراه کادر اصلی تیپ محمد رسول‌الله (ص) به همراه حاج احمد، حاج همت و محمود شهبازی به جنوب آمده بود. لذا از ابتدای تشکیل تیپ حضور فعال داشت. آن زمان حاج احمد به فراخور حال و توان کلی افراد مسئولیت‌ها را به مجموعه

دارد. از بس او در این زمینه صحبت کرد، شهید دستواره را کلافه کرد. یک روز دیگر آقا رضا به حرف آمد و به پوراحمد گفت: این قدر بچه‌ام، بچه‌ام نکن. حالا مگر چه شده؟ این تازه اولی‌اش است. پوراحمد هم وقتی دید که رضا به این موضوع حساسیت نشان می‌دهد، برای اینکه او را بیشتر اذیت کند مجدداً شروع کرد به حرف زدن در مورد بچه‌دار شدنش. تا اینکه شهید دستواره عصبانی شد و گفت: چرا این قدر بچه‌ام بچه‌ام می‌کنی. تنها زمانی که زن و بچه نداری خیالت راحت است که اگر شهید شوی کسی بی‌چاره نخواهد شد اما الان اگر برای اتفاقی بیفتد یک عده را اسیر و ابر خودت کرده‌ای. از این به بعد هم همه فکر و ذکر مشغول بچه‌ات است.

به هر حال از طریق آقای قریب که فرمانده گردان ما بود و من فرمانده گروهانش بودم. با شهید دستواره آشنایی پیدا کردم و کارم را ادامه دادم.

بعد از عملیات مسلم بن عقیل چه اتفاقی افتاد؟ بعد از عملیات مسلم بن عقیل دوباره به پادگان دوکوهه برگشتیم تا برای عملیات‌های والفجرمقدماتی و والفجر یک آماده شویم. شهید دستواره، شهید همت و دیگر فرماندهان کادر را در مجموعه لشکر می‌شناختم و یک آشنایی دو طرفه شکل گرفته بود. از طرفی هم تیپ به لشکر تبدیل شده بود. لشکری که سه تیپ زیر نظرش داشت. همان زمان بود که شهید دستواره به عنوان فرمانده تیپ ابوزر انتخاب شده بود.

با شناختی که از آقای دستواره پیدا کرده بودید، نظر شما در مورد شخصیت نظامی ایشان چه بود؟ انسان‌ها همه مثل هم نیستند. هرکس استعدادهای خدادادی خودش را دارد. هرکس در هر جمعی که قرار می‌گیرد به فراخور حال خود رفتار می‌کند. خب آقای دستواره به مناطق مختلف کردستان رفته بود. سپس به جنوب آمده و در فتح‌المبین و بیت‌المقدس خودش را در بطن عملیات قرار داده بود. او معتقد به این نبود که حالا چون من نیروی انسانی هستم در عملیات دخل و تصرف نکنم. او همه جا حضور

عملیات رمضان که تمام شد، مجموعه تیپ برای عملیات مسلم بن عقیل به غرب کشور اعزام شد. ابتدای امر در قسمتی از پادگان الله اکبر ارتش در سومار، اسلام آباد غرب مستقر شده بودیم. آن تاریخ من در گردان حمزه بودم. خب در عملیات رمضان کادر فرماندهی گردان‌ها تعدادی شهید شدند و به ناچار باید افراد جدیدی برای فرماندهی انتخاب می‌کردند. به همین دلیل من به عنوان فرمانده یکی از گروهان‌های گردان حمزه انتخاب شدم. اینجا ارتباط بیشتری با مجموعه کادر گردان داشتم. خب شهید چراغی فرمانده اولیه گردان حمزه بود و در عملیات بیت‌المقدس مجروح شده بود و در حالت مجروحیت با عصا برای عملیات رمضان برگشته بود. برای مرحله پنجم عملیات رمضان در کنار شهید همت قرار گرفته بود.

پس از مجروحیت شهید چراغی در مراحل آخر عملیات بیت‌المقدس، آقای قریب که جانشین ایشان بود مسئولیتش را برعهده گرفته بود. ما در کنار کادر گردان حمزه قرار گرفتیم. شهید دستواره بچه محل آقای قریب بود. از طرفی هم محمد پوراحمد در آن مرحله به عنوان تدارکات گردان حمزه بود و او هم از بچه محل‌های آقا رضا محسوب می‌شدند. به همین دلیل آنها غالباً در چادر تدارکات کنار هم جمع می‌شدند. اوج شناخت من از آقای دستواره در آنجا بود. در تجمع کادر گردان حمزه به خصوص عناصر اصلی‌اش بیشتر با اینها انس گرفتم.

در چادر تدارکات چه کسانی بیشتر می‌آمدند؟ آنها افرادی بودند که با هم بچه محل بودند و از سنین کم با هم رفیق بودند. صمیمیت خاصی بین آنها برقرار بود و با یکدیگر زیاد شوخی می‌کردند.

خاطره‌ای از آن شوخی‌ها دارید؟ خب آن روزها پوراحمد متاهل بود و تازه بچه‌دار شده بود. اواخر تابستان ۶۱ در چادر تدارکات بودیم. پوراحمد دو روز به تهران رفت، بچه‌اش را دید و برگشت. وقتی که برگشت هر روز از لذت بچه‌دار شدن و خاطرات بچه‌اش برای آقا رضا تعریف می‌کرد. از اینکه بچه‌دار شدن چه شیرینی و حلاوتی



■ شهید سید محمد رضا دستواره در جمع فرماندهان و کادر ستادی لشکر محمد رسول‌الله (ص).

خودش داده بود. به عنوان مثال آقای دستواره وقتی به جنوب آمد و قبل از عملیات فتح‌المبین از ناحیه پا در مریوان مجروح شده بود. وقتی راه می‌رفت پایش را روی زمین می‌کشید. به همین تناسب او را در مسئولیت سازماندهی پرسنلی گذاشته بود. یا شهید حسن زمانی، از فرماندهان خاص منطقه‌ای مریوان بود. او هم تازه از مجروحیت برگشته بود، در کنار آقای میرکیانی در قالب تدارکات به کار گرفته شد.

با اینکه در عملیات رمضان برای واحد پرسنلی، نفر مشخص شده بود. اما با توجه به تجربه، تخصص و مهارت شهید دستواره در سازماندهی و جذب نیرو، سازماندهی تعدادی عناصر پاسدار که از تهران به لشکر و تیپ مأمور شده بودند را پذیرفته بود. شهید همت سازماندهی را بر عهده او گذاشته بود. دستواره هم با توجه به توان افراد به آنها مسئولیت می‌داد. ظهور و بروز آن توان در منطقه را قید کرده بود. خب این مطلب به بعضی از افراد برخورد که چرا دستواره از ابتدای امر چنین برخورد می‌کند؟

این افراد که منتقد آقای دستواره بودند با این شناخت که او در ابتدای تشکیل تیپ یک پرسنلی بوده است و بعد در قالب فرمانده تیپ مطرح شده به وی انتقاد داشتند. اما آنها به این مطلب فکر نمی‌کنند که آقایانی که به دستواره این مسئولیت را داده‌اند با توجه به شناختی که از گذشته او داشته‌اند این کار را کرده‌اند.

به عملیات خیر می‌رسیم. در اینجا چه اتفاقاتی برای لشکر می‌افتد؟

در خیر شهادت آقایان اکبر زجاجی و محمدابراهیم همت با هم واقع شد. به همین دلیل در این زمان مجموعه لشکر فرماندهی نداشت. شهید دستواره و شهید کریمی افرادی بودند که به عنوان فرمانده مطرح بودند.

با توجه به برش و توان کاری شهید دستواره، ابتدای امر او برای فرماندهی لشکر مطرح بود. نفراتی که گذشته ایشان را از مریوان، فتح‌المبین و بیت‌المقدس نمی‌شناختند صرفاً بحث سازماندهی و پرسنلی بودن دستواره را دیده بودند؛ پذیرش او به عنوان جانشین لشکر برایشان سخت بود.

آنها می‌دیدند که او توان دارد، خودشان هم دستواره را تشویق کرده و عنوان می‌کردند غیر از شما فرد دیگری نیست. اما حالتی که از خودشان بروز داده و در گوشه و کنار مطرح کرده بودند سبب شد شهید دستواره مسئولیت فرماندهی لشکر را نپذیرند و قرارگاه مرکزی به فرماندهی کل سپاه مراجعه کند و درخواست نماید که فرماندهی جدیدی برای لشکر بفرستند. بعد از شهادت شهید همت این بحث مطرح بود.

عباس کریمی هم با دستواره جلسه گذاشته و با هم صحبت کرده بودند. در آنجا این موضوع مطرح می‌شود که اگر یکی از ما دو نفر فرماندهی لشکر را قبول نکنیم قرارگاه یک نفر را از بیرون مجموعه لشکر به عنوان فرمانده می‌فرستد؛ چه بهتر که یکی از ما دو نفر فرماندهی را بپذیرد. دستواره هم با توجه به زمینه بحث‌های گذشته، فرماندهی را نمی‌پذیرد. عباس کریمی ناچاراً مسئولیت فرماندهی لشکر را

✓ بعد از شهادت حاج عباس کریمی، مجدداً بحث فرماندهی لشکر مطرح شد. قرارگاه از مجموعه لشکر فردی دیگری را شاخص نمی‌بیند تا به عنوان فرمانده لشکر انتخاب کند لذا مجدداً شهید دستواره را در نظر می‌گیرد. او هم چون می‌دانست تعدادی از فرمانده گردان‌ها او را به عنوان فرمانده لشکر نمی‌پذیرند، نمی‌خواست مسئولیت بپذیرد. به همین دلیل به کرات به قرارگاه مراجعه می‌کند و درخواست می‌کند که برای لشکر فرماندهی جدید بفرستند.

در مجموعه داخلی راحت‌تر پذیرفته می‌شود. لذا دستواره بعد از شهادت حاج عباس کریمی مسئولیت را نمی‌پذیرد. بعد از این هم قرارگاه حاج محمد کوثری را به عنوان فرمانده لشکر معرفی می‌کند و او هم دستواره را جانشین فرمانده لشکر می‌گذارد.

خود آقای کوثری هم اشاره دارد، با اینکه من فرمانده بودم اما رضا دستواره کار عملیاتی لشکر را جلو می‌برد. اصلی‌ترین کار یک فرمانده لشکر هدایت عملیات است.

آقارضا تا زمان شهادتش در صحنه عملیات در بحث کار و هدایت نیروها مطرح و فعال بود. در حالی که آقای کوثری فرمانده معرفی شده بود.

نقش عملیاتی آقا دستواره در عملیات والفجر هشت چگونه بود؟

در عملیات بدر، سعی شهید دستواره این بود که عباس کریمی به عنوان فرمانده در بطن کار و صحنه قرار نگیرد. بلکه در امر هدایت عملیات باشد. چون می‌خواست جان او را حفظ کند اما زورش به عباس کریمی نرسید. لذا شهید کریمی شخصا در صحنه قرار گرفت و به شهادت رسید.

در والفجر هشت، فرمانده لشکر فرد جدیدی بود. تجربه فرماندهان قبلی را نداشت لذا شهید دستواره به ناچار در صحنه قرار گرفت و به فراخور نیاز هدایت کار و عملیات را به عهده گرفت. در همین زمان‌ها بود که برادرش حسین دستواره در گردان ما بود.

۲۴ بهمن ۱۳۶۴ وارد کار عملیات شدیم. صحنه حاد و بحران زده‌ای بوجود آمد. وقتی در پیشانی ام‌القصر به خط زدیم، مقصودمان این بود که منطقه و خط مثل آنچه در روز بوده الان هم باشد. اطلاعات در این زمینه به ما رسیده بود که هفت تانک در منطقه ما وجود دارد که اگر سه تای آن از بین برود با نیروهای دشمن مواجه می‌شویم. وقتی وارد منطقه شدیم و از خاکریز پیشانی عبور کردیم با حجم عظیمی تانک و نفربر دشمن مواجه شدیم که تنگاتنگ هم ایستاده



■ شهید دستواره (نفر اول از سمت راست) در کنار دیگر فرماندهان لشکر ۲۷ محمدرسل الله (ص) در تصویر شهیدان حاجی پور، زجاجی، حسن زمانی و محمود امینی دیده می‌شوند.



از گرد راه رسید و مزدش را سریع گرفت و رفت. اما ما این همه خودمان را به این طرف و آن طرف زدیم به جایی نرسیدیم.

آقا رضا عملیات کربلای یک را اداره می کرد. شاید یک هفته با شهادت حسین دستواره فاصله داشت. ما در خط پدافندی بودیم. باید از خط پدافندی رها شده و به خط دشمن می زدیم. برای اینکه دشمن مطلع نشود ابتدای کار با بی سیم صحبت نمی کردیم و با تلفن صحرایی حرف می زدیم. هم ما و هم دو راهکاری که داشتیم گردان سمت راستی ما که گردان شهادت باشد ابتدای حرکت و زدن به خط دشمن با بی سیم نبود. تلفن صحرایی همراه مان بود. قرقره سیمی همراه داشتیم. شهید دستواره از پشت خاکریز قرارگاه تاکتیکی اش را منظور کرده و هدایت کار را به عهده گرفت. آنجا از هم جدا شدیم به خط زدیم. خط را که گرفتیم، اعلام کردیم تا گردان های بعدی پشت سرمان آمدند.

اوج دیدار آخر ما همین جا بود. بعد سخت در خط و منطقه درگیر شدیم تا شنیدیم شهید دستواره با جیبی که هدایت عملیات را با آن انجام می داد بر اثر خمپاره که کنارش خورده بود شهید شده است.

شیرین ترین خاطره شما از آقای دستواره چیست؟
او فردی بذله گو، شوخ طبع و خوش برخورد بود. سال ۶۲ در اردوگاه قلاجه قبل از عملیات والفجر ۴ مستقر بودیم. آن موقع گردان مسلم بن عقیل بودم. چون تیپ ابوذر نزدیک ما بود، با هم زیاد رفت و آمد داشتیم. یکی از کارهای خنده دار و جالب او این بود که بعضی مواقع که وارد چادر او می شدیم، می دیدیم رضا در کیسه خوابش دراز کشیده و دهانش کف کرده. نظر همه را به خود جلب می کرد، همه بچه ها نگران او می شدند که نکند خدای نکرده برای او اتفاقی افتاده باشد. وقتی همه جمع می شدند و در اوج نگرانی بودند یک مرتبه و با سرعت رضا از زمین بلند می شد و سیخ می ایستاد و با صدای بلند می خندید. از این نوع کارها زیاد داشت. ■

نظر گرفته شد. کار که تمام شد، فردا صبحش آقای دستواره برای بازدید از خط آمد. پشت خاکریز خودمان موضع گرفته بودیم. وقتی که صحبت هایمان در مورد منطقه و عملیات تمام شد سراغ برادرش را گرفت. گفت: آقای امینی؛ حسین ما را چه کردید؟ گفتم: چه شده؟ نگران حسین هستی؟ این همه شهید و مجروح داشتیم! حسین هم یکی از آنها. گفت: نه، می خواستم از وضعیتش اطلاع داشته باشم. گفتیم فعلا که ما هم از او بی خبریم.

آقای دستواره برای دیدن برادرش به گردان شما می آمد؟

به ندرت این کار را می کرد. حسین دستواره در سال ۶۵ شهید شد، قبل از عملیات کربلای یک. رضا آن موقع جانشین لشکر بود. آن روز دستواره حال خوشی نداشت. به من گفت یک نفر را بفرست مرا به اندیمشک ببر، مریض هستم. می خواهم به بیمارستان شهید کلاتری بروم تا دوا درمان کنم و برگردم. من به گردان آمدم که برای او راننده بفرستم. بچه ها گفتند چند مجروح از خط پدافندی مهران به عقب آورده اند. گفتم: منطقه که خبری نبود! چرا مجروح؟ گفتند یک لحظه دشمن آتش در خط ریخته و چند نفری مجروح شده اند.

من کنجکاو شدم که ببینم این مجروحان چه کسانی هستند؟ این آتش و تک و مجروح برایم غیرمتربقه بود. رفتم پرس و جو کردم و دیدم دو نفر هستند که یکی از آنها شهید شده و دیگری هنوز زنده بود.

حسین دستواره شهید شده بود. وقتی برگشتم که برای رضا دستواره راننده بفرستم، دیدم خودش راننده پیدا کرده و به اندیمشک رفته است. نمی دانم چطور خبردار شد که فردا صبحش برگشت و سراغ جنازه حسین را گرفت. پیکر او را از معراج اهواز تحویل گرفت و به تهران برد. به هفته نکشید که به منطقه برگشت. در تشییع جنازه و ختم حسین شرکت کرده و آنجا عنوان کرده بود قبر کناری حسین را برای من نگه دارید. وقتی که برگشت تکه کلامش با حسرت این شده بود حسین

بودند. طوری که عبور و مرور در خط مشکل بود. در برخی نقاط که می خواستیم رد شویم باید به پهلوی می شدیم که از بین اینها عبور کنیم. دشمن آرایش گرفته و هنگام تاریکی هوا به خط آمده بود. آماده می شد تا ابتدای صبح به خط ما بزند و عملیات کند. اما یک مرتبه با حرکت غیرمتربقه لشکر که توسط گردان ما انجام می شد مواجه شد. یک لحظه دید همه نیروها به خط آمده اند و با آنها درگیر شده اند. نفرات دشمن زیر تانک و نفربرها پناه گرفتند و تک تیراندازی می کردند و نفرات ما را از ناحیه پا مورد اصابت قرار می دادند. درگیری تنگاتنگ، نزدیک و سختی با تانک و نفربر زرهی دشمن بود که در آن حالت قرار گرفتند تا پاتک انجام دهند. جلوی شان چیزی نبود و تنها یک خاکریز قرار داشت. در کنارش تعدادی نیروی پیاده استقرار داشت با حجم تانک و نفربر که صبح به خاکریز می زد، نمی توانست مقاومت چندانی صورت بگیرد.

با آن حجم زیاد که حداقل در حد یک تیپ زرهی بود، می توانست به راحتی جاده آسفالت را بگیرد و تا اسکله فاو بیاید و پشت کل نیروهای حاضر در منطقه را ببندد. نه تصور ما این بود که با چنین صحنه ای مواجه شویم. نه دشمن فکر می کرد ما همان شب قصد تک داشته باشیم و به خط بزنیم.

برادر شهید دستواره هم با ما بود، در گروهانی بود که اول به خط زد. شهید دستواره با نفراتش و بی سیم چی ها در کنار هم در پشت خاکریز در نقطه رهایی حضور داشتند. فرماندهان تماس می گرفتند و او را از وضعیت کلی کار مطلع می کردند. وقتی شروع اوضاع را برایش از پشت بیسیم توضیح دادم، خوب برایش قابل درک نبود. گفت: متوجه حرف هایت نمی شوم. گفتم: کافی است بیایی روی خاکریز و منطقه را نگاه کنی. ناچار شد نفر کنار دستی اش را بفرستد که ببیند اوضاع منطقه چگونه است. آن فرد شهید جعفر تهرانی بود. او جانشین عملیات لشکر بود. آمد وضعیت را از نزدیک دید و رفت. به دستواره گزارش داد. این بار خود دستواره آمد. منطقه را دید. خیلی برایش تعجب برانگیز بود که این همه تانک چگونه به منطقه آمده است. می گفت: اینها کجا بودند؟ چرا ما متوجه حضورشان نشدیم؟ هدفم از تعریف کردن این خاطره این بود که به شما بگویم دستواره به منطقه عملیاتی چقدر نزدیک و درگیری او در منطقه تا چه حدی بود.

در همانجا برای ادامه عملیات تدابیر خاصی در

در تشییع جنازه و ختم حسین شرکت کرده و آنجا عنوان کرده بود قبر کناری حسین را برای من نگه دارید. وقتی که برگشت تکه کلامش با حسرت این شده بود حسین از گرد راه رسید و مزدش را سریع گرفت و رفت. اما ما این همه خودمان را به این طرف و آن طرف زدیم به جایی نرسیدیم.

عملیات والفجر هشت را باید از جمله عملیات‌های بی‌نظیر در تاریخ جنگ‌های دنیا دانست. نیروهای ایران با در نظر داشتن امکانات کم اما توانسته بودند فتح الفتوحی انجام دهند. لشکر محمدرسول الله(ص) نیز در این پیروزی نقش عمده‌ای ایفا نمود. تأثیر مدیریت و فرماندهی در این عملیات از جمله نکات مهم در بررسی این موضوع است.

روایت یک فرمانده گردان از نقش شهید دستواره در عملیات والفجر هشت در گفت و شنود شاهد یاران با جعفر محتشم

دستواره بمب روحیه در لشکر بود



گردان انصار و مقدار بودم.

از کدام عملیات؟

از مسلم به بعد انصار بودم. در مقدماتی بودم اما در والفجر یک نبودم تیر به پایم خورده بود. والفجر یک را در گردان مقدار بودم.

این اختلافات با آقای دستواره از چه زمانی بیشتر شروع شد؟

بعد از عملیات بدر بود. رفتار بعضی رفقای ما صادقانه نبود. می‌گفتند چرا فلانی فرمانده شود؟ خب مثلاً جعفر محتشم نه؟ نیت ما باید این باشد که کار پیش برود، مهم نبود که فرمانده کیست. ما باید از فرمانده تبعیت می‌کردیم.

البته به مرور زمان یک مقدار از بچه‌ها با او رفیق شدند. نقش عمده آقای دستواره در عملیات والفجر ۸ بود. آن زمان رضا با آقای کوثری کار می‌کرد و معاون لشکر بود. ۸۰ درصد کارهای لشکر را حاج رضا انجام می‌داد. دیگر خواب و خوراک نداشت و فقط کار می‌کرد.

یادم هست هر وقت حاجی بخشی به منطقه می‌آمد؛ من و رضا خیلی اذیتش می‌کردیم. حاج بخشی همراه خودش تک تک مینو به منطقه می‌آورد. من و رضا هم عاشق تک تک بودیم. جعبه‌های آن را در سوله در منطقه فلو پنهان می‌کردیم و وقتی کسی دیگر تک تک نداشت جلوی آنها می‌آوردیم و می‌خوردیم.

رضا در کار جدی بود. هنگام توجیه نیروها که واقعا جدی می‌شد. اما وقتی کار نداشتیم بگو بخندمان به راه بود.

در همان عملیات والفجر هشت به ما دستور داده شد تا به جاده ام‌القصر برویم. یک سه راهی است، آنجا را که رد کردید به جاده ام‌القصر می‌رسید. شب بعد از عملیات گردان ما به خط زد. گردان مالک پایگاه موشکی بودند. ما پایگاه را رد کردیم به یک سه راهی رسیدیم. خود بچه‌های اطلاعات عملیات هم نمی‌دانستند این سه راهی همان سه راهی نیست که به جعفر محتشم گفته‌اند. ما به سه راهی رسیدیم به آقای دستواره بی‌سیم زدیم که حاج آقا ما سه راهی را گرفتیم. یک راهش به ام‌القصر، یک راه به کارخانه نمک و یک راه به عقبه می‌خورد.

چرا شما را به دوکوهه نبردند؟

خب برای مرحله پنجم عملیات رمضان می‌خواست آغاز بشود. به همین دلیل تیپ محمد رسول الله(ص) در مدارس اهواز مستقر بودند. جلو آمده بودند که عملیات کنند.

من به شهید نجفی پیشنهاد کردم که فرماندهی یک گروهانش را به من بسپارد. فرماندهی گروهان‌های دیگر را هم به فلانی و فلانی بسپار. در ضمن به او گفتم هر دستوری هم شما بدهی ما اجرا می‌کنیم. احمد نوزاد را به عنوان معاون گردان قرار داد. (شهید احمد نوزاد بعدها به سرپل ذهاب رفت و در کربلای ۵ شهید شد.) هیچ بحث و جدلی هم بین ما نشد. آنقدر با هم رفیق شدیم که گویی صد سال است بهمن نجفی را می‌شناسیم.

مرحله پنجم عملیات رمضان آغاز شد و برای عملیات به منطقه رفتیم. آقای دستواره کارهای پرسنلی تیپ را انجام می‌داد. البته کارهای حاج همت را هم انجام می‌داد. چون مورد اعتماد حاجی بود. در آن مرحله مجبور به عقب نشینی شدیم. تانک‌های دشمن خیلی زیاد بود و آنجا هم دشت بود. دو تا خاکریز خیلی بزرگ زده بودند، آنجا مثل ۴۵ متری سیدخندان شده بود اینقدر پهن بود.

بعد از عملیات بدر بود. رفتار بعضی رفقای ما صادقانه نبود. می‌گفتند چرا فلانی فرمانده شود؟ خب مثلاً جعفر محتشم نه؟ نیت ما باید این باشد که کار پیش برود، مهم نبود که فرمانده کیست. ما باید از فرمانده تبعیت می‌کردیم.

برخورد ما با آقای دستواره خیلی کم بود. در بعضی عملیات‌ها مثل مسلم، والفجر مقدماتی و... بعدها که فرمانده تیپ ابوذر شد چون ما در تیپ عمار بودیم کمتر ارتباط برقرار شد. در خیبر و بدر هم بود، به عنوان قائم مقام و معاون لشکر بود. یکسری از افراد با او درگیر بودند من آن موقع فرمانده

کجا و چگونه با شهید سید محمدرضا دستواره آشنا شدید؟

در مرحله پنجم عملیات رمضان یک گردان از تهران برداشتیم و به جنوب و اطراف اهواز رفتیم. آن زمان مدرسه شهید اندرزگو خالی بود و در آنجا ساکن شدیم.

فرمانده گردان چه کسی بود؟

خودم به عنوان فرمانده گردان، ۶۰ نفر از بچه‌های پاسدار گردان‌مان را به آنجا بردم که از حاج همت نیروی بسیجی بگیریم و در عملیات شرکت کنیم. چند روز در مدرسه مانده بودیم که آقای دستواره از طرف حاج همت پیش ما آمد. همان زمان با بچه‌های گردان جلسه‌ای داشتیم و صحبت می‌کردیم که حاج رضا آمد. ما خودمان را معرفی کردیم که از تهران آمدیم تا نیرو بگیریم و در جنوب عملیات کنیم. هر چه هم فرمانده تیپ بگوید ما قبول داریم. آن موقع تیپ محمد رسول الله(ص) بود و هنوز لشکر نشده بود.

حاج رضا شروع به صحبت کرد و گفت من از طرف حاج همت آمده‌ام، حاجی به من گفته تا با شما صحبت کنم. آقای دستواره حرف‌هایش را زد. خلاصه کلامش این بود که ما چون در غرب حضور داشتیم و در آنجا عسارت به پدافند کردن داریم، نمی‌توانیم در جنوب عملیات کنیم.

خب ما قبل از اینکه به جنوب بیاییم تا سال ۶۱ در غرب بودم. مناطق سرپل ذهاب، ریجاب و گیلانغرب. وقتی آقای دستواره این حرف‌ها را زد ما گفتیم خب هر چه حاج همت صلاح بداند. آن موقع بچه‌ها بیشتر مطیع فرمانده بودند. آقا رضا گفت یک نفر فرمانده گردان از تهران می‌آید، بچه‌هایی با او هستند با او همکاری کنید. این شد برخورد اول ما با حاج رضا دستواره.

حاج رضا خوش صحبت بود، بیان خیلی خوبی داشت. برخورد و اخلاقش هم عالی بود. آقای دستواره بعد از آن جلسه رفت و بعد از ۴-۳ روز دیدیم یک نفر به گردان آمد. قد بلند و سیاه چهره بود. فرمانده گردان مقدار شهید بهمن نجفی بود. واقعا فرمانده خوبی بود. تواضع بسیاری داشت. او را به ما معرفی کردند.

بعد از عملیات والفجر ۸ در فاو، گردان ما را به عقبه در کارون آوردند. روحیه گردان واقعا خراب شده بود. برادر و پسرعمه من پیشم بودند. وقتی عقب آمدیم جزو کسانی بودند که می‌خواستند به تهران بروند چون خسته شده بودند. حاج رضا به گردان ما آمد، یک سخنرانی کرد. او سخنران خوبی بود. بچه‌ها از این رو به آن رو شدند.

معرفی شد. تحلیل شما از این تغییر چه بود؟ متأسفانه ما بچه‌های تهران زیر بار مسئولیت نمی‌رفتیم. زمانی که من فرمانده گردان بودم؛ به من گفتند برو فرمانده تیپ الغدیر بشو. قبول نکردم و گفتم من از لشکر محمد رسول الله (ص) هیچ جا نمی‌روم. من ۳ ماه مأموریت به تیپ محمد رسول الله آمدم. آنقدر ماندم تا خدمتم تمام شد. پرونده ام در لشکر ۲۰ برگ نمی‌شد. حالا یکسری‌ها شب عملیات می‌آمدند اینجا از اینجا می‌پریدند آنجا. کلی برگ مأموریت و پرونده داشتند. به هر حال ما قبول داشتیم حاج رضا فرمانده شود. حاج رضا از خودمان بود بزرگ شده تشکیلات بود. محسن کاظمینی، نصرت قریب، نوزاد و... همه بودند. اما محمد کوثری آمد. آن موقع یکسری هم حاج محمد را به عنوان فرمانده قبول نداشتند. او فردی پاک و سالم بود. از تخم چشم من پاک تر است. از لحاظ حلال و حرامی من با کوثری بیشتر از خیلی مسئول واحدها کار کردم. آن موقع که فرمانده گردانش بودم بعد ۲ سال فرمانده لجستیک او شدم. دو سال فرمانده خودکفایی‌اش بودم. ۵-۴ سال فرمانده مهندسی‌اش بودم. هرچه به من می‌گفت نه نمی‌گفتم تا توان داشتم کار می‌کردم. بعد از عملیات والفجر ۸ در فاو، گردان ما را به عقبه در کارون آوردند. روحیه گردان واقعا خراب شده بود. برادر و پسرعمه من پیشم بودند. وقتی عقب آمدیم جزو کسانی بودند که می‌خواستند به تهران بروند چون خسته شده بودند. حاج رضا به گردان ما آمد، یک سخنرانی کرد. او سخنران خوبی بود. بچه‌ها از این رو به آن رو شدند. کسانی که می‌خواستند به تهران بروند پشیمان شدند. من گردان را بازسازی کردم یک گروهان کامل به فاو بردم. برادر و پسرعمویم در گردان ما شهید شدند. واقعا بچه‌ها سنگ تمام گذاشتند.

آخرین بار چه زمانی آقای دستواره را دیدید؟ در مهران او را دیدیم. گردان ما می‌خواست عملیات کند. فعالیت حاج رضا خیلی خوب بود. می‌آمد به بچه‌ها سر می‌زد و روحیه می‌داد. از آن فرماندهانی نبود که خشک کار کند و با خط مقدم فاصله داشته باشد. آن جیب کذایی را برمی داشت و ناگهان به خط می‌آمد. عقبه و گردان‌ها را سر می‌زد. ■

گردان‌هایی که جلو رفته بودند مجروحان زیادی داده بودند. آن شب تا صبح تعداد زیادی شهید و مجروح عقب آوردیم. نیازی نبود ما بجنگیم همین که نگذاشتیم به صبح بکشد و هلی کوپتر و هواپیماهای عراق اینها را ببیند بس بود. بچه‌ها عقب آمدند. دین شعاری در تخریب بود. آنها جاده را دو شکاف دادند که عراقی‌ها این طرف نیایند. بعدش ما پدافند کردیم.

خاطره ای از آقای دستواره در والفجر ۸ دارید؟ حاج رضا خیلی زرنگ بود.

من شنیدم شما از او انتقاد داشتید؟

اولش بله انتقاد داشتم اما خیلی کم.

آقای نصرت اکبری هم انتقاد داشت؟

ما در لشکر با آقای اکبری با هم بودیم و هماهنگ بودیم حتی مرخصی‌ها را بیشتر با هم می‌آمدیم. یک زمانی با حاج محمد درگیری داشتیم. چون دو روز هم ما را نمی‌دید دو روز بود. به تهران آمدم ۱۰ روز نشده بود به نصرت گفتم به منطقه برویم. رفتیم و سرکارمان ایستادیم.

حاج رضا جویری کار می‌کرد که به دل می‌نشست. وقتی شهید شد اکثر قریب به اتفاق بچه‌ها به عزرا نشستند. او بچه جنوب شهر و مشتی بود.

حاج علی جزمانی در منطقه از همه ما پیرتر بود. ما را نصیحت می‌کرد. با برخوردش ما را می‌ساخت. همیشه سرش در قرآن و دعا بود. ما هم حرف او را گوش می‌دادیم. همواره می‌گفت ارزش ندارد این برخوردها را بکنید.

حاج رضا در فاو مرگ خود را از خدا خواست. در عملیات فاو خسته شده بود واقعا توان گذاشت. شاید ۳ شبانه روز نخوابید. مرده‌اش را به بهداری آوردند و به او سرم زدند. او برای جنگ و حرف امام ارزش زیادی قائل بود.

در یک مقطعی آقای دستواره سرپرست لشکر بود و سپس آقای کوثری به عنوان فرمانده

در آنجا متوجه شدیم پایگاهی که جلوی ما قرار دارد را عراقی‌ها خالی کرده‌اند و رفته‌اند به طرف کارخانه نمک و جاده ام‌القصر. آنجا مقر مهمی برای عراقی‌ها بود. داخلش همه چیز بود. مقر فرماندهی‌شان بود. ۱۲ روز زیر پل و بالای سه راهی بودم. بعد از آن بود که تازه فهمیدند آن سه راه اصلی جلوتر است. بعدها آن سه راه به «سه راهی محتشم» معروف شد.

بچه‌ها در آن ۱۲ روز پدافند کردند عراق هم به شدت پاتک می‌کرد. مدتی بعد به عقب رفتیم و استراحت کوچکی کردیم. دوباره ما را به سه راه برگرداندند. تانک‌های ایستاده‌ای آخر مقر قرار داشت که آن طرفش سه راهی بود. گردان‌ها را آماده کردند که جاده ام‌القصر را بگیرند. آن شب دو گردان به خط زدند. یک مقدارشان موفق نشدند و تعدادی مجروح دادند. آن موقع شهید حاج امینی و شهید پوراحمد معاون من بودند. حاج رضا دستواره با یک جیب آمد. از ماشین پیاده شد. به من گفت: جعفر امشب می‌خواهیم عملیات کنیم و جلو برویم. شما باید بچه‌ها را پشتیبانی کنی. بچه‌های آماده باشند حتی شده یک گروهان، باید به خط بزنی. کمی من من کردم. چون نیروهای خیلی خسته بودند. گفتم: حاج رضا کمی صبر کن. موضوع را با معاونینم در میان گذاشتم. به آنها گفتم برنامه این است، اگر همکاری نکنیم خدا خوشش نمی‌آید. آن دو راضی شدند. به حاج رضا گفتم حاجی هرکاری بگویی ما می‌کنیم. خدا شاهد است از خوشحالی بالا پرید. دولا شد دست مرا بیوسد اما من دستم را کشیدم. شب شد. بچه‌ها آمدند یک گوشه ایستادند. عراق پاتک شدیدی کرده بود. من به بچه‌های گردان مان گفتم شما تجهیزات‌تان را باز کنید و بگذارید جایی که الان هستید. در راه که می‌روید به گردان‌های لشکر بگویید ما حمل مجروح هستیم چون



■ سردار شهید سید محمد رضا دستواره در کنار دیگر فرماندهان لشکر محمد رسول الله (ص).



درآمد



سال‌های دفاع مقدس برای تربیت و رشد نیروهای انقلابی و حزب اللهی بهترین فرصت بود. چه بسا افرادی بودند که با سن و سالم کم وارد عرصه جهاد شدند و توانستند از تجربیات دیگران استفاده کامل ببرند و آن را در طول خدمت خود به کار ببرند. آقای بهشتی از جمله افرادی است که با داشتن سن کم توانسته در کنار فرماندهان بزرگ و نامدار تجربیات زیادی را کسب نماید.

تأثیرات شخصیت نظامی شهید دستواره بر روند فعالیت‌های عملیاتی لشکر محمد رسول الله (ص) در گفت و شنود شاهد یاران با حسین بهشتی

دستواره نخ تسبیح لشکر بود

عرصه را برای من بابت اجرای آن مانور باز کرد. آقای دستواره را در آن مانور چگونه فردی مشاهده کردید؟

آدمی پرتحرک، صمیمی و فعال، گاهی هم شوخ. یعنی این گونه نبود که خیلی نظامی خشک باشد.

رضا علیرغم داشتن جثه ریز اما بسیار فرز بود.

این ماجرا گذشت و ما به عنوان مسئول مخابرات

لشکر انتخاب شدیم. آن موقع مخابرات حداقل‌ها را

داشت. ۲ یا ۳ اتاق و یک کانکس. والفجر ۴ تمام شده

بود و لشکر در دوکوهه مستقر بود. همانجا با آقا رضا

برخورد کردیم و احوال پرسید، خودم را به او معرفی

کردم. آقا رضا آن زمان مسئولیتش بالاتر از فرمانده

تیپ ابوذر بود. مدتی که آنجا بودم عملیات خیبر

مرحله اول و دوم تمام شد. ما یک مرکز مخابرات

۵۰ شماره در کانکس روبروی قرارگاه داشتیم. بچه‌ها

می‌خواستند به مرخصی بروند. به آنها گفتم که مرکز

مخابرات را به داخل ستاد بیاورند و آن را نصب کنند.

چون در کانکس یک کار غیراستاندارد و خطرناکی

بود. به هر صورت به مرخصی آمدم. در پادگان

امام حسین (ع) بودم. تلفن آنجا زنگ خورد و ما را

پای تلفن خواستند. گفتند برادر دستواره پشت خط

با شما کار دارد. گوشی را گرفتم و گفتم بفرمایید

برادر دستواره؟ با صدای بلند گفت: برادر بهشتی این

چه وضعی است؟ چند دقیقه‌ای سر من داد و بی‌داد

کرد. من گفتم: برادر چه شده؟ گفت: شما به چه

مجوزی مرکز تلفن را در ستاد لشکر نصب کردید؟

با مجوز چه کسی این کار را انجام دادید؟ خیلی با

لحن بدی با من در پشت تلفن برخورد کرد. برایش

توضیح مختصری دادم و گفتم من می‌آیم خدمت

شما حضوری برایتان توضیح می‌دهم. اگر مرخصی‌ام

۵-۴ روز بود، ۳-۲ روزه تماش کردم و رفتم ستاد

کنند تا در شب عملیات با آمادگی کامل حضور

داشته باشند. یک منطقه مشابه منطقه‌ای که قرار

است در آن عملیات انجام شود و ما نمی‌دانستیم

کجاست را پیدا کنیم؛ حالا قرار بود عملیات والفجر

۴ در کانی مانگا انجام شود. با فرماندهان ستادی تیپ

و گردان صحبت کردیم. به آنها گفتم که برادرها

می‌خواهیم بی‌سیم چی‌ها را به جایی برای انجام

مانور ببریم. خدا خیر بدهد این برادران را؛ امثال

حاجی‌پور، دستواره و... که کمک شایانی به ما

کردند. در پادگان ابوذر مانور را برگزار کردیم. تنها

بی‌سیم چی گردان‌ها را در این مانور شرکت دادیم.

خودم هم به عنوان فرمانده مجازی در قرارگاه با

آنها در تماس بودم. شب آن زمان من سن و سال

و تجربه زیادی نداشتم اما کسی مانند رضا با آن

تجربه خیلی کمک حال من بود. آن روزها در جبهه

وقتی متوجه می‌شدند که کسی اشتیاق کار دارد

و کاری هم از دستش برمی‌آید برای او عرصه را

باز می‌کردند. رضا از جمله افرادی بود که آن روز

در فشارها و پاتک‌های دشمن، رضا

و عباس کریمی یک عملیات روانی با

بی‌سیم راه انداختند. ما از خنده روده

بر شده بودیم. از جدیت و حاضر جوابی

رضا و عباس. یک سناریو می‌گفتند

انگار که ۲۰۰ مرتبه آن را تمرین کرده

بودند. یک عملیات جدی، پرشور،

واقعی بود. چون دشمن بی‌سیم‌ها

را شنود می‌کرد، علیه دشمن جنگ

روانی راه انداختند.

اولین آشنایی شما با آقای دستواره از کجا شروع شد؟

مهرماه سال ۶۱ در ادامه عملیات مسلم بن عقیل (ع)،

گردان سلمان که چادرهایش در کنار رودخانه مستقر

بود، قرار بود تا یکی از فرماندهان لشکر محمد رسول

الله (ص) برای آنها سخنرانی کند که هواپیماهای

دشمن منطقه را به شدت بمباران می‌کنند و حدود

۱۵۰ نفر از رزمندگان به شهادت می‌رسند. سخنران

آن جلسه آقای سیدمحمد رضا دستواره بود. نام او با

این جریان به گوشم رسید.

تا اینکه در عملیات والفجر ۴ من مسئول مخابرات

پادگان آموزشی امام حسین (ع) شدم. آن زمان شش

پاسدار را برای آموزش گردان‌ها و بچه‌های مخابرات

لشکر محمد رسول الله (ص) به منطقه برده بودم. کار

اصلی آنها آموزش مخابرات لشکر بود. یک دوره سه

ماه به بچه‌ها آموزش دادیم. از هر گردان ۲۰ الی

۲۲ نفر را برای آموزش خواسته بودیم. محل آموزش

هم منطقه قلاجه بود. کنار چادر ستاد لشکر بچه‌های

گردان‌ها را آموزش می‌دادیم.

شما آن روزها چه سمتی داشتید؟

مسئول آموزش مخابرات پادگان امام حسین (ع) بودم.

یادم هست آن روزها من با فرمانده پادگان بحث داشتم

و معتقد بودم که این آموزش‌هایی که ما می‌دهیم به

درد جنگ نمی‌خورد. می‌گفتم باید دیوارهای پادگان

امام حسین (ع) را خراب کنیم. گفتم: چرا؟ گفتم:

دیوار پادگان آموزشی باید خاکریز جبهه باشد. ما باید

پشت خط مقدم نیروها را آموزش بدهیم.

به هر حال شش پاسدار را به آنجا بردیم. نام‌های

آنها عبارت بود از آقایان عباس محمدی، همراهیان،

مبینی‌پور و نوری. به ذهنم رسید که بچه‌ها

آموزش‌هایی را که دیده بودند باید تمرین عملی

البته آقا رضا ابتدا مخالفانی هم داشت که به نظر یکی از علت‌هایی که او را بعدها به عنوان فرمانده لشکر انتخاب نکردند همین مخالفت‌هایی بود که سر شیطن‌های رضا و جدی بودن او در زمان کار بود. این مخالفت‌ها از بیرون لشکر بود یا داخل آن؟ در لشکر هم مخالف داشت. استدلال مخالفین هم این بود که می‌گفتند او خشن و تند است. مگر رضا چه کارهایی انجام می‌داد که آنها با او مخالفت می‌کردند؟

رضا جدیت خاصی داشت. چون او مسئول محور بود و باید کار انجام می‌شد و نتیجه را هم می‌دید. در کار هم اصلاً کوتاه نمی‌آمد. من بارها می‌گفتم خدایا مگر تو نگفتی به اندازه تکلیف کار انجام بدهیم؟ رضا که دارد از حد تکلیفش بیشتر پیگیری کارها را می‌کند! رضا ماورای تکلیفش جوشش داشت و حرص کار را می‌خورد.

حاج رضا زود جوش می‌آورد. در همان جریان دیدار اول من با او که برایتان تعریف کردم، حالا من زود کوتاه آمدم. شاید کس دیگری بود، کوتاه نمی‌آمد. خب دعوا راه می‌افتاد. فرمانده باید در عین جنب و جوش و شجاعت، صبور هم باشد. رضا همه این مؤلفه‌ها را در تراز عالیش داشت. مکالمات بی‌سیم رضا را گوش کنید. در پیاده کردن نوارهای بی‌سیم، دوستان می‌گویند متن نوارهای یک ساعته فرماندهان ۴۰ صفحه است اما متن نوارهای رضا ۷۰ صفحه است. او پشت بی‌سیم خیلی تند و تند حرف می‌زد. این نشان می‌دهد که آدم باهوشی است. آدمی که به سرعت دستور عملیاتی می‌دهد و سریع صحبت می‌کند هوش بالایی دارد. او ماورای نرم معمول در بی‌سیم صحبت کرده این یعنی هدایت کار، آمادگی ذهنی، سلیس بودن و روان بودن کلامش، شجاعت و تندروی تلاشش، حرکت رو به جلوی او و ویژگی‌های اوست. رضا آدم هجومی بود، آفندی بود، آرام و قرار نداشت.

رضا در فو و روزها یگان‌ها و واحدها را توجیه می‌کرد و شب‌ها تا صبح در کار شناسایی بود و خواب نداشت. آن عملیات ۹۰ روز شد. نداشتیم که کسی بگوید رضا یک شب درست و حسابی خوابیده است! من در کل این ۳ ماه با او بودم. رضا خواب درست نداشت. او ماورای تکلیفش کار می‌کرد و برای انجام کار ولع داشت. سندش فاو است. رضا از صبح که نماز می‌خواند، واحدها و گردانها را توجیه می‌کرد تا غروب بشود. شب یگان‌ها را می‌برد که توجیه کند تا آنها کجا خاکریز بزنند تا خط تقویت شود. کجا مین در زمین کار بگذارند. کجا لودر و تانک بیاید. سه ماه قاطبه فشار فاو روی رضا بود. ما تمام گردان‌ها را دیدیم سه شب، چهار شب، پنج شب بعد استراحت می‌کنند.

عملیاتی نبود که رضا چند بار زیر سرم نرود. در سنگر به او سرم وصل می‌کردند تا کمی سرم وارد بدنش می‌شد و چشمش باز می‌شد، سوزن را از دستش می‌کشید و بلند شده سراغ کار می‌رفت. من سال‌ها فرمانده گردان‌ها و جانشین لشکر و فرماندهان لشکرها را دیده‌ام. اما به این اندازه تلاش و پافشاری

عملیاتی نبود که رضا چند بار زیر سرم نرود. در سنگر به او سرم وصل می‌کردند تا کمی سرم وارد بدنش می‌شد و چشمش باز می‌شد، سوزن را از دستش می‌کشید و بلند شده سراغ کار می‌رفت. من سال‌ها فرماندهان لشکرها را دیده‌ام. اما به این اندازه تلاش و پافشاری از کسی ندیدم.

برایمان غذا می‌آوردند. از جزیره هم آب می‌خوردیم. حتی فشنگ کافی نداشتیم. یادم هست در فشارها و پاتک‌های دشمن، رضا و عباس کریمی یک عملیات روانی با بی‌سیم راه انداختند. ما از خنده روده بر شده بودیم. از جدیت و حاضر جوابی رضا و عباس. یک سناریو می‌گفتند انگار که ۲۰۰ مرتبه آن را تمرین کرده بودند. یک عملیات جدی، پرشور، واقعی بود. چون دشمن بی‌سیم‌ها را شنود می‌کرد، علیه دشمن جنگ روانی راه انداختند. گفتگوی شان خیلی جذاب بود. با حالت کد با هم حرف می‌زدند. در جنگ الکترونیک، فریب و عملیات روانی داریم. اینها با اینکه دانشگاه ندیده بودند اما در این زمینه استاد بودند.

در عملیات بدر هم چنین جنگ روانی داشتند؟

جاهایی که کارد به استخوان می‌رسید چنین رکبی می‌زدند. در عملیات بدر، با عباس کریمی به شرق دجله رفتیم. در آن عملیات حضور رضا فعال بود. بعد از شهادت عباس کریمی بار لشکر روی دوش رضا افتاد. در یک سال قبل از شهادت عباس موتور محرک لشکر، رضا بود. عباس محبوب بود اما رضا شجاعت و حضور خوبی داشت. نیروهایی که در گردان‌های لشکر حضور داشتند اکثراً بچه‌های تهران بودند و نظم دادن به آنها کار بسیار دشواری بود. اداره کردنشان راحت نبود.



لشکر نزد او. این اولین مواجهه جدی و کاری ما با سید محمد رضا دستواره بود. در آنجا به او گفتم برادر من در خدمتم. او به عملکرد من تعرض داشت که چرا به ستاد لشکر آمدم و تشکیلات را توسعه داده‌ام؟ او می‌گفت سیستم فضای کاری ما را مختل کرده‌ای. گفتم برادر دستواره مرکز تلفن خودکار است، اتوماتیک است، آنجا غیرقابل استفاده بود. من آن را به اینجا آوردم. می‌خواهم از اینجا به گردان‌ها خط تلفن بدهم. شما شماره اتوماتیک بگیری و با آنها صحبت کنی. این کار به نظر شما بد است؟ مقداری فکر کرد و گفت: نه خوب است، این کار را حتماً انجام بده.

می‌خواهم بگویم روحیه اش در اوج عصبانیت این گونه بود اما وقتی منطق را می‌دید خیلی باصفا می‌شد. از این رفتار او خیلی خوشم آمد. با خودم گفتم چه آدم باحالی! چه آدم منطقی‌ای! بعد از آن تماس تلفن و قبل از دیدار حضوری فکر می‌کردم که فردی بد اخلاق و نظامی خشک و بدعق باشد. اما وقتی کارم را برایش توضیح دادم، مجاب شد. سرآغاز رفاقت ما با رضا همین بود. رضا از همان جلسه به دل ما نشست. آدم در دعوا بیشتر با کسی رفیق می‌شود. آشنایی اولیه ما با توپ و تشر رضا دستواره بود.

این دیدار بعد از عملیات خیبر بود؟

بله؛ بعد از شهادت حاج همت بود. اینجا نقش رضا خیلی جدی بود. رضا بسیار توانمند بود. او از قدیمی‌های لشکر به حساب می‌آمد. از جمله افرادی که با حاج احمد کار کرده بودند. دورادور با او رفیق شدم. عملیات بعدی بدر بود. رضا در آماده کردن گردان‌ها، آموزش‌ها و مانور بچه‌ها خیلی جدیت داشت.

زمان خیبر، در جزیره با همت خیدا بیامرز با هم بودیم. از لحاظ توان و امکانات واقعاً در مضیقه بود. ۱۵ کیلومتر عقبه‌مان آبراه بود. نه مهمات داشتیم، نه آذوقه به اندازه کافی. اول هفته برای طول یک هفته

■ حسین بهشتی در کنار سردار شهید سید محمد رضا دستواره در کانکس مخابرات لشکر



خمپاره را به حساب نمی‌آوردیم. در صورتی که اینها هم حجم کمی نداشت. تمام آتش را روی جاده فاو به ام‌القصر متمرکز کرده بود. در آن فشار همه جانبه رضا بی‌سیم می‌زد به ستاد لشکر و می‌گفت: برایمان تک تک بفرستید. یکی از بی‌سیم‌چی‌ها می‌گفت: مفهوم نیست! رضا هم نمی‌گفت منظورش چیست. این بنده خدا هر کاری کرده بود نتوانسته بود مفهوم تک تک را متوجه شود. فکر می‌کرد تک تک یک کد است. آخر سر بچه‌هایی که باسابقه‌تر بودند و به شوخی‌های رضا توجه بودند گفتند: منظورش تک تک مینو است.

یادم هست یک جلسه با آقای طاهری استاندار تهران در دوکوهه و در تدارکات لشکر داشتیم. این خاطره برای من دردآور است. شاید همه مسئولین لشکر که ۲۵-۲۰ نفر می‌شدند در جلسه حضور داشتند. رضا دستواره گفت آقای طاهری ما مشکلات زیاد داریم. خانواده فرماندهان سرپناه خوبی ندارند. ما گاهی به غرب می‌رویم و گاهی به جنوب. شما استاندار تهران هستید و عقبه ما محسوب می‌شوید.

پیشنهادهای آقای رضا این بود که در دزفول یا بین دزفول و اندیمشک ۶۰-۵۰ متر خانه بسازند تا فرماندهان متأهل گردان‌ها در آنجا مستقر شوند. جالب اینجاست که هر چه فرماندهان اصرار کردند آقای استاندار راضی به این کار نشد. این برای من خیلی تلخ بود. بچه‌ها همه زندگی‌شان را به جبهه آورده بودند اما آقای طاهری از این حرف‌های اداری به ما زد. مجید رمضان آخر سر گفت آقای طاهری کانکس هم ندارید؟ یکسری کاروان به ما بدهید، عقب تویوتاها می‌بندیم تا حداقل زن و بچه‌مان را به خوزستان بیاوریم. اگر به غرب رفتیم آنها را با خود به غرب ببریم. باز هم آقای طاهری گفت: این امکانات را نداریم. من مسئول مخابرات لشکر بودم. آن موقع تلفن هم نبود. گاهی خانواده مسئول گردان‌ها به تلفنخانه لشکر زنگ می‌زدند و ما خط را به آنها وصل می‌کردیم. من شاهد بودم فرمانده گردان خط شکن لشکر محمد رسول‌الله (ص) با همسرش صحبت می‌کرد. خانمش به او می‌گفت: فلانی زمان اجاره خانه سررسیده است. صاحبخانه فشار به ما آورده و مجبوریم خانه را تخلیه کنیم. اسباب و اثاثیه را خانه مادرم بردیم و خودمان فلان جا هستیم. تو تهران نمی‌آیی؟ آن فرمانده هم می‌گفت: نمی‌توانم به تهران بیایم. من شاهد این مکالمه بودم. اگر خدا به جنگ و شهادت تفضل می‌کند چون سرتا به پا مظلومیت و اخلاص این گونه بچه‌ها وجود داشت. اسباب و اثاثیه‌ها هم که آن چنانی مثل الان نبود. همه آن پشت یک وانت جا می‌شد. اسبابی که الان شما به یک مسافرت دو یا سه روزه می‌برید بیشتر از اسباب و اثاثیه بچه‌های زمان جنگ است. دو سه تا پتو داشتند و چندتا قابلمه و پیک نیکی و چند تکه ظرف. این بچه‌ها خیلی مظلوم و غریب بودند.

در والفجر هشت عراق فشار عجیبی می‌آورد. حضور رضا یک حضور مستمر و هر روز و هر شبی بود. وقتی می‌خواست ۴۸ ساعت به دزفول برود و به خانواده‌اش سر بزند، واقعاً ما که مخابرات بودیم فکر

چون آقای کوثری تازه به لشکر آمده بود و زیاد به کارهای این چنینی توجه نبود. او شناخت کافی در مورد بچه‌ها را نداشت و تجربه عملیاتی در این سطح را پیدا نکرده بود. اما دستواره در آماده سازی لشکر، در آماده سازی زمین، استقرار نیرو و در طرح مانور نقش خوب و بی‌نظیری داشت.

لشکر ۲۷ موفقیتش در عملیات والفجر هشت را مدیون رضا دستواره است. حتماً آقای کوثری هم اذعان دارد بار عملیات روی دوش رضا دستواره بود. او محور اصلی، نخ تسبیح و موتور اصلی لشکر بود. شوخ طبعی او در آن سختی‌ها خیلی به ما روحیه می‌داد. مزاح بی‌سیمی در سنگرها باعث روحیه می‌شد. چندبار از شدت بی‌خوابی و ضعف در سنگر از حال رفت. ما به شهید ممقانی (مسئول بهداری لشکر) زنگ می‌زدیم. او می‌آمد آمپول تقویتی و سرم به رضا می‌زد. یک ربع بعد چشمه‌هایش که باز می‌شد یاعلی می‌گفت و به راه می‌افتاد.

در والفجر هشت، فشارهای عراق بی‌حد و حصر بود. در آنجا ما دیگر خمپاره، توپ و کاتیوشا را فراموش کرده بودیم، اینها عددی نبود. هواپیماهای دشمن مهم بود. هواپیما سنگر و زمین را کاملاً شکافته بود و همه چیز را به هم می‌ریخت. با بمب‌هایی که داشت زمین را شخم می‌زد. کاتیوشا و

از کسی ندیدیم. بعد از عملیات بدر او سرپرست لشکر بود و تلاش شش ماهه‌ای را انجام داد. تصور ما این بود که رضا تنها کسی است که شایستگی فرماندهی لشکر را دارد اما به چه علت نشد را کار ندارم.

در مورد نقش آقای دستواره در موفقیت عملیات والفجر هشت برایمان بگوئید.

عملیات والفجر ۸ عملیات بعدی ما بود. رضا تلاش ویژه‌ای در این عملیات داشت. در والفجر ۸ باید طبقه بندی ۱۰۰ درصدی اطلاعات اجرا می‌شد. افراد برای یک بار حق ورود به منطقه داشتند و نباید برمی‌گشتند. تعداد نیرو در منطقه فوق‌العاده کم بود. هر یک نفر شاید به اندازه ۵ نفر کار می‌کرد. خود ما در همیشه در ماشین بودیم و از شدت خستگی در آن خواب‌مان می‌برد. حتی یک دفعه هم راننده تویوتا خواش برد و روی یک خاکریز رفتیم و چپ کردیم. ما همه درگیر کار بودیم اما رضا چند برابر ما درگیر بود. تمام زمین را بُنه بنا می‌کرد. تمامی مراکزی که باید در یک عملیات تهیه شود را دایر کرد. مانند اورژانس، یگان قایق، مخابرات لشکر، قرارگاه لشکر، توپخانه. تمام اجزای لشکر را باید با نفرات کم لای نخلستان‌ها را جا داد. زمان هم کم داشتیم. روز این کارها را می‌کرد.

کمپرسی آورده بودند که تا صبح با آن خاک و خاکریز ایجاد کنند. از طرفی هم نباید راننده متفرق به منطقه وارد می‌شد. رضا نمی‌گفت من جانشین لشکر و نباید کارهایی این چنینی انجام دهم. صبح تا شب کار می‌کرد و شب تا صبح هم با آقای شیبانی و دوستانی که رانندگی بلد بودند برای مواضع و سنگرها خاک می‌آوردند. یک جا‌هایی را هم گونی پر کردند و با گونی سکوی تانک زده شد که تانک‌ها بروند روی سکوها. این کار قشنگ و بی‌نظیری در والفجر هشت بود. همه بچه‌ها از جمله رضا، قبل عملیات از جان مایه گذاشتند.

رضا در توجیه لشکر نقش تعیین کننده‌ای داشت.

لشکر ۲۷ موفقیتش در عملیات والفجر هشت مدیون رضا دستواره است. حتماً آقای کوثری هم اذعان دارد بار عملیات روی دوش رضا دستواره بود. او محور اصلی، نخ تسبیح و موتور اصلی لشکر بود. شوخ طبعی او در آن سختی‌ها خیلی به ما روحیه می‌داد. مزاح بی‌سیمی در سنگرها باعث روحیه می‌شد.

و با او بزرگ شده و با هم در انقلاب فعال بودند. رضا اصرار داشت که برود تا پیکر حسن را به عقب بیاورد. حاج همت هم می گفت حق نداری

✓ **رضا ارتباط اجتماعی قوی داشت. در قواره های سلسله مراتب با کسی ارتباط نداشت. با جزئی ترین نیروها صمیمی بود. در والفجر هشت خاطر هم هست که روز به مرخصی رفت و برگشت. ما چند نفر را عوض کردیم که استراحتی کنند. به همین دلیل کادر همراه لشکر را عوض کردیم. وقتی برگشت و متوجه تغییرات شد داد و بیداد کرد که چرا چنین کردید؟ او علیرغم همکاری، با بچه ها رابطه قلبی و عاطفی پیدا می کرد.**

جلو بروی. ما یک آفتابه برای قضای حاجت در نفربر داشتیم. آب در آفتابه بود. این آب برای ما خیلی ارزش داشت چون برای طهارت و پاکی بود. رضا به ما کلک زد. آفتابه را برداشت تا به دستشویی برود. ۱۰ قدم که رفت مثل بچه تخس ها آفتابه را روی زمین انداخت و بدو به سمت غرب رفت. بچه ها دویدند و او را گرفتند. رضا گریه کنان آمد. همت اصرار داشت که رضا جلو نرود. ما نظاره گر ماجرا بودیم. فرمانده دستور می دهد و زیردست تهر می کند. تمرش به خاطر حسن زمانی است. شهید زمانی خودش زکونی بود. درست است که اینها بچه های گردان بودند اما فرماندهان گردان های لشکر هر کدام به اندازه یک فرمانده لشکر بودند. حاج همت جمله ای به رضا گفت که برای ما هم درس شد. گفت: رضا بر تو تکلیف می کنم که جلو نروی. از آن زمان به بعد رضا سکوت کرد. همت مهر تماش کن را زد. رضا دست نگه داشت. یعنی همت تیر خلاصی را به او زد. تکلیف از زبان یک فرمانده برای رضای پرانرژی که بچه پایین شهر است و به حرف کسی گوش نمی کند، تیر خلاصی بود.

اگر بخواهید در مورد ویژگی رضا دستواره صحبت کنید چه نکته ای زیاد به چشم شما می آید؟

رضا ارتباط اجتماعی قوی داشت. در قواره های سلسله مراتب با کسی ارتباط نداشت. با جزئی ترین نیروها صمیمی بود. در والفجر هشت خاطر هم هست که روز به مرخصی رفت و برگشت. ما چند نفر را عوض کردیم که استراحتی کنند. به همین دلیل کادر همراه لشکر را عوض کردیم. وقتی برگشت و متوجه تغییرات شد داد و بیداد کرد که چرا چنین کردید؟ او علیرغم همکاری، با بچه ها رابطه قلبی و عاطفی پیدا می کرد. بچه ها هم با او همین ارتباط را برقرار می کردند. در خیبر آقای نصرت کاشانی مسئول مهندسی لشکر

رضا سناریو را چیده بود که ساعت موعود با ملاحظات عملیاتی که حالا چه کار کنند و آتش بریزند چگونه اجرا شود. تخریبچی ها یک تکنیک داشتند. انفجار اولیه می کردند، جاده گودی اولیه برمی داشت و بعد خرج گود می بستند و جاده را با خرج قوی می ترکاندند. رضا به بچه ها تأکید کرد که چیزی جا نگذارید. زمان ما محدود است و باید یک بار برویم کار را انجام دهیم. درگیری در پیشانی است و تأکید کرده بود که بچه ها چاشنی یادشان نرود. همه پای کار رفته بودند. در وسط کار تخریبچی گفته بود که چاشنی را فراموش کرده که بیاورد. فلاح پیشه می گفت جریان را به رضا گفتیم که در این گیر و دار تخریبچی چاشنی را جا گذاشته است. رضا آمد و به او گفت: مگر من نگفتم چیزی جا نگذارید. جدیت رضا در کار فوق العاده بود.

در عملیات خیبر، شبی که عملیات آغاز شد به خاکریز بچه های تیپ الغدیر رفتیم. گردان های لشکر، گردان عمار، گردان حمزه شب به شب کنار سیل بند می رفتند باید پل خیبر را برای عبور از آن کانال به رودخانه می انداختند.

در مقطعی که گردان حمزه به فرماندهی حسن زمانی می خواست آن شب عملیات کند چند شب رفته بود. با نفربر هم می رفتیم، سنگر هم نداشتیم. کل لشکر در نفربر M۱۱۳ بود. یک جیب هم داشتیم. همت، رضا دستواره، مهندسی، مسئول مخابرات و... یعنی قرارگاه لشکر در یک نفربر بود و یک جیب.

یک شب که قرار بود کار ادامه پیدا کند پل را بردند روی کانال بیندازند که از آن عبور کنند. حسن زمانی پای پل شهید شد. در فاصله صد متری ما بود. تماس گرفتند و گفتند حسن هم پرید و آسمانی شد. یا می گفتند مثلاً حسن هم با عباس ورامینی دست داد. یعنی به شهدا ملحق شد. وقتی رضا خبر را شنید انگار که در نفربر منفجر شده باشد. من بعداً فهمیدم او با حسن بچه محل بوده

می کردیم با رفتن رضا پشت و پناهمان رفته است. او شیر لشکر بود. روحیه و شادابی و نشاط او انرژی بخش بود. این طور نبود که فقط لشکر را اداره کنند. او انرژی را به نیروها پمپاژ می کرد. خیلی اوقات از خط می آمد و به زمین می افتاد. ما در آن زمان به اصحاب جیب شهرت داشتیم. همیشه سوار جیب بودیم. با جیب می رفتیم رضا را می آوردیم. از خستگی رضا همیشه در جیب خوابش می برد. گردنش هم از این طرف به آن طرف می افتاد. آن موقع مثل الان نبود که سر نشین ماشین حتماً کمربند ببندد. یا از خستگی در یک سنگری می خوابید و یک پتو هم رویش می کشید. بعد آنقدر جثه نحیفی داشت که خود من بارها پا رویش می گذاشتم. او مثل یک پتوی پف کرده وسط سنگر می افتاد و می خوابید.

در والفجر هشت، همه در لشکر کمک می کردیم. من و تو و مخابرات و تدارکات نداشت. وقتی نیاز بود همه بودیم. یک شب قرار بود محسن دین شعاری جاده فاو به ام القصر را بشکافد و خرج گود بگذارد و خندق ایجاد شود. تا به قول خودمان پیشانی ای بزیم، عراقی ها آن طرف خندق بیفتند و نتوانند پیشروی کنند. این طرح را رضا طراحی کرده بود. ماشین در آنجا کم بود. ما یک ماشین برده بودیم، چون امکان حمل و نقل نبود. با پل های شناور (تاکتیکی) تک و توک ماشین هایی به آن طرف برده شده بود. ما هم یک ماشین برده بودیم چون عصای دست مان بود. قرار شد آدم ما با ماشینی که در اختیار ما بود، یک وانت خرج از فاو بیاورد. اصغر فلاح پیشه آدم ما شد. این کار، کار خطرناکی است. در مسیری که تیر و ترکش و آتش است این وانت مهمات باید راه می افتاد. رضا در روز با بچه ها جلسه گذاشته بود که فلان ساعت راه بیفتند. مشخص کرده بود که آقای فلاح پیشه از کجا مهمات و خرج می آورد و تحویل بچه های تخریب بدهد. خرج گود و چاشنی را می آورد.



■ سردار شهید سید محمد رضا دستواره در کنار جیب معروف فرماندهی لشکر

معجروح شد. ما یک جیب داشتیم. رضا گفت او را عقب ببریم. در جیب نصرت را وسط خودمان نشانیدیم. پشت خاکریز الغدیر که به سمت طلائییه می‌رود به حرکت افتادیم. خمپاره و کاتیوشا در مسیر زیاد می‌زدند. کاتیوشا نور زیادی می‌دهد تا چشم عادت کند چند ثانیه اختلال در مسیر ایجاد می‌شد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که جیب چپ کرد. خاکریز، خاکریز الغدیر بود. تیپ الغدیر جاده را با بیل لودر گود می‌کرد برای اینکه ماشین در معرض ترکش نباشد. داخل گودی می‌افتاد سقش هم سطح می‌شد.

ما در یکی از این گودی‌ها افتادیم. چهار چرخ از سقف بالا رفت. من به سمتی افتادم که در به سمت دیواره گیر کرده بود. به سختی از در چادری بیرون آمدم. نصرت کاشانی وزنش زیاد بود. خودش کمک کرد و به سختی او را بیرون کشیدم. ۵۰ متر نشد که من داخل چاله افتادم. دستور مستقیم رضا به من بود که نصرت کاشانی معجروح شده و او را عقب ببرم. کاشانی را به ماشین دیگری سپردم که او را به اورژانس ببرند.

همه اینها در ظرف ۱۰ دقیقه پیش آمد. کاشانی را به بچه‌ها سپردم خودم به خط برگشتم. رضا تا مرا دید گفت: چی شد؟ گفتم: به اورژانس رساندمش. می‌خواهم بگویم رضا در بحبوحه و فشار عملیات پیگیر نیروهایش بود. این خیلی ارزش دارد. حواس چند بُعدی‌اش به همه چیز بود. وقتی حاج همت زنده بود، باز رضا در خط و رفتن گردان‌ها نقش اساسی داشت.

ما یک مقر موشکی در جاده فاو - ام‌القصر داشتیم. سمت چپ درب ورودی پایگاه موشکی، مخابرات حضور داشت. او چند بار به مهندسی لشکر گفته بود که بیايد در آنجا خاکریزی بزند که جان پناهی برای ماشین‌های قرارگاه باشد. چون ماشین‌ها ترکش می‌خورند و آسیب می‌دیدند و پنجر می‌شدند. خب در سمت فاو هم کمبود امکانات بود. بچه‌های مهندسی امروز فردا کرده و نیامده بودند. یک روز یک جوان بسیجی ۱۷-۱۶ ساله به آنجا آمد. لودرچی بود. می‌خواست روی دژی که بود خاکریز بزند.

من دم در سنگر بودم. او از لودر پایین آمد و به سمت سنگر ما آمد. رضا در سنگر قرارگاه لشکر بود. آن بسیجی به من گفت: برادر پیچ گوشتی داری؟ در همین حین رضا رسید. حرف او را شنید. به او گفت بعد از ۱۵ روز حالا که آمده‌ای از من آچار می‌خواهی؟ راننده لودر هاج و واج مانده بود. هیچی نگفت و رضا را هم نمی‌شناخت. رضا بعد از چند دقیقه عذرخواهی کرد. من آنقدر دوست داشتم یک تشری هم به من می‌زد. از حسرت‌هایم است که ای کاش در کنار رضا بودم و به من تشر می‌زد. **دل‌نشین‌ترین خاطره‌ای که از آقای دستواره دارید را برایمان بگویید.**

در بحبوحه عملیات والفجر هشت، خانواده رزمندگان را برای بازدید از جبهه و مناطق جنگی آورده بودند. من در فاو بودم. بی‌سیم HF راه دور داشتیم. با من تماس گرفتند و گفتند بیا به دوکوهه. رفتم دیدم



مادرم به دوکوهه آمده است. مادرم خیلی شجاع و فداکار بود. یک بار هم به من نگفت مادر کی برمی‌گردد؟ مادران و همسران شهدا نقش ویژه‌ای در جنگ داشتند. خانواده‌ها را در جای خوش آب و هوایی در دزفول جمع کرده و برای بازدید به کرخه و کارون و خط می‌بردند. حالا فکر می‌کنید چه کسی لیدر و راهنما این گروه بوده؟ مادرم می‌گفت یک نفر خیلی پرشور است و زیاد دوندگی می‌کند. با عشق دور خانواده‌ها می‌چرخد. از او پرسیدم که پسر من می‌شناسی؟ گفته بود مادر جان اسم پسر ت چیست؟ گفتم: حسین بهشتی. او هم گفته بود حسین بهشتی چشم من است. به مادرم گفتم این شخص قائم مقام لشکر است. او آدم بزرگی است.

مادرم همیشه هم می‌گفت که رضا دستواره گفته حسین بهشتی چشم من است. این ابراز ارادت و محبت یک رابطه دو طرفه بود. خود من اگر بگویم به یک نفر امید قطعی دارم، رضا دستواره است که او دست مرا در روز قیامت بگیرد. من هنوز به او وابسته‌ام و دنبالش هستم. رضا قدرت و قوتی خاص داشت.

پیرامون نقش آقای دستواره در عملیات کربلای یک برایمان بگویید.

در مهران و عملیات کربلای یک، حسین دستواره

مادرم همیشه هم می‌گفت که رضا دستواره گفته حسین بهشتی چشم من است. این ابراز ارادت و محبت یک رابطه دو طرفه بود. خود من اگر بگویم به یک نفر امید قطعی دارم، رضا دستواره است که او دست مرا در روز قیامت بگیرد. من هنوز به او وابسته‌ام و دنبالش هستم. رضا قدرت و قوتی خاص داشت.

برادر رضا شهید شد. او کم سن و سال هم بود. با شهادت او رضا واقعا فرو ریخت. برای من خیلی عجیب بود. انگار پر و بالش را کنده بودند. من با او رفیق بودم و خیلی دوستش داشتم. ما قبل از مهران یک سنگری داشتیم جلسات توجیهی ۷-۸ نفره در آنجا برگزار می‌کردیم. پنج دقیقه مانده بود که جلسه تمام شود. من بیرون سنگر آمدم و ایستادم. دیدم رضا خیلی پکر است. رضا که بیرون آمد به او گفتم: آقا رضا خیلی ناراحتی! چرا؟ حال ما را گرفتی.

آن روزها برادر من هم در جبهه بود. رضا دستواره گفت: حسین بهشتی خدا برادرت را همیشه برایت نگه دارد. گفتم: حاجی تو که این همه رفیق این همه سال داشتی، دست بردار. تو مرد جنگی! گفت: من ناراحت این هستم که این نوجوان پایش به خط رسید و شهید شد اما من بیچاره از کردستان تا الان واماندم. او را بغل کردم و گفتم هر چه قسمت باشد.

این اولین بار بود که از زنده بودنش پشیمان بود؟

بله. من قبل از این دیگر ندیده بودم که این طور باشد. انگار باخته است. انگار حالش گرفته است. ما شب عملیات یک بی‌قراری داشتیم. نمی‌توانستیم قبل از آغاز رمز عملیات بی‌سیم‌ها را روشن کنیم. مقرها را می‌چیدیم. توپخانه، تدارکات، بهداری، اورژانس، مهندسی، پدافند، اجزایی که ما داشتیم. می‌گفتم گردانها و واحدها؛ شبکه‌های اینها همه بی سیمی بود.

ما به جهت اینکه مبدا کسی بی‌سیم‌ها را روشن کند و عملیات لو برود یکی از قرارها و تجربه‌مان این بود که تا موقع رمز نباید بی‌سیم را روشن کنید. به همین دلیل باید شب اول خیال خود من راحت می‌شد که شبکه مستقر شده و همه بی‌سیم‌ها برقرارند. تداخلی نباشد و قطعی صورت نگرفته باشد تا همه اجزای لشکر با فرماندهی و قرارگاه مرکزی ارتباط داشته باشند. من شب اول با رضا به عملیات مهران نرفتم. شب سوم که از خط آمد، گفتم: آقا رضا بی‌سیم‌چی نمی‌خواهی؟ خوب نخوای؛ راننده نمی‌خواهی؟ گفت: حسین بهشتی نوکرت، امشب با هم می‌رویم! گفتم: یاعلی.

عصر ساعت ۴ بعدازظهر آماده شدیم. رفتن به خط مقدم در عملیات مقدماتی داشت. درس‌مان را برای رفتن به خط بلد بودیم. جیب‌مان باید آماده می‌بود. بنزینش پر باشد. لاستیک، زاپاس، بی‌سیم، یدک، گوشه‌ای، باتری اضافه، آنتن اضافه، کد و رمز، چراغ قوه کوچک قلمی، ظرف آب، بیسکویت به اندازه کافی و... اینها را ردیف کردیم. من و آقای دینی و دوستان دیگر تقسیم کار می‌کردیم یا با فرمانده لشکر بودیم یا با جانشین او و یا با فرمانده محور. یک جاهایی فرمانده لشکر بخشی را در قرارگاه لشکر هدایت می‌کرد. بعضی جاها خود جانشین می‌آمد و می‌رفت. بعضی جاها اگر خط پیچیده و سخت بود یک فرمانده محور هم می‌گذاشت. مثل عملیات کربلای ۵. خدا رحمت کند سعید سلیمانی و مجید

رضا پاشیده شد. من یک لحظه رضا را دیدم. جفت دستهایش را روی سرش گذاشت و بلند گفت: آخ. پاهایش در رفت و به زمین افتاد. بالای سرش آمدم و دیدم مجروح شده. جیب ۲۰ متر آن طرف تر بود. رفتم دیدم تیر و ترکش خورده و سه لاستیکش پنچر شده و روی زمین خوابیده است. ۱۰۰ متر آن طرف تر جیب بچه‌های زرهی قرار داشت. یک چرخ آن هم پنچر بود. اصغر را صدا زدم. رضا را در جیب انداختیم. سعید مهدی هم مجروح شده بود. آن دو را فرستادیم رفتند. آقای شبانی و دو سه نفر از دوستان هم رفتند. این آخرین دیدار ما با آقا رضا بود.

شیرین‌ترین خاطره‌ای که با آقا رضا دارید چیست؟

مکالمه بی‌سیمی او با عباس کریمی برای من خیلی جالب بود. یکی از مصادیق هنر در جنگ این گفتگوی شجاعانه و سناریوی بداهه است. خیلی زیبا بود.

شب‌های قبل در مهران گلوله‌ها به خاکریز ما اصابت می‌کرد. من، رضا و محمد کوثری بودیم. بچه‌های خودمان اشتباهی گلوله‌ها را کوتاه می‌انداختند. آقا رضا با سعید با موتور رفت. به پست عراقی‌ها خورد. موتور را زمین انداختند و سریع برگشتند. صحنه عجیبی شد. از شدت دوندگی داشت می‌مرد. رضا آنقدر بدن نرمی داشت که پاهایش به کمرش می‌خورد و می‌دوید.

هم نشینی با بزرگانی مثل دستواره توفیقی بود. وقتی پسرش به دنیا آمد. گفت خدا به من بچه داده اسمش را مهدی گذاشتیم. آدم با عشقی بود. وقتی این طور بیان می‌کرد معلوم است وقتی به خانه می‌رود با بچه عشق بازی می‌کند و لذت می‌برد. از این پدرهای کلاسیک نبود. شلوغ بود. از بیان و گفته‌هایش مشخص بود از بودن با خانواده لذت می‌برد. ■

تیرماه بود. وقت اذان صبح شد. من و رضا دوتایی با هم بودیم. هدایت عملیات انجام شد و بچه‌ها مستقر شدند. ارتفاعات را گرفتند. پای دامنه رسیدیم. قرار شد نماز صبح بخوانیم. یک کلمن سفید داشتیم که پایه‌هایش از زیر باز می‌شد. آب تگری با یخ برده بودیم. وضویی با این آب گرفتیم. رضا به نماز ایستاد. طبق معمول سنت خوب در سپاه و جنگ و جبهه بود که بچه‌ها به جماعت نماز می‌خواندند. من کنار دست او سمت چپش ایستادم و به او اقتدا کردم. رضا در قنوت بود. انگار یکی به سر شانه من زد و گفت بهشتی این نماز آخر رضاست. من در حال نماز نهیبی به خودم زدم که بس کن. نماز تمام شد. دیدم رضا، رضای همیشگی نیست. برای خودم سؤال بود که چرا تا آن موقع آن حس را نداشته‌ام. بعد از نماز به ارتفاعات قلاویزان رفتیم. جیب را در یک شیار گذاشتیم و بالا رفتیم. همه اش ۲۰ متر نبود. با رضا به خط الرأس جغرافیایی رفتیم یعنی روی خود قله ایستادیم. نگو عراقی‌ها پشت ارتفاعات هستند و ما را دیدند. چون هوا گرگ و میش بود ما را می‌دیدند. رضا بچه‌ها را روی خط الرأس می‌چید.

خودش راست راست راه می‌رفت و می‌گفت برادر بیا اینجا. خودش به خط مقدم آمده؛ جانشین لشکر است و دارد نیروها را در جای خودشان قرار می‌دهد. گلوله‌های قناسه و کلاش از بغل ما رد می‌شد. گفتم آقا رضا بیا پایین دارند ما را می‌بینند. به دامنه پشت به سمت پایین آمدیم. ارتفاع اندازه یک ساختمان ۲ طبقه بود. به جایی آمدیم که ماشین پارک بود. گلوله خمپاره ۸۱ شروع به آمدن کرد. من نزدیک تپه بودم گلوله پشت من می‌افتاد. رضا جلوتر از گلوله بود. بین من و گلوله بود. قانون گلوله خمپاره این است که وقتی به زمین می‌خورد، ترکش‌هایش به سمت جلو می‌پاشد. چهارمین گلوله بین من و رضا به زمین خورد. انگار یک مشت گلوله به طرف

رمضان را.

آن شب با رضا به سمت خط رفتیم. در توجیهات قرار شده بود گردان حبیب به فرماندهی حسن محقق ساعت ۸/۳۰ شب از نقطه رهایی‌شان رها شده و به قلاویزان بیایند. ناصر خوش‌قلب که الان سردار است و در صابریان است، مخابراتی ما بود. اطلاعاتی ما بود. فرمانده گردان باید گروهان را آماده می‌کرد. اطلاعاتی‌ها، مسیر را توجیه می‌شدند، شناسایی کرده و بلدچی می‌شدند. ناصر خوش‌قلب باید دست گردان حبیب را به عنوان اولین گردان به دست ما می‌رساند و بعد از آنجا به قلاویزان می‌رفتند. ساعت ۸/۳۰ شد خبری از گردان حبیب نشد. بی‌سیم زدیم به آنها و گفتند الان راه می‌افتیم. ساعت ۹ شد نیامدند. ۱۰ شد نیامدند. رضا خیلی عصبانی شد و پشت بی‌سیم داد و بیداد کرد. من پشت فرمان جیب نشسته بودم و رضا هم کنار

نماز تمام شد. دیدم رضا، رضای همیشگی نیست. برای خودم سؤال بود که چرا تا آن موقع آن حس را نداشته‌ام. بعد از نماز به ارتفاعات قلاویزان رفتیم. جیب را در یک شیار گذاشتیم و بالا رفتیم. همه اش ۲۰ متر نبود. با رضا به خط الرأس جغرافیایی رفتیم یعنی روی خود قله ایستادیم. نگو عراقی‌ها پشت ارتفاعات هستند و ما را دیدند.

دستم بود. فکر کنم آقای شبانی هم به ما ملحق شده بود. رضا گفت: حسین بهشتی حرکت کن! هوا تاریک بود و ما در دشت بودیم. عراقی‌ها که در دامنه ارتفاعات مستقر بودند، ما را می‌دیدند چون خط دست خورده بود. اینها ما را پیدا کرده بودند و تانک‌های‌شان را چیدمان کرده و با تانک شلیک می‌کردند. رضا گفت: چراغ ماشین را روشن کن. گفتم: اگر روشن کنم تانک‌ها متوجه حضور ما در منطقه می‌شوند. گفت: می‌گویم چراغ ماشین را روشن کن و برو.

عراقی‌ها با تانک ما را می‌دیدند و با گلوله تانک می‌زدند. من آدم فرزی بودم و با جیب زیگزایی مانور می‌دادم. رفتیم و به گردان حبیب رسیدیم. رضا سر ناصر داد و بی‌داد می‌کرد. گفت: ساعت چند است؟ الان همه شما کتک می‌خواهید. مگر من نگفتم ساعت ۸/۳۰؟ فریادها و دلسوزی‌هایش بی‌نظیر بود و لغ انجام کار در او می‌جوشید. گردان را راه انداخت. کامیون بچه‌ها را می‌آورد. گلوله‌ها از روبرو می‌آمد. راننده کامیون خیلی ترسیده بود و بهانه آورد که نمی‌شود جلوتر بیاید. می‌گفت ماشین گیر می‌کند و خراب می‌شود. رضا رفت طرف راننده و درب ماشین را باز کرد و گفت بیا برو پایین. خودش پشت فرمان نشست. ما هم فقط می‌توانستیم میان‌داری کنیم. خلاصه به منطقه عملیاتی رسیدیم.



■ حسین بهشتی در کنار سردار شهید سید محمدرضا دستواره در کانکس مخابرات لشکر

گفتگو با شخصی که اهل رسانه است مقداری کار را آسان می‌کند. او سال‌هاست که در زمینه کار رسانه تصویری و خبر مشغول به فعالیت است. با اینکه دیگر کم‌کم به پایان دوران جوانیش نزدیک می‌شود اما شور و هیجان را به راحتی می‌توان از صحبت‌هایش حس کرد. به خصوص وقتی در مورد دستواره صحبت می‌کند برق اشتیاق چشمانش به خوبی دیده می‌شود. از صحبت‌های او می‌توان به این نکته پی برد که حاج رضا برایش نقش مراد داشته است.



دوستی با حاج رضا برایم افتخار بود

روایت حمید فرزاد از شهید دستواره در قامت یک مراد در گفت و شنود با شاهد یاران

طرف آکبند به پادگان دوکوهه می‌آمد و ۱۵ الی ۲۰ روز آموزش می‌دید. فکر کنم دوره ۱۷ و ۱۸ بسیج هم شد. ۱۹ بهمن ۶۰ دوره آموزشی ما در پادگان امام حسین (ع) تمام شد.

مرخصی پایان دوره به ما ندادند. ۲۲ بهمن در میدان آزادی رژه رفتیم و با اتوبوس‌های دو طبقه به پادگان امام حسین (ع) برگشتیم. اسامی را که خواندند، من جزو بچه‌هایی که باید به منطقه اعزام می‌شدند، نبودم.

به خاطر اینکه در خود دوره هم به این نتیجه رسیدند که سن من پایین است. می‌خواستند وسط دوره ما را برگردانند. بچه‌های بزرگتر واسطه شدند که مرا بیرون نکنند. پس از آن گفتند باید به حفاظت صدا و سیما بروید. آن موقع مرسوم بود برای کمک به بچه‌های سپاه، برای صدا و سیما، برای مقرر شهید مطهری و برای جماران از بین بچه‌های بسیج که دوره نظامی می‌دیدند برای حفاظت استفاده می‌کردند. حقوق آن را مانند جبهه حساب می‌کردند با این تفاوت که شما در وسط تهران مستقر بودید. به هر صورت مسئولین آموزش قبول کردند که من جزو نیروهای اعزامی به منطقه بروم. ۲۳ بهمن به مرخصی رفتم. به پدرم دروغ گفتم چون می‌دانستم که دوست نداشتم به جنگ بروم. همیشه توصیه می‌کرد که من درس بخوانم.

۲۶ بهمن سوار قطار شدیم و به سمت جنوب راه افتادیم. بین درود و ازنا برف سنگینی بارید و راه بسته شد. ما دو روز در قطار بودیم و زندگی می‌کردیم. یادم هست در آن مدت اهالی روستاهای اطراف برای ما نان و خرما می‌آوردند. به پادگان جندی شاپور اهواز رسیدیم. ۴۸ ساعت

صاحب کارش را برایمان تعریف می‌کرد، طوری که از خنده سیاه می‌شدیم. رضا دستواره، نصرت قریب، فرزین (که بعدها داماد خانواده قریب شد)، محمدپور، احمد و رضا که بعد از انقلاب به فرانسه رفت، اینها یک گروه بودند که رفاقت خیلی محکمی با هم داشتند. هر جا و هر کاری که می‌خواستند انجام دهند با یکدیگر بودند. رضا دستواره از نظر ظاهری لاغر بود. او با اینکه خیلی شیطنت داشت اما جنم مدیریت هم داشت. به طوری که هر کجا حضور داشت حتما محور آن جمع می‌شد. من حاضرم قسم بخورم که اگر انقلاب هم پیروز نمی‌شد و رضا در یک کارخانه کار می‌کرد، با همان وزن ۵۰ کیلویی‌اش سرشته کارگرا می‌شد. او خیلی باهوش بود و قدرت انتقال فوق العاده‌ای داشت.

از کجا با آقای دستواره آشنا شدید؟ ۲۰ دی ماه سال ۶۰ بود. آن زمان ۱۵ سال و ۶ ماه و دو روز از عمرم گذشته بود که به پادگان آموزشی امام حسین (ع) رفتم. من به طور مطلق شرایط رفتن به جبهه را نداشتم. اما به هر نحوی که می‌شد به این پادگان رفتم و دوره ۱۶ بسیج شدم. دوره معادل ما دوره ۲۵ سپاه بود. بعد از آن ۲۶ شد و دیگر سپاه نیرو به این شکل آموزش نداد. شکل آموزش تغییر کرد و دیگر هم شماره‌بندی نداشت.

تا قبل از عملیات فتح المبین، عملیات‌ها زیاد بزرگ نبود. برای همین نیروهای بسیجی می‌رفتند یک ماه آموزش می‌دیدند اما وقتی عملیات‌های بزرگ شروع شد، جبهه‌ها به نیرو احتیاج داشتند به همین دلیل طول مدت آموزش هم کم شد. خیلی مواقع بچه‌ها در خود منطقه آموزش می‌دیدند مثلاً

شما از جمله افرادی بودید که با آقای دستواره بچه محل بودید؛ در ابتدا پیرامون محله زندگی خودتان و آقای دستواره برایمان بگویید.

رضا بچه جنوب شهر تهران و محدوده محله خزانه بود. قبل از آن که به منطقه علی‌آباد بیایند در جایی به نام «گود مرادی» زندگی می‌کردند. آنجا بچه‌های ۱۴-۱۳ ساله شیطنت خود را دارند. حالا شما نوجوان‌های سال ۵۵ و ۵۶ را تصور کنید که چه شیطنت‌هایی داشتند. از صبح تا به شب در کوچه بازی‌های مختلفی می‌کردند. من یادم هست یک نفر در محله ما پیاز و سیب زمینی می‌فروخت. در ابتدا با الاغ بار خود را به کوچه ما می‌آورد. بچه‌های محل هم هر کدام بلایی سر الاغ او آورده بودیم. وقتی هم که وانت خرید آویزان وانت او می‌شدیم. فساد آن موقع، درآمد مردم، شرایط زندگی مردم، نوع لباس پوشیدن‌شان، سرگرمی‌ها و جایگاه‌های اجتماعی‌شان همه فرق می‌کرد. آن زمان رضا دستواره ۱۶ ساله بود. به همین دلیل او هم در آن مقطع شیطنت‌ها و سرگرمی‌های خودش را داشت. رضا در یک مقطعی شاگرد نمایشگاه اتومبیل بود. رضا چندین بار ماجرای سرکار گذاشتن‌های

✓ رضا دستواره از نظر ظاهری لاغر بود. او با اینکه خیلی شیطنت داشت اما جنم مدیریت هم داشت. به طوری که هر کجا حضور داشت حتما محور آن جمع می‌شد. من حاضرم قسم بخورم که اگر انقلاب هم پیروز نمی‌شد و رضا در یک کارخانه کار می‌کرد، با همان وزن ۵۰ کیلویی‌اش سرشته کارگرا می‌شد.

و گفت: اسمت چیست؟ در کدام گروهان و دسته هستی؟ چه کار می‌کنید؟ من هم همه توضیحات را دادم و رفتم دیگر بچه محل‌ها را آوردیم. حسن زمانی خیلی رئوف و مهربان بود. کم کم یخ بین ما شکست و تا حدی با هم رفیق شدیم.

عملیات فتح‌المبین شروع شده بود و ما باید به خط می‌رفتیم. سه گردان به طرف ارتفاعات علی‌گریزد رفتیم و توپخانه دشمن را آن شب از کار انداختیم.

۸ فروردین ۶۱ در پدافندی بودیم که رضا دستواره و حسن زمانی مجدد حسین قجه‌ای آمدند. رفتم جلو و با برادر زمانی سلام علیک کردم. اینجا حسن زمانی، رضا را صدا زد. آن زمان پای رضا لنگ می‌زد. از قبل عملیات فتح‌المبین ترکش خورده بود. رضا اورکت بلندی به تن داشت. من آن اورکت را تا چند وقت پیش داشتم و آن را به مهدی دستواره دادم.

رضا جلو آمد و حسن مرا به او معرفی کرد. به رضا گفتم: بین بچه محل‌های ما چقدر مشت‌اند؟ چند رزمنده برای جنگ آمده‌اند؟ از محل شما هیچ کس نیامده است. رضا هم به سرعت جوابش را داد. سرعت ارتباط رضا فوق‌العاده بود.

۱۱ فروردین ۶۱ بود مجدداً به پادگان دو کوهه برگشتیم. می‌خواستیم برای مرخصی به تهران بیاییم که تمام غنیمت‌های جنگی را به دو کوهه آوردند. با بچه محل‌ها داشتیم از غنیمت‌ها عکس می‌گرفتیم. آن طرف هم رضا دستواره با چند نفر دیگر مشغول به کار بود. آنها به نیروی بیشتری احتیاج داشتند، رضا مرا صدا زد و گفت حمید فرزند بیا بیا! رفتم پیش او. گفت برو بچه‌ها را بیاور اینجا و این کارها را انجام بده. از ساعت ۱۰ صبح تا ۴ بعدازظهر مشغول

رضا برای پیدا کردن پیکر حسن زمانی به خط نزن.

به هر حال یکی از همراهان ما حسن زمانی

حسن زمانی و رضا دستواره مثل دوقلوی بهم چسبیده بودند. آنها اصلاً با هم تناسب نداشتند چون رضا شلوغ و پر سر و صدا بود و از صبح تا شب دوست داشت یکی را سر کار بگذارد. اما حسن بسیار مظلوم بود. هیچ کس به اندازه حسن زمانی آنقدر تحمل شوخی‌های رضا دستواره را نداشت.

را شناخت. او بچه نازی‌آباد، سر سه راه تختی بود. رضا و حسن تا حدودی بچه محل بودند. خب آن زمان ما بچه بسیجی بودیم و یک فرمانده پاسدار برای ما سوپرمن حساب می‌شد. حالا حسن زمانی هیچ آشنایی با ما نداشت اما ما پُر او را به همه می‌دادیم. یک ماهی از آمدن ما به تیپ گذشته بود. دیگر در تیپ جا افتاده بودیم. از دو کوهه هم به منطقه دشت عباس در بلتا منتقل شده بودیم.

یک روز حسن زمانی برای دیدن فرمانده ما، حسین قجه‌ای به گردان سلمان آمد. بچه محل‌هایی که همراه من بودند مرا شیر کردند که نزد حسن بروم. من هم با اعتماد به نفس بالا جلو رفتم. سلام و علیک کردم و گفتم: آقا ببخشید شما بچه نازی‌آباد هستید؟ گفت: بله. گفتم: محله سه راه تختی؟ گفت: بله. گفتم: ما هم بچه محل شما هستیم. برای امثال رضا دستواره و حسن زمانی به شدت جالب بود که یکی از هم‌محل‌هایشان در تیپ است. تا آشنایی دادم، یکدفعه گل از گل حسن زمانی باز شد

آنجا ماندیم و ۱۲ ظهر از اهواز با قطار راه افتادیم. غروب به اندیمشک رسیدیم. باران شدیدی می‌بارید. آن روز برای اولین بار در تاریخ قطار جلوی پادگان دوکوهه ایستاد. ما وارد ساختمان‌های پادگان شدیم و دسته‌بندی‌مان کردند. یک نفر با موتور آمد که بعداً فهمیدیم علی میرکیانی است و نیروها را در زیر باران سر و سامان داد. هر ۶ نفر در یک اتاق استقرار پیدا کردند. درب ورودی ساختمان یک تابلو زده و رویش نوشته بودند: تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص)؛

فرمانده تیپ: حاج احمد متوسلیان.

قائم مقام تیپ: محمود شهبازی.

رئیس ستاد تیپ: حاج محمدابراهیم همت.

پرسنلی: سیدمحمدرضا دستواره.

تدارکات: علی میرکیانی.

اطلاعات و عملیات: عباس کریمی.

فرمانده گردان حمزه: رضا چراغی.

فرمانده گردان سلمان: حسین قجه‌ای

فرمانده گردان بهداری: ممقانی و...

اینجا ما فهمیدیم به تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص) وارد شده‌ایم. تا قبل از اینجا اصلاً اسم آقا رضا را نشنیده بودم.

شب را در همان ساختمان خوابیدیم. فردای آن روز تا ساعت ۳ بعدازظهر گردان، گروهان و دسته‌ها شکل پیدا کرد. ما به گردان سلمان رفتیم.

در ابتدای کار حاج همت و جعفر جهروتی که مسئول تخریب تیپ بود یکسری آموزش نظامی به ما در دوکوهه دادند. آنها مقداری تجهیزات با خودشان از مریوان به جنوب آورده بودند. در ابتدای امر من بی‌سیم‌چی گروهان شدم. اما چند شب به عملیات مانده بی‌سیم‌چی گردان دچار مشکل شد و من جایگزین او شدم. بی‌سیم‌چی دوم گردان سلمان شدم.

در این میان یکی از رفقای که با ما بود گفت: حمید یکی از بچه محل‌های ما اینجا فرمانده است. گفتم: کدام‌شان؟ گفت: حسن زمانی؛ یکی از فرماندهان گردان حمزه است. حسن زمانی بعدها در عملیات خیبر شهید شد. او و رضا دستواره مثل دوقلوی بهم چسبیده بودند. آنها اصلاً با هم تناسب نداشتند چون رضا شلوغ و پر سر و صدا بود و از صبح تا شب دوست داشت یکی را سر کار بگذارد. اما حسن بسیار مظلوم بود. هیچ کس به اندازه حسن زمانی آنقدر تحمل شوخی‌های رضا دستواره را نداشت. به همین دلیل رضا عاشق حسن بود. وقتی حسن شهید شد، رضا مثل بچه‌ای که مادرش او را گذاشته و رفته، به زمین و زمان می‌زد تا پیکر حسن را پیدا کند. هیچ وقت یادم نمی‌رود دو نفر رضا را نگه داشته بودند که



■ سردار شهید سید محمدرضا دستواره در کنار دیگر فرماندهان سپاه پاسداران

✓
وارد رفاقت با رضا شدیم. خود رضا کم کم فضا را شکست. من هم خیلی شیطننت داشتیم. به من می گفتند برو کلاه را بیاور، من می رفتم سر طرف را می آوردم. رضا از چنین افرادی خوشش می آمد. چون خودش هم این شکلی بود.

موتور به حمید فرزند بدهید. به من هم گفت حمید همین جاها باش که ما خواستیم جلو برویم با ما باشی. دیگر موتوردار هم شده بودم.

بعد از بازگشت از سوریه چه کار کردید؟ از سوریه که به تهران برگشتیم عملیات رمضان و بعد از آن هم مسلم بن عقیل انجام شد. ما دیگر با رضا قاطی شدیم. بعضا در تهران هم او را می دیدم. بعد از عملیات رمضان رضا به من آدرس منزلشان را داد و گفت که به او در تهران سری بزنم. بعد از چند روز برای اولین بار به علی آباد، منزل رضا رفتم. رفاقت من با رضا به حدی رسید که هر جا رضا می خواست برود با هم می رفتیم.

در مناطق جنگی یا در تهران؟

در همه جا. بعد هم که به عملیات مسلم بن عقیل رفتیم و بعد از آن هم عملیات زین العابدین. در آن عملیات تنها ۲-۳ گردان لشکر عملیات کردند. من، رضا دستواره و حسن زمانی در پادگان الله اکبر در یک اتاق مستقر بودیم. عملیات زین العابدین یک عملیات فرعی بود. یک شب رضا گفت: بچه ها می خواهند وارد عملیات بشوند و من هم می روم، شما هم می آید؟ ماشین را برداشتیم و رفتیم. اتفاقاً در این عملیات پای من تیر خورد.

در این مدت که کنار آقای دستواره بودید؛ او را از نظر نظامی چگونه دیدید؟

اواخر جنگ تجربه و دانش نظامی افراد بیشتر شد. سطح آموزشی بالا رفت و نیروها آموزش بهتری می دیدند. ما از حالت نیروی هیئتی که بزن و له کن در آمده بودیم و شعور اطلاعاتی و عملیاتی به ما دست داده بود. حداقل شاید تا عملیات بدر و خیبر نمی توانید نبوغ خاصی از آدم ها را بشمارید که مثلاً بگویید من دیدم رضا دستواره یک شاهکار نشان داد. خیلی از افراد به خاطر جنم مدیریت شان توانستند کار را جلو ببرند.

در عملیات یک بخش، منطقه عملیات است که به لشکر شما محول می شود. بخش دوم نیروهای اطلاعات عملیات هستند که راهکارهای رسیدن به اهداف را شناسایی می کنند. نیروهای پشتیبانی هم اهمیت

قچه ای تعریف کردم. گفت: مگر رضا دیوانه است؟ چرا تو را اینجا آورده؟ تو نیروی لشکر دیگر به حساب می آیی.

به هر حال من در آنجا ماندم. به فاصله ۲۴ ساعت بیسیم چی حسین قچه ای در عملیات بیت المقدس شدم. بعد از آن عملیات نیروهای تیپ برای رفتن به سوریه آماده می شدند. دیگر کامل به رضا وصل شده بودم. سوریه رفتن یک فیلتر بیشتر نداشت. رضا به من گفت: مگر شما به سوریه نمی آیی؟ گفتم: آره. گفت: بیا برویم.

شهید صنیع خانی فرمانده اعزام نیرو در لانه جاسوسی بود. حاج رضا به او گفت: برادر صنیع خانی، حمید فرزند هم با ما به سوریه می آید. صنیع خانی به من گفت: قبلاً منطقه جنگی بوده ای؟ رضا گفت: این کلی سابقه داره. آن زمان من یک گلوله هم در بیت المقدس خورده بودم و برای خودم پیشکسوت به حساب می آمدم. رضا گفت فلان روز ساعت ۸/۳۰ صبح بیا فلان جا. ساعت ۱۲/۳۰ هم به فرودگاه رفتیم. همه نیروها را با هواپیمای ۷۴۷ به سوریه بردند. برای اینکه نیروها در یک هواپیما جا شوند؛ صندلی هواپیما را کنده و همه کف هواپیما نشستیم. با ما کلی تدارکات مانند تفنگ ۱۰۶ هم بود.

وارد رفاقت با رضا شدیم. خود رضا کم کم فضا را شکست. من هم خیلی شیطننت داشتیم. به من می گفتند برو کلاه را بیاور، من می رفتم سر طرف را می آوردم. چون خودش چنین افرادی خوشش می آمد. چون خودش هم این شکلی بود. بچه محل های ما که به بیت المقدس و سوریه نیامدند. انحصار رفاقت با رضا دست من بود. من بچه که بودم عشق موتور داشتم. رضا گفت یک

کاری بودیم که رضا به ما گفته بود. مدام دنبال یک بهانه می گشتم که از دور و بر رضا دستواره جایی نروم. رضا ۳-۴ کار دیگر هم به ما سپرد. او خوشش آمد از اینکه بچه محله ها دور و برش هستند و خوب هم کار انجام می دهند.

برای مرخصی به تهران آمدم و دیگر اینها را ندیدیم. تا اینکه برای عملیات بیت المقدس آماده شدیم. در اینجا بچه محل ها دیگر برای بیت المقدس نیامدند اما من رفتم. موقع تقسیم کردن نیرو به تیپ ۸ نجف اشرف به فرماندهی احمد کاظمی منتقل شدم. آقای ناصحی که بعدها دستش قطع شد، فرمانده گردان ما بود.

تیپ نجف متعلق به بچه های اصفهان بودند. آنها با ما راحت نبودند، ما هم با آنها راحت نبودیم. به هر حال یک روز در پشت خط مقدم بودم که یک دفعه دیدم یک ماشین از جلوی رد شد. رضا دستواره و چند نفر دیگر هم داخل آن بودند. ماشین از جلوی من رد شد و صد متر بعد جلوتر ایستاد. به سرعت دویدم و خودم را به آنها رساندم. گلوله از زمین و آسمان روی سرمان می بارید. ماشین، جنازه، تانک و... از وسط همه خودم را به ماشین رساندم. به رضا رسیدم و سلام کردم. تا مرا دید، شناخت و گفت: اینجا چه کار می کنی؟ گفتم: موقع تقسیم نیرو ما را به نجف اشرف منتقل کرده اند. گفت: سوار ماشین بشو و با من بیا. گفتم: آن وقت اینجا را چه کار کنم؟ گفت: مگر نمی خواهی با ما باشی؟ گفتم: بله. گفت: پس بپر بالا. من هم رفتم سوار ماشین شدم. اسلحه ام را هم نیاوردم. با هم به گردان سلمان رفتیم. مرا از ماشین پیاده کرد و گفت برو. جریان را برای حسین



■ حمید فرزند در کنار سردار شهید سید محمد رضا دستواره



خوبی به بچه‌ها می‌داد.

در والفجر هشت یکی از فرمانده گردان‌ها از من پرسید رضا دستواره این دور و بر نیست؟ گفتم: چطور؟ گفت: اگر او را دیدی بگو بیاید در بین بچه‌های گردان ما دوری بزند. بچه‌ها خسته هستند با آمدن رضا روحیه می‌گیرند. اتفاقاً ساعت ۳ بعد از ظهر رضا را دیدم و به او ماجرا را گفتم. رضا به آن گردان رفته بود. ماچ و بوسه و شوخی کرده بود. با آنها تن ماهی خورده بود و کلی روحیه داده بود. کاری که ۱۰ تا فانتوم می‌کرد، رضا در ۴۵ دقیقه با بچه‌های مردم می‌کرد.

من با رضا دعای توسل، کمیل و عاشورا خواندم اما اینها بخشی از زندگی رضا بود. زندگی روزمره ما در جنگ بود. رضا مثل همه بود. هنگام روضه گریه می‌کرد و به معنویت اعتقاد داشت. سروق دعا می‌خواند اما به گفتن و خندیدن با بچه‌ها هم اعتقاد داشت. به نیروها روحیه می‌داد؛ کاری می‌کرد که فکر نکنند او فقط فرمانده است. کار خوب دیگر رضا این بود که دعوای بین بچه‌ها را حل و فصل می‌کرد. من شاهد بودم یکی از نیروها در تهران مشکل خانوادگی داشت و می‌خواست همسرش را طلاق بدهد. خبر این ماجرا توسط فرمانده گردان آن شخص به رضا رسید. او به همراه من به گردان آنها رفتیم. رضا آن فرد را صدا زد و مرا از ماشین پیاده کرد که برایم بدم آموزشی نداشته باشد. یک ساعت و نیم لب جوی نشستیم. رضا با آن فرد در ماشین صحبت کرد. اصلاً رضا او را نمی‌شناخت و تازه آن زمان خودش هم مجرد بود.

آقای دستواره پس از تاهل تغییری هم کردند؟

کردم. روحیات او برای من همگی خاطره است. کارکرد، خنده، نشاط، سرزندگی، شوخ طبعی رضا. در خیلی جاها بیشتر از صد دعای کمیل با هم بودیم. روحیه بالا، طاقت، مردمداری، انرژی مثبت، محبوبیتش بین بچه بسیجی‌ها از ویژگی‌های اوست. رضا خوش گریه بود. عین بچه دوساله با روضه حضرت زهرا(س) گریه می‌کرد. رضا خیلی لاغر اندام بود و بدنی انعطاف پذیر داشت. به حالت چمباتمه می‌خوابید. حتی زانویش به چانه‌اش می‌خورد. دستهایش را از جلو قفل می‌کرد که پاهایش تکان نخورد. من از رضا دستواره صحنه ریختن اشک روی شلوارش را دیدم که چک چک اشکش می‌ریخت.

رضا اگر کسی را پیدا می‌کرد که مطمئن می‌شد شوخی‌هایش به او بر نمی‌خورد، دیگر آن طرف را رها نمی‌کرد. یک روز با هم به بستان رفتیم. هوا خیلی گرم بود. یک رودخانه آنجا بود که آب نیمه گلی داشت. حدود ۱۰۰ بچه بسیجی داخل آن داشتند شنا می‌کردند. رضا هم وارد آب شد. بچه‌ها رضا را بلند می‌کردند و با سر به داخل آب می‌انداختنش. آن موقع رضا فرمانده تیپ بود. اما فردا که رضا دستواره به گردان می‌رفت برادر دستواره می‌شد، با حفظ همه حرمت‌ها.

در والفجر ۸ با موتور به منطقه می‌آمد. بچه‌ها ۲-۳ روز در کارخانه نمک و در پدافندی خسته و هلاک شده بودند. خیلی شهید داده بودیم. بچه‌ها وقتی رضا را می‌دیدند برایش دست تکان می‌دادند؛ رضا هم بوق می‌زد. رضا آن موقع هم قائم مقام لشکر بود. اما نیروی بسیجی هیچ فاصله‌ای بین خودش و رضا حس نمی‌کرد. در عین اینکه رضا سرجایش فرمانده بود، روحیه و آرامش

بالایی دارند. چه نیروهای از گردان‌ها چه آموزش‌هایی بیند که در عمل از آنها استفاده شود.

اینجا مباحثی بود که بسته می‌شد اما شاید خیلی مواقع در حین اجرا بعد از دو ساعت اجرا نمی‌شد چون شکل زمین و شکل درگیری تمام محاسبات شما را بهم می‌زد. اما وقتی شما آدمی را داشتید که نیروهایت را جمع کند و به سمت اهداف تعیین شده ببرد و به قول معروف مدیریت کند که نیرو از هم نپاشد، این مهمتر از این است که یک نبوغ فردی از طرف ببیند. شما فکر می‌کنید حاج همت چرا حاج همت است؟ آیا فکر می‌کنید که یک دفعه تصمیم دفعی و تأثیرگذاری در یک حرکت جنگی گرفته است؟ نه! حاج همت فرمانده لایقی برای رسیدن لشکر ۲۷ به اهدافش بود.

این حسن باقری بود که با تیش طرح عملیات می‌ریخت که چگونه وارد عملیات شوند و همپوشانی کنند. شبی که رضا دستواره شهید شد، پای کار ایستاده بود. ما زیر ارتفاع قلاویزان بودیم. پایین آنجا روستایی بود به نام ده بهین و بهروزان. رضا به من گفت تو بالا سر لودرها بایست تا خاکریز بزنند. ما باید صبح اینجا پدافند کنیم و گرنه عراقی‌ها دورمان می‌زنند.

من با چهار دستگاه لودر تا ۴ صبح خاکریز زدم. من یک موتور هم داشتم. فکر می‌کنم مسیر رفت و آمد من از ابتدای خاکریز تا انتهای آن گود شده بود از بس که می‌رفتم و می‌آمدم. خمپاره که می‌زدند یک دفعه من با موتور خودم را روی زمین می‌خواباندم. راننده لودر یک مرد سبیل کلفت همدانی بود. حرف‌شنوی خوبی از من داشت و موفق شدیم تا ۴ صبح خاکریز را بزنیم. ساعت ۴/۳۰ نزد رضا رفتم و گفتم خاکریز تمام شد. ابتدا باور نمی‌کرد. گفتم: به جان رضا تمام شد! آنقدر خوشحال شد که مرا بوسید. سه شب بود نخوابیده بودم. به من گفت: برو بخواب. رفتم خوابیدم. بیدار که شدم دیدم رضا شهید شده.

شیرین‌ترین خاطره شما از آقای دستواره چیست؟

من ۳-۴ سال با رضا از صبح تا شب زندگی

رضا خیلی لاغر اندام بود و بدنی انعطاف پذیر داشت. به حالت چمباتمه می‌خوابید. حتی زانویش به چانه‌اش می‌خورد. دستهایش را از جلو قفل می‌کرد که پاهایش تکان نخورد. من از رضا دستواره صحنه ریخته اشک روی شلوارش را دیدم که چک چک اشکش می‌ریخت.

رضا در ذهنش فانتزی‌های زیادی درست می‌کرد. کم‌دی موقعیت ایجاد می‌کرد. کودک درون رضا دستواره بچه نبود بلکه قنداقی بود. عروسی رضا در خانه پدر خانمش برگزار شد. رضا اوایلی که داماد شده بود به من گفت حمید من باید پدر همسرم را بابت شوخی کردن به راه بیاورم. پدر خانم رضا خیلی قناری دوست داشت و ۱۰-۱۲ قناری در منزلش نگهداری می‌کرد. رضا به من می‌گفت بیا یک بار قناری‌های او را فراری دهیم.

وقتی پیکر رضا را از مهران تا تهران آوردم، صورت رضا را لمس می‌کردم و با دست دیگرم رانندگی می‌کردم. خیلی جاها بغض کردم و اشک ریختم. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم این جنازه رضاست! از بس که بشاش بود. آقای جمیل آبادی در حدود ۶۰ سال داشت، او هم با من بود.

در مورد نحوه باخبر شدن شهادت آقای دستواره برایمان بگویید.

شبی که آن خاکریز را در کربلای یک زدم، با موتور پیشش رفتم. ساعت ۳/۴۵ صبح بود. درگیری و خمپاره زیادی بود. خود را به رضا رساندم. بچه‌های اطلاعات عملیات هم آنجا بودند. سراغ رضا را گرفتم. او روی زمین نشسته بود. سلام کردم و گفتم کار خاکریز تمام شد. گفت: طول خاکریز چقدر شد؟ گفتم: خیلی؛ فکر کنم ۴۰۰ متر. رضا گفت: ۲۰۰ متر هم بس بود. گفتم: شور حسینی بالازد و تا آنجا رفتیم! یک دفعه از جایش بلند شد. شاید منتظر بود خاکریز تمام نشده باشد. گفت حمید جون دو سه شب است نخوابیده‌ای؛ برو بخواب. اما ساعت ۹ و ۱۰ صبح فردا خودت را به من برسان. سر و صورت مرا بوسید. موتور را برداشتم و رفتم.

یک پایگاه برای عراقی‌ها آنجا بود که دشمن از آن عقب‌نشینی کرده بود. آنجا ۷-۸ سنگر داشت. بچه‌های اطلاعات عملیات آن قرارگاه را مال خود کرده بودند. دو تا سنگرش را پتو گذاشته و در آن کار می‌کردند. سنگرهای خوبی بود. با مهندسی خاصی تراشیده و با جعبه مهمات پنجره درست کرده بودند. ساعت ۴ و نیم صبح آمدم آنجا و پوتینم را طرفی پرت کردم. سه شب بود درست نخوابیده بودم.

در یکی از سنگرهای خالی خوابیدم. پوتینم را زیر سرم گذاشتم. خواب خوبی کردم. کف زمین که هیچ چیز نبود. نفس می‌کشیدم خاک تنفس می‌کردم. ساعت ۹ و نیم صبح بود. آفتاب داخل سنگر آمده بود، با صدای یک نفر که نامم را صدا می‌زد از خواب پریدم. مانده بودم چه شده که این طور دنبال من می‌گردند. بیرون آمدم و دیدم ناصر خوش قلب است. او از بچه‌های خوب مخابرات بود. برای خودش آچار فرانسه بود. با ماشین دنبال من می‌گشت. به این قرارگاه که آمده بود موتورم را دیده بود و داشت مرا صدا می‌کرد تا پیدایم کند. فکر نمی‌کرد در سنگر خالی خوابیده باشم. با ماشین نزد من آمد و گفت: بیا؛ باید برویم پیش رضا. گفتم می‌خواهم بخوابم. اصرار کرد و بالاخره سوار ماشین شدم. رفتم و در جاده آسفالت شهر مهران افتادیم. هر چه پرسیدم چه شده؟ چیزی بهم نگفت.

یکدفعه از حالت خواب آلودگی بیرون آمدم و گفتم: ناصر! رضا طوریش شده؟ زخمی شده؟ گفتم: یه کوچولو زخمی شده ! همانجا فهمیدم شهید شده. گفتم: ناصر می‌دانم چه شده؛ رضا شهید شده. گفت: فکر نکنم. انشاءالله که طوری نیست. چون من همیشه با رضا بودم مرا صاحب عزا

می‌دانستند. خیلی‌ها در لشکر فکر می‌کردند رضا شوهر خواهر من است. ده بار من و رضا به اندیمشک، اسلام آباد و... می‌رفتیم. با هم خیلی صفا می‌کردیم. گویا نیم ساعت بعد از جدا شدن من از رضا یک خمپاره به جیب معروف فرماندهی اصابت می‌کند و اکثر بچه‌ها در جیب شهید شدند.

رضا، احمد همتی، دو نفر از مخابرات، دو نفر از اطلاعات عملیات، راننده هم زخمی شده بود. اینها را به بهداری آورده بودند. چهار روز بود که حسین ممقانی (فرمانده بهداری لشکر محمد رسول الله (ص)) شهید شده بود. همیشه ممقانی رئیس بهداری و مجتبی عسگری معاون او بود. آن روز مجتبی رئیس بهداری شده و خودش گفته بود که بروید حمید فرزاد را بیاورید. تا رسیدم همه مرا بوسیدند و بغل کردند.

یک یخچال کوچک آنجا بود که درش بسته بود. سه چهار نفر جلوی یخچال نشسته بودند. من هنگ کرده بودم. هر کس تسلیت می‌گفت فقط نگاهش می‌کردم. مجتبی عسگری روی شانه‌ام زد و گفت: یادت باشد که رضا به آرزویش رسید. مجتبی بلندم

یک یخچال کوچک آنجا بود که درش بسته بود. سه چهار نفر جلوی یخچال نشسته بودند. من هنگ کرده بودم. هر کس تسلیت می‌گفت فقط نگاهش می‌کردم. مجتبی عسگری روی شانه‌ام زد و گفت: یادت باشد که رضا به آرزویش رسید.

کرد و دست در گردنم انداخت و گفت: روحیات را حفظ کن؛ رضا بهترین دوست تو بود. ما به تو تسلیت می‌گوییم. من کمی گریه کردم. مجتبی گفت: می‌خواهی او را ببینی؟ صحنه سختی بود. گفتم: بله که دوست دارم.

شیخ حسین انصاریان هم به آنجا آمد. او هم می‌دانست من با رضا رفیق هستم. مرا بغل کرد و بوسید. صحبت کرد که تو باید به شهادت دوستت حسودیت شود نه اینکه ناراحت شوی. در یخچال را باز کردند. پله‌ای بود که باید از آن بالا می‌رفتیم. داخل آن فقط پیکر رضا بود. کف یخچال نشستم. مجتبی عسگری بالا آمد. پیکر رضا زیر پتو بود. صورتش خاکی و دودآلود بود. این نشان می‌داد گلوله خیلی نزدیک بوده. مجتبی گفت: آقا کسی اینجا کاری با تو ندارد؛ وسایلت کجاست؟ کوله پشتی‌ام در سنگر بود. گفت: من به تو ماشین می‌دهم؛





است.

آن شب پدرم ساعت یک نصف شب از خواب بیدار شد. وقتی جریان شهادت رضا را برایش گفتم همین طوری مانده بود! من از مادرم گلاب گرفتم و صورت رضا را شستم. جریان را که به مادرم گفتم او همانجا در خانه نشست و شروع کرد به گریه کردن. پدرم هم لب جوی کوچه نشست به گریه.

گفتم بابا شما برو خانه، من رضا را به بیمارستان نجمیه برسانم. فردا صبح تشییع جنازه است. وقتی به خانه آمدم ساعت ۳/۳۰ بود. مادر، پدر و خواهرم بیدار بودند و همه گریه می‌کردند. اخبار ساعت ۱۲ شب رادیو خبر شهادت رضا را اعلام کرده بود. آن موقع ما در پمپ بنزین اتوبان تهران - قم بودیم.

آقای فرهنگی‌فر مدیر بیمارستان نجمیه بود. او یک یخچال یک نفره آماده کرده بود. رضا را داخل آن گذاشتند. پیکر شهید بمقانی هم آنجا بود. فردایش یکشنبه آنجا نمایشگاه شد. بسیجی‌های مساجد دسته دسته به حیاط نجمیه رفته و پیکر رضا را می‌دیدند. به خانه رفتم و تا یک بعدازظهر فردایش خوابیدم. ما خانه مان تلفن نداشتیم. ساعت ۲ رفتم از تلفن عمومی به پادگان ولیعصر زنگ زدم. بچه‌ها گفتند: کجایی؟ پاشو بیا اینجا. رفتم بیمارستان نجمیه؛ دیدم ۵۰ نفر در اتاقی هستند که یخچال هست. ۱۵۰-۱۰۰ نفر هم صف کشیده بودند که بروند داخل.

به مردم گفته بودند پدر یخچال در می‌آید. باید ۲۰ دقیقه یکبار درب آن را باز کنیم. شما ۳-۴ دقیقه ببینید بعد ببندیم. فردای آن روز هم پیکر رضا تشییع شد. فرزندش مهدی آن زمان ۱-۱/۵ ساله بود. ■

را فهمیدند و آنجا خود صحنه‌ای شد. شام را خوردیم. همه‌شان پای ماشین آمدند. در ماشین را باز کردم صاحب رستوران تا چشمش به رضا افتاد، روی زمین نشست. زد توی سرش. آشپزها با زبان لری برای رضا عزاداری و گریه می‌کردند.

باز به سمت تهران راه افتادیم و با سرعت رانندگی می‌کردم. فکر می‌کردم باید برسم که صبح جنازه تشییع شود. اما برنامه یک روز عقب افتاده بود. ابتدا رفتم جلوی خانه خودمان. ساعت یک ربع به یک نیمه شب بود. پدرم درب را برایم باز کرد. او هم با رضا رفیق بود. آنقدر با هم دوست بودند که حتی روز تشییع جنازه حسین دستواره بعد از دفن برادرش به رضا گفتم بیا با هم برویم. رضا گفت من با تو نمی‌آیم، با بابای تو می‌آیم. آن روز رضا نگذاشت مادرم هم سوار ماشین پدرم شود. گفت حاج خانم شما با اتوبوس‌ها بیایید. دوتایی با هم در ماشین نشستند.

رضا به پدرم گفته بود من به این نتیجه رسیده‌ام که شما از حمید خیلی باحال‌تری.

صورتش خاکی و دودآلود بود. این نشان می‌داد گلوله خیلی نزدیک بوده. مجتبی گفت: آقا کسی اینجا کاری با تو ندارد؛ وسایلت کجاست؟ کوله‌پشتی‌ام در سبزه بود. گفت: من به تو ماشین می‌دهم؛ وسایلت را بردار و همین الان پیکر رضا را به تهران ببر.

من نمی‌توانم کاری برای شما بکنم اما اگر شهید شدم شفاعت شما یک نفر با من. بابام هنوز با این جمله کلی کیف می‌کند. انگار کسی یک مدرک مطمئن به او داده سند داده

وسایلت را بردار و همین الان پیکر رضا را به تهران ببر. در همین لحظه صیاد شیرازی آمد. او هم رضا را خیلی دوست داشت. روی صورت رضا دست کشید و او را بوسید. به من هم تسلیم گفت و ادامه داد محکم باش؛ کارت که تمام شد زود برگرد. از من خداحافظی کرد. صندلی جلوی تویوتا لندکروز سه تکه بود. صندلی وسط پیکر رضا را خوابانیدیم. به مجتبی گفتم اگر می‌شود صندلی را بخوابانید و صورت رضا طرف من باشد. گفت: چرا؟ گفتم: می‌خواهم تا تهران صورت رضا را ببینم. پیکر رضا را طوری گذاشتند که صورتش بین من و آقای جمیل آبادی افتاد. همان اول صورت رضا را به سمت خودم برگرداندم. دستم را پس گردن او گذاشتم. دستم تا خرخره در گردن رضا فرو رفت. حالم خیلی بد شد. متوجه شدم ترکش از پشت خورده و پشت سرش را به کل از بین برده است. چهار انگشتم پر از خون لخته‌ای بود. بدنش هم ترکش‌های ۶-۷ سانتی خورده و از آن طرف بیرون آمده بود. بالای مچ پایش، پاشنه پا، ساق پا تا بالا ترکش خورده بود. مجتبی با دو سه تا باند بزرگ سر رضا را بست. به سمت تهران راه افتادیم. در جاده تخته گاز آمدیم. ۲۰ دقیقه به دو بعدازظهر به دوکوهه رسیدیم. پشت ستاد لشکر پارک کردم.

ماشین نو بود و هوا هم گرم بود. به خاطر جنازه رضا مجبور بودیم کولر بزنیم. اما خودمان داشتیم منجمد می‌شدیم. یک جا دو پتوی کهنه از سربازها گرفتیم. در گرمای ۴۰ درجه مهران پتو روی دوش‌مان بود!

در دوکوهه بنزین زدیم، ناهار خوردیم و نماز خواندیم و دو مرتبه راه افتادیم. بین پلدختر و بروجرد یک رستورانی بود که همیشه من و رضا طوری برنامه را طوری تنظیم می‌کردیم که شام یا ناهار را آنجا بخوریم. سه چهار ماه یک بار آنجا می‌رفتیم. صاحب رستوران و آشپزهای آن با رضا شوخی داشتند و ما را می‌شناختند. رضا با صاحب رستوران هم کلام بود و همیشه با هم صحبت می‌کردند.

آن شب غروب به آن رستوران رسیدیم. داخلش رفتم. صاحب رستوران مرا دید. با آقای جمیل آبادی رفتم تا شام بخوریم. ساعت ۸-۷/۳۰ بود. آن آقا فکر کرد رضا بیرون است. گفت: چرا رفیق نمی‌آید داخل؟ گفتم: در ماشین است. گفت: چرا پیاده نمی‌شود. گفتم: او دیگر هیچ وقت نمی‌تواند پیاده شود. گفت: یعنی چه؟ جریان شهادت رضا را برایش گفتم. خیلی ناراحت شد و بسیار گریه کرد. ماشین گل مالی بود. رفت دم ماشین و گفت می‌شود او را ببینم؟ آشپزهای رستوران هم ماجرا

درآمد



در روزهای دفاع مقدس برای اینکه خانواده‌های رزمندگان با فضای حاکم در جبهه‌ها آشنا شوند، آنها را برای بازدید به مناطق جنگی می‌بردند. لذا می‌توان گفت که روایتگری از همان دوران جنگ تحمیلی آغاز شده است. نقش و فعالیت بسیار شهید دستواره در این زمینه اهمیت فراوانی دارد.

روایت حبیب تاجیک از خدمات رسانی شهید دستواره به خانواده شهدا و رزمندگان در گفت و شنود با شاهد یاران

دستواره در خدمت خانواده شهدا بود

ماشین را کنار جاده گذاشتند و خودشان هم پیاده شدند. آن مکان هم مگس و پشه زیاد بود، به همین دلیل خانواده‌ها داشتند اذیت می‌شدند. حاج رضا با ماشین به ما رسید. دلیل توقف اتوبوس‌ها را پرسید. برایش جریان را گفتم. کمی کار را پیگیری کرد و به نتیجه نرسید. از من پرسید: چند راننده داری؟ گفتم: نمی‌دانم! باید ببینم کدامیک از آنها با ما همراه می‌شوند. گفت: ایراد نداره، رانندگی بلدی؟ گفتم: بله. گفت: پس بیا. خودش پشت یکی از اتوبوس‌ها نشست. یکی هم من نشستم. حاج رمضان بهرامی فر و چند نفر از بچه‌های دیگر را پشت فرمان نشانند و اتوبوس‌ها را به سمت سوسنگرد حرکت دادیم. سه راه سوسنگرد که رسیدیم حاج رضا پشت فرمان اتوبوس جلوی کاروان بود. دیدیم که یک مینی بوس راه را بسته بود. حاج رضا با او دعوایش شد. همه شان نامردی ریختند سر حاج رضا. من بودم حاجی بخشی و حاج مهرانی. حاج بخشی دید که حاج رضا را محاصره کردند و می‌خواهند بزنند سه نفر را برداشت حمله کردیم و تیراندازی شد. آنها دیدند اوضاع ناجور است، ریختند داخل مینی بوس و درها را قفل کردند ما خواستیم شیشه را بشکنیم اما حاج رضا گفت ولشان کنید.

سوار شدیم و به راه افتادیم. از سه راه سوسنگرد که به سمت سوسنگرد پیچیدیم، دیدیم هر کدام از راننده‌ها یک ماشین کرایه کردند و به دنبال ما درخواست

زمانی که تیپ از سوریه برگشت؛ حاج همت به عنوان فرمانده تیپ محمد رسول الله (ص) انتخاب شد. آقای دستواره هم کم‌کم خود را نشان داده بود و به عنوان نفرات نزدیک حاج همت شناخته می‌شد. از عملیات مسلم بن عقیل به بعد چون من مسئول تعاون لشکر شده بودم، با آقای دستواره آشنایی بیشتری پیدا کردم. چون همدیگر را در شورای فرماندهی لشکر می‌دیدیم.

آن روزها حاج رضا یک جیب کالسکه داشت. وقتی سوار آن می‌شد شروع به روزنامه خواندن می‌کرد. راننده‌اش هم کار خودش را می‌کرد. یکی از مهم‌ترین وظایف کاری ما این بود که خانواده شهدا و رزمندگان را برای بازدید به منطقه جنگی می‌آوردیم. اما نکته جالب این مسئله اینجاست که درست است که من مسئول این بخش بودم اما عمده بار بر دوش حاج رضا بود. با اینکه او قائم مقام لشکر بود. دستواره برای مردم سخنرانی‌های آتشین و قابل فهم می‌کرد. زمان سخنرانی او صدا از دیوار در می‌آمد اما از مردم در نمی‌آمد و صحبت‌های حاج رضا را گوش می‌دادند.

خب آن روزها زمان جنگ بود. دشمن منطقه را بمباران می‌کرد. یک مرتبه که خانواده‌ها را برای بازدید برده بودیم، کاروان ۳۰ اتوبوس داشت. مانند همیشه هم حاج رضا به عنوان قائم مقام با ما همراه بود. قصدمان این بود که به سمت سوسنگرد برویم. در اهواز راننده‌ها

اولین آشنایی شما با آقای رضا دستواره از کجا آغاز شد؟ آشنایی اولیه ما با شهید سیدمحمد رضا دستواره در جریان پرسنلی سپاه است که آن زمان با شهید صنیع‌خانی همکار بود. سال ۵۸ یا ۵۹ بود، قبل از رفتن رضا به کردستان. او به عنوان یک نیروی عادی با آقای صنیع‌خانی در لانه جاسوسی و در بخش اعزام نیرو کار می‌کرد. بعد هم به کردستان رفت. در آنجا هم زیاد نامش مطرح نبود و یک نیروی عادی بود.

شما هم در غرب کشور داشتید؟ بله؛ اما به همراه آقای دستواره و دیگر دوستانشان نبودم. آنها در مریوان بودند و من در مهاباد بودم.

از چه زمان برخورد شما با آقای دستواره بیشتر شد؟

یکی از مهم‌ترین وظایف کاری ما این بود که خانواده شهدا و رزمندگان را برای بازدید به منطقه جنگی می‌آوردیم. اما نکته جالب این مسئله اینجاست که درست است که من مسئول این بخش بودم اما عمده بار بر دوش حاج رضا بود. با اینکه او قائم مقام لشکر بود. دستواره برای مردم سخنرانی‌های آتشین و قابل فهم می‌کرد. زمان سخنرانی او صدا از دیوار در می‌آمد اما از مردم در نمی‌آمد و صحبت‌های حاج رضا را گوش می‌دادند.

حاجی در ماشینش که می‌نشست تا به مناطق مختلف برود حتما مطالعه را شروع می‌کرد. شوخی‌های او هم یکی از تاکتیک‌های فرماندهی حاجی بود. اگر با نیروهای زیر دست رفاقت کنی، آنها هم با جان و دل کار برایت می‌کنند. من از حاج رضا این درس را گرفتم که باید با نیرو رفیق باشی. حضور حاج رضا به نیروها انرژی می‌داد.

از تاکتیک‌های فرماندهی حاجی بود. اگر با نیروهای زیر دست رفاقت کنی، آنها هم با جان و دل کار برایت می‌کنند. من از حاج رضا این درس را گرفتم. باید با نیرو رفیق باشی. حضور حاج رضا به نیروها انرژی می‌داد. یادم هست زمانی که در اندیمشک مستقر بودیم پیکر ۹۰ شهید پلاک دار را به فکّه آورده بودند که تعدادی از آنها ارتشی بودند. حسین مرجانی مسئول پیگیری کارهای شهدای لشکر بود. ما پلاک‌ها را به آقای مرجانی دادیم که یگان شهدا را پیگیری کند. دو سه روز طول کشید و از نیروهای ارتش کسی برای شناسایی شهدایشان نیامد. ما سردخانه هم نداشتیم و پیکر شهدا داشت از بین می‌رفت. به هر صورت یک روز تصمیم گرفتم خودم به سراغ آنها بروم و تکلیف را روشن کنم. به یگان لشکر ۹۲ رفتم. یک سالن در زیرزمین درست کرده بودند که پناهگاه بود. میز غذا هم چیده بودند و همه دورش جمع شده بودند. یک نفر هم با درجه سرهنگی آن روبرو نشسته بود.

با لگد در سالن را باز کردم. یک سرباز همان جلوی درب گفت: آقا کجا؟ بدون اینکه به حرف او اعتنایی کرده باشم وارد سالن شدم. ابتدا فکر کردند که عراق به آنجا حمله کرده. سراغ فرمانده را گرفتم. او را نشانم دادند. به او گفتم شما اینجا به راحتی در حال غذا خوردن هستید؛ آن وقت شهیدهای شما آنجا در زیر آفتاب دارند بو می‌گیرند. آنها دارای پلاک هستند؛ چطور تا الان شناسایی نشده‌اند؟ فرمانده هم شروع به داد و بیداد بر سر زیر دستانش کرد. به آنها گفتم: خاک بر سر شما کنند که برادرهای سپاه دلشان به حال شهدای ما می‌سوزد و برای همین بلند شده‌اند و به اینجا آمده‌اند اما شما سر جای‌تان نشسته‌اید.

سرهنگ رو به من کرد و گفت: برادر قول می‌دهم تا فردا ظهر شهدا را شناسایی‌شان کنیم. به نیروهایش گفت اگر تا فردا ظهر شناسایی نکنید همه‌تان را بیچاره می‌کنم.

برده بودیم. یک مدرسه بزرگ را در کرمانشاه گرفته بودیم و نیروها در آنجا مستقر بودند. مدرسه حیاط بزرگی داشت. حاج بخشی همیشه با ما بود. او هم خیلی شوخی می‌کرد و سر به سر بچه‌ها و حتی حاج رضا می‌گذاشت. شب که شد حاج بخشی خیلی خسته شده بود، یک پتوی سربازی انداخت و در حیاط خوابید. بعد از چند دقیقه صدای خر و پف حاج بخشی بلند شد. حاج رضا به من گفت: تاجیک به همراه ۳-۴ نفر از بچه‌ها بیا کارتان دارم. ما را بالای سر حاج بخشی برد و گفت آهسته چهار طرف پتو را بگیرد. ما هم این کار را کردیم. با هدایت حاج رضا او را کنار حوض آب که در حیاط بود، بردیم. با فرمان حاج رضا، حاج بخشی را وسط آب پرت کردیم. حاج بخشی وقتی از خواب پرید وسط حوض کاملاً خیس شده بود و از بدنش آب می‌چکید. از حوض که بیرون آمد به دنبال رضا می‌دوید. این حاج رضا؛ قائم مقام فرمانده لشکر بود اما در زمان استراحت نیروها هیچ اثری از فرماندهی در رفتارشان نبود.

موضوع سخنرانی‌های حاج رضا برای خانواده رزمندگان و شهدا بیشتر در چه محورهایی بود؟

راجع به جنگ، بسیج، رزمندگان، پاسداری از خون شهدای انقلاب.

نحوه سخنرانی آقای دستواره نشان دهنده مطالعه او بود؟

حاجی در ماشینش که می‌نشست تا به مناطق مختلف برود حتما مطالعه را شروع می‌کرد. شوخی‌های او هم یکی

داشتند که بایستیم. حاج رضا ابتدای ستون بود. او اتوبوس را نگه داشت. از راننده‌ها پرسید: چی شده؟ راننده‌ها هم که فهمیده بودند کار اشتباهی کرده‌اند و حاج رضا هم آدمی نیست که جلوی آنها کم بیاورد، گفتند: آقا ببخشید، ما اشتباه کردیم. در خدمت شما هستیم هر جا که بگویید می‌رویم. حاج رضا گفت: سوئیچ اتوبوس‌ها را تحویل راننده‌ها بدهیم. سوار شدند و همه چی ختم به خیر شد. حاج رضا همه مناطق جنگی را برای خانواده‌ها توضیح می‌داد. او جذاب سخنرانی می‌کرد. حاجی در مراسم دفن برادر شهیدش هم صحبت کرد و برای رسیدن به عملیات خود را رساند. حاج رضا در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بود. پدر آقا رضا، سیدتقی کارگر کارخانه نمک بود. نان زحمت کشیده به بچه‌هایش داده بود که فرزندان این گونه به شهادت رسیدند.

شهید دستواره به عنوان یک شخصیت نظامی و عملیاتی چگونه بودند؟

ما با هم در تمام جلسات شورای لشکر حضور داشتیم. او بسیار عملیاتی و قابلیت‌های فراوانی برای فرماندهی داشت. هر کجا که رزمندگان خسته شده بودند و توان مقابله با دشمن را نداشتند، حاج رضا با حضورش به نیروها توان چند برابر می‌داد.

حاج رضا بسیار شوخ طبع بود و زود با همه رفیق می‌شد. عین خود زرمندوها زندگی می‌کرد تا آنها را جذب شان کند. از شوخی‌های آقای دستواره خاطره‌ای دارید؟

نیروها را برای یک اردو به غرب کشور



سردار شهید حاج سید محمد رضا دستواره در حال سخنرانی برای خانواده رزمندگان که برای بازدید از مناطق جنگی آمده بودند

را کشیدیم. چون شب اول در زینیه خیلی صفا کرده بودیم. صبح نقشه داشتیم که از پادگان فرار کرده و برای زیارت حضرت زینب(س) برویم.

پول هم نداشتیم و فقط یک نفرمان بلیت داشت. جلوی یک اتوبوس را گرفتیم. راننده از ما پول نگرفت. در زینیه پول‌هایمان را تبدیل کردیم. با یک مجاهد عراقی هم آشنا شدیم. بعد به زیارت حضرت رقیه(س) و سوق الحمید رفتیم. حمامی هم پیدا کردیم و بچه‌ها استحمام کردند. حتی بهنام پورقناد و علی مژده‌ای به خانه آن مجاهد عراقی رفتند.

در پادگان پیچیده بود که ما چهار نفر فرار کرده‌ایم. حاج احمد، حاج همت، رضا دستواره، کاظم رستگار، کوچک محسنی و علی موحد دانش همگی نگران بودند. به هر صورت پس از اتمام کارهایمان به پادگان برگشتیم.

پورقناد با اینها خیلی اخت بود. از اول در کردستان با آنها بود. صبح حاج احمد همه نیروها را جمع کرد و گفت اینها که از پادگان رفته بودند، فردا به ایران برمی‌گردند. ما ۴ نفر را با ماشین به فرودگاه آوردند. تنها شانس که آوردیم، هواپیما خراب شد و گفتند دو هفته طول می‌کشد که تعمیر شود. در این دو هفته هر کس را که توانستیم به عنوان واسطه نزد حاج احمد فرستادیم. اما او قبول نکرد و گفت باید به تهران برگردند. یک روز نیروها را برای زیارت به حرم حضرت رقیه(س) برده بودند. منصور نورایی داشت آنجا روضه می‌خواند. مجلس حسابی گرم شده بود و بچه‌ها

آقای دستواره پیرامون حاج احمد متوسلیان هم برای شما حرف می‌زد؟ بله؛ زیاد از حاج احمد برایمان می‌گفت. حتی می‌توان گفت که حاج رضا ذوب در حاج احمد بود. حتی در مورد حاج

آقای دستواره زیاد از حاج احمد برایمان می‌گفت. حتی می‌توان گفت که حاج رضا ذوب در حاج احمد بود. حتی در مورد حاج همت هم این گونه بود. اینها با هم از کردستان آمده بودند و تیپ تشکیل دادند.

همت هم این گونه بود. اینها با هم از کردستان آمده بودند و تیپ تشکیل دادند. **آخرین باری که آقای دستواره را دیدید چه زمانی بود؟**

در والفجر یک و صبح قبل از شهادتش. تقویم تاریخ را گوش می‌دادیم و صبحانه می‌خوردیم.

اگر بخواهید آقای دستواره را در یک جمله تعریف کنید؛ چه می‌گویید؟ او ذوب شده در ارباب و جدش بود.

خاطره‌ای از زمان اعزام نیروهای لشکر به سوریه دارید؟

وقتی به سوریه رسیدیم، ما را از فرودگاه به زیارت حضرت زینب(س) بردند. مدتی در آنجا بودیم و بعد به حلبی آبادی که نامش پادگان بود در دمشق بردند. من به همراه سه نفر دیگر از بچه‌ها؛ پورقناد، علی مژده‌ای و یک بسیجی که چند زبان بلد بود برای زیارت مجدد حضرت زینب(س)، نقشه فرار از پادگان

شماره تلفنش را هم به من داد. یکی دو روز گذشت خبری نشد. شماره تلفنش هم جواب نداد. من لیست پلاکها را برداشتم با حسین دوباره رفتیم نزد آن سرهنگ. او مرا بوسید و عذرخواهی کرد گفت دفاتر پلاک در فایل‌هایی بوده که زمان عقب نشینی در اختیار دشمن قرار گرفته است. به او گفتم ما که پاسدار هستیم و تجربه جنگ و آموزش آنچنانی نداریم سه تا دفتر از پلاک‌هایمان داریم. یکی نزد یگان است. یکی در معراج اهواز و یکی در تهران. شما ۵۰ سال آموزش و دوره دیده‌اید! به همین دلیل مجبور شدیم شهادیشان را علیرغم داشتن پلاک به عنوان مجهول الهویه به تهران فرستادیم. یادم هست در مهران که بودیم، زیر یک پل سنگر ساخته بودیم و در آن جلسه می‌گذاشتیم. خب ما صبح‌ها عادت داشتیم تا به برنامه تقویم تاریخ رادیو گوش بدهیم. یک دفعه که دیگه حاجی حوصله نداشت گفت: این رادیو را خاموش کنید؛ الان می‌گوید ۱۰۰ سال پیش در چنین روزی، اسب رضاشاه لگد پرت کرد. او این شوخی‌ها را همیشه داشت. این خاطره برای شب آخر زندگی‌اش بود و فردایش شهید شد. حاجی تا آخرین لحظات عمرش شوخی می‌کرد.

عاشوراییان هم در کربلا و شب شهادت‌شان شوخی می‌کردند و شاد بودند. رضا در قلاویزان اصلاً نخوابیده بود و خیلی خسته بود. بعد از عملیات خوابید و ترکش خورد و شهید شد. **در مورد نقش و اثر آقای دستواره در عملیات والفجر هشت برایمان بگویید.** در عملیات نصر ۷ که در منطقه دربندیخان انجام شد، آقای کوثری شیمیایی شد. به گونه‌ای که ما از زنده بودن او ناامید شده بودیم. به همین دلیل در والفجر هشت، حاج آقا کوثری ۱۴ روز در سنگر نشست و عملیات را هدایت کرد. خب فرماندهان ما هیچ یک آموزش آنچنانی ندیده بودند و عملیاتی نبودند اما به نوبه خود مبتکر بودند. شهید حسن باقری آموزش ندیده بود اما در قرارگاه چنان طرح عملیات می‌کرد که امرای لشکر برایش دست می‌زدند. همت کجا آموزش دیده بود؟ او از کلاس درس آمده بود و عملیات را هدایت می‌کرد. همین افراد غائله کردستان را خواباندند. حاج احمد متوسلیان در ارتش آموزش جزئی دیده بود اما باز هم آن ملاک نبود. حاج احمد؛ حاج احمد بود. عمل حاج احمد و قاطعیت او ملاک بود.



شهید دستواره در میان دیگر شهزادگان خانوادۀ شهیدان آقایی تاجیک نیز در تصویر دیده می‌شوند



می‌رفتیم. ترکیه هم که پشتیبانی‌مان را قطع کرده بود و اینها هم که از پشت خنجر می‌زدند، حیثیت جمهوری اسلامی از بین می‌رفت. اینجا به فکر حضرت امام احسن گفتیم. ایمان‌مان به امام محکم‌تر شد. بعد از اینکه نیروها به کشور بازگشتند، با سیدعباس موسوی (فرمانده حزب الله لبنان) هماهنگ کردیم و مخلص‌ترین شیعیان جنبش امل را بیرون آوردیم و شروع به آموزش آنها کردیم. حتی سیدعباس موسوی عمامه را برداشته بود و در کلاس‌های آموزشی با جان و دل کار می‌کرد.

نکته خاصی راجع به آقای دستواره باقی مانده است؟

حسین دستواره و داماد خانواده دستواره قبل از حاج رضا شهید شده بودند و کنار هم دفن شده بودند. آن زمان من مسئول تعاون لشکر بودم. پیگیری کارهای شهدا با من بود. پدر حاج رضا، سید تقی؛ به من گفت: آقای تاجیک ما می‌خواهیم یک قبر کنار این دو شهید باشد و حاج رضا را در آن دفن کنیم. چون من و مادر رضا سن و سالی از زمان گذشته خسته می‌شویم که برای فاتحه قبور پسرانمان از این طرف به آن طرف برویم. من به مدیرعامل بهشت زهرا (آقای افشار) جریان را گفتم. در ابتدا مخالفت کرد. من تنها بنیان گذار معراج شهدای تهران بودم. بچه‌ها را گذاشتم فاصله بین دو قبر را کردند و قبری برای حاج رضا درست کردیم. پدرش داعی در حق من کرد. تمام خدمتم یک طرف، این دعا در طرف دیگر. ■

داشتند گریه می‌کردند. رضا دستواره هم آنجا بود. دست کوچک خانم رقیه (س) کارهای بزرگی می‌کند. حاج احمد طوری گریه می‌کرد که چانه اش تکان می‌خورد. پورقناد به من گفت: تاجیک الان وقتش است برو به حاجی بگو که ما را ببخشد. گفتم: خودت برو بگو. گفت: نه تو بگو. من هم رفتم کنار حاج احمد و گفتم: حاجی؛ تو را به حضرت رقیه (س) ما را ببخش. حاجی هم با چهره گریان گفت: باشه؛ بخشیدمتون. بالا پریدم و خوشحال شدم. به پورقناد گفتم حل شد. با وزیر بهداشت سوریه هماهنگ کرده بودیم که بیمارستانهایشان را چک کنیم. با حاج احمد بلندی‌های جولان را شناسایی کردیم. با سوریه هماهنگ کرده بودیم که ما شب عملیات کنیم و مناطق را بگیریم. چون هواپیماهای اسرائیل نامردی می‌زدند و ما هم پدافند نداشتیم. به آنها گفته بودیم که شما پدافند را روز برعهده بگیرید.

شبی که بچه‌ها تجهیزات را گرفتند و قرار بود عملیات کنیم آقای محتشمی پور سفیر ایران در سوریه بود. او به پادگان آمد. بچه‌ها شوق عملیاتی داشتند که می‌خواهند اسرائیل را شکست دهند. یکی از آنها حاج رضا بود. محتشمی پور گفت: حضرت امام فرموده‌اند که راه قدس از کربلا می‌گذرد. همگی ما ناراحت شدیم. حاج همت به ایران بازگشت و حاج احمد در سوریه ماند. حاجی در صبحگاه برای بچه‌ها صحبت کرد و گفت: فرمانده کل قوا امام است و ایشان دستور بازگشت داده است. ما

پدر حاج رضا، سید تقی؛ به من گفت: آقای تاجیک ما می‌خواهیم یک قبر کنار این دو شهید باشد و حاج رضا را در آن دفن کنیم. چون من و مادر رضا سن و سالی از زمان گذشته خسته می‌شویم که برای فاتحه قبور پسرانمان از این طرف به آن طرف برویم.

هم مطیع ایشان هستیم و تمکین می‌کنیم. زمانی که حاج احمد اسیر شد و او را تحویل اسرائیل دادند؛ کوچک‌محمسنی فرمانده سپاه نیروها در سوریه شد. چون بعد از او که کاظم رستگار فرمانده شد، چند روز بعد فالانژها دو نفر از نیروهای اطلاعات ما را با موتور بازداشت کردند. همان شب کاظم رستگار برای فالانژها پیام فرستاد که اگر نیروها همان شب آزاد نشود ما زحله را با خاک یکسان

جدول موضوعی انتشار مجله شاهد یاران

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۷۵ - ۷۶	بهمن ۱۳۹۰	شهید دکتر سیدحسین آیت
۷۸ - ۷۹	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۱	سردار شهید نورعلی شوشتری
۸۰	خرداد ۱۳۹۱	خلبان شهید علی اکبر شیروزی
۸۱	تیر ۱۳۹۱	سرلشگر جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان
۸۲	مرداد ۱۳۹۱	شهید سید محمدولی قرنی
۸۳	شهریور ۱۳۹۱	سرلشگر شهیدحسن آشناسان
۸۴	مهر ۱۳۹۱	شهید محمدسعید جعفری
۸۵	آبان ۱۳۹۱	سرلشگر خلبان حسین لشگری
۸۶	آذر ۱۳۹۱	سردار شهید عباس ورامینی
۸۷	دی ۱۳۹۱	سردار شهید اسماعیل ذقایی
۸۸ - ۸۹	بهمن و اسفند ۱۳۹۱	یادمان شهدای امر بمعرف و نهی از منکر
۹۰ - ۹۱	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن باقری
۹۲ - ۹۳	خرداد و تیر ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن اقارب پرست
۹۴ - ۹۵	مرداد و شهریور ۱۳۹۲	سردار شهید عبدالحمین بر ونسی
۹۶ - ۹۷	مهر و آبان ۱۳۹۲	سرلشگر خلبان عباس دوران
۹۸	آذر ۱۳۹۲	شهید آیت الله حاج شیخ حسین غفاری
۹۹	دیماه ۱۳۹۲	شهید سیدحسین علم الهدی
۱۰۰	بهمن ۱۳۹۲	سردار شهید مهدی زین الدین
۱۰۱	اسفند ۱۳۹۲	یادمان یکصدمین شماره مجله شاهد یاران
۱۰۲ - ۱۰۳	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۳	شهید شیخ فضل الله نوری
۱۰۴	خرداد ۹۳	سردار شهید حاج محمدابراهیم همت
۱۰۵	تیر ۹۳	سردار شهید محمود کاوه
۱۰۶	مرداد ۹۳	سردار شهید حاج حسین خرازی
۱۰۷ - ۱۰۸	شهریور و مهر ۱۳۹۳	سرلشگر شهید ولی الله فلاحي
۱۰۹	آبان ۹۳	سردار شهید حسن شفیق زاده
۱۱۰	آذر ۹۳	مرحوم حبیب الله عسکراولادی
۱۱۱	دی ۹۳	شهید دکتر محمدجواد باهنر
۱۱۲	بهمن ۹۳	شهید دکتر عبدالحمید دیالمه
۱۱۳	اسفند ۹۳	شهید حجت الاسلام مجتبی میثمی
۱۱۴ - ۱۱۵	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۴	سرلشگر شهید خلبان احمد کشوری
۱۱۶	خرداد ۱۳۹۴	سردار شهید محمدرضا دستواره

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۳۷	آذر ۱۳۸۷	شهید دکتر مصطفی چمران
۳۸	دی ۱۳۸۷	شهید آیت الله علی قدوسی
۳۹	بهمن ۱۳۸۷	زندانیان سیاسی قبل از انقلاب
۴۰	اسفند ۱۳۸۷	شهید سیدعباس موسوی
۴۱ - ۴۲	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۸	شهید آیت الله سیدمحمدباقر حکیم
۴۳	خرداد ۱۳۸۸	شهید سیدمجتبی هاشمی
۴۴	تیر ۱۳۸۸	شهید محراب آیت الله اشرفی اصفهانی
۴۵	مرداد ۱۳۸۸	شهید راعب حرب
۴۶	شهریور ۱۳۸۸	شهید سیدرضا پاک نژاد
۴۷	مهر ۱۳۸۸	شهید محمدجواد تندگویان
۴۸	آبان ۱۳۸۸	شهید حجت الاسلام محمد منتظری
۴۹	آذر ۱۳۸۸	شهید عماد مغنیه
۵۰	دی ۱۳۸۸	شهید عارف حسینی
۵۱	بهمن ۱۳۸۸	شهید آیت الله محمدعلی قاضی طباطبایی
۵۲	اسفند ۱۳۸۸	شهید رئیسعلی دلواری
۵۳ - ۵۴	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۹	شهید آیت الله عبدالحمین دستغیب
۵۵	خرداد ۱۳۸۹	شهید شیخ عزالدین قسام
۵۶	تیر ۱۳۸۹	شهید آیت الله فضل الله محلاتی
۵۷	مرداد ۱۳۸۹	شهید آیت الله سیداسدالله ملنی
۵۸	شهریور ۱۳۸۹	شهدای اصحاب رسانه
۵۹	مهر ۱۳۸۹	شهید عبدالعلی مزاری
۶۰ - ۶۱	آبان و آذر ۱۳۸۹	مرحوم علامه شیخ محمدتقی بهلول گنابادی
۶۲	دی ۱۳۸۹	شهید حجت الاسلام والمسلمین شاه آبادی
۶۳	بهمن ۱۳۸۹	شهید صادق گنجی
۶۴	اسفند ۱۳۸۹	شهید علامه سیدمحمداسماعیل حسینی بلخی
۶۵ - ۶۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۰	شهید احمدشاه مسعود
۶۷	خرداد ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمد بروجردی
۶۸	تیر ۱۳۹۰	شهید طبیب حاج رضایی
۶۹	مرداد ۱۳۹۰	شهید حاج شیخ بهاءالدین محمادی عراقی
۷۰ - ۷۱	شهریور و مهر ۱۳۹۰	شهید سیدمحمدصادق صالح حسینی
۷۲ - ۷۳	آبان و آذر ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمدعلی جهان آرا
۷۴	دی ۱۳۹۰	شهدای عرفه (سرلشگر شهید احمد کاظمی)

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱	آذر ۱۳۸۴	سالروز شهادت میرزا کوچک خان
۲	دی ۱۳۸۴	شهید نواب صفوی
۳	بهمن ۱۳۸۴	زندانیان سیاسی رژیم ستم شاهی
۴	اسفند ۱۳۸۴	سالروز تأسیس بنیاد شهید
۵ - ۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۵	آیت الله شهید مرتضی مطهری
۷	خرداد ۱۳۸۵	حضرت امام خمینی (ره)
۸	تیر ۱۳۸۵	شهدای هفتم تیر (شهید بهشتی)
۹	مرداد ۱۳۸۵	سالروز ورود آزادگان
۱۰	شهریور ۱۳۸۵	شهدای دولت
۱۱	مهر ۱۳۸۵	علامه سیدحسن نصرالله
۱۲	آبان ۱۳۸۵	شهید آیت الله سیدمصطفی خمینی
۱۳	آذر ۱۳۸۵	شهید میرزا کوچک خان جنگلی
۱۴	دی ۱۳۸۵	شهید آیت الله دکتر محمدفتح
۱۵	بهمن ۱۳۸۵	عکاسان انقلاب
۱۶	اسفند ۱۳۸۵	مرحوم آیت الله سیدابوالقاسم کاشانی
۱۷	فروردین ۱۳۸۶	مرحوم حاج سیداحمد خمینی
۱۸	اردیبهشت ۱۳۸۶	آیت الله محمدباقر صدر
۱۹	خرداد ۱۳۸۶	بزرگداشت روز ملی مقاومت، ایثار و پیروزی
۲۰	تیر ۱۳۸۶	یادمان فاجعه بمباران شیمیایی سردشت
۲۱	مرداد ۱۳۸۶	یادمان شهدای جهاد سازندگی
۲۲	شهریور ۱۳۸۶	مرحوم آیت الله طالقانی
۲۳	مهر ۱۳۸۶	مرحوم حجت الاسلام والمسلمین غلامحسین جمی
۲۴	آبان ۱۳۸۶	شهید حجت الاسلام سیدعلی اندرزگو
۲۵	آذر ۱۳۸۶	شهید آیت الله سیدحسن مدرس
۲۶	دی ۱۳۸۶	شهید فتحی شقاقی
۲۷	بهمن ۱۳۸۶	یادمان شهدای زن
۲۸	اسفند ۱۳۸۶	شهید سیداسدالله لاجوردی
۲۹ - ۳۰	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۷	شهید علی صیاد شیرازی
۳۱	خرداد ۱۳۸۷	شهید سیدمرتضی آوینی
۳۲	تیر ۱۳۸۷	شهید آیت الله سیدمحمدرضا سعیدی
۳۳	مرداد ۱۳۸۷	سرلشگر شهید عباس بابایی
۳۴	شهریور ۱۳۸۷	شهید آیت الله محمد صدوقی
۳۵	مهر ۱۳۸۷	شهید حجت الاسلام والمسلمین سیدعبدالکریم هاشمی نژاد
۳۶	آبان ۱۳۸۷	شهید مهدی عراقی